

بالزاک

عشق کیمیاگر

(در جستجوی مطلق)

ترجمه: دکتر محمد مهدی پور کریم



سازمان انتشارات تیفنون

نام کتاب: عشق کیمیاگر
نویسنده: هونوره دو بالزاک
مترجم: دکتر محمد مهدی پور کریم
چاپ سوم: تابستان ۱۳۶۹
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
چاپ: چاپخانه شیرین تلفن: ۳۱۵۴۹۰

تقديم به دكتور عبدالنبي حبيب زاده
به پاس معالجهء چشمهايم

((مقدمه))

آورده دو بالزاک نویسنده بزرگ و مقتدر فرانسوی در ماه مه سال ۱۷۹۹ در تور یکی از شهرهای فرانسه چشم به جهان گشود.

با آنکه قبلاً تصمیم داشت به شغل وکالت دادگستری بپردازد، اما بدلائلی از این کار منصرف گردید و از سال ۱۸۲۴ رسماً به کار نویسندگی پرداخت و رمان‌ها و نوشته‌های زیادی در زمینه‌های مختلف آنهم مربوط به وضع اجتماعی آن زمان کشور فرانسه از آغاز انقلاب تا تلاشی شدن رژیم سلطنتی که ماه ژوئیه بوقوع پیوست از خود باقی گذاشت.

در میان کتابهای این نویسنده بیش از دوهزار شخصیت آمده است و نویسنده با ابتکار خاصی به ترسیم خصوصیات آنان پرداخت و بدین ترتیب نود رمان جالب که غالب آنها در باره مسائل اخلاقی، فلسفی و تحلیلی دور میزند از خود باقی گذاشت و این نوشته‌ها طوری است که در خلال آنها شوق شخصی و قدرت اندیشه و احساسات سرشار و وفور تصورات نویسنده به خوبی آشکار میشود و بدین ترتیب خواننده علاقمند را به خود جلب میکند. در واقع بالزاک یکی از نویسندگان واقع بین به شمار میرود اما بخاطر شور و شوقی که در نوشته‌ها از خود نشان میدهد میتوان او را جزو دسته نویسندگان رومان‌تیک هم محسوب نمود. بالزاک در ۵۰ سالگی در پاریس درگذشت و آثار مشهوری به شرح زیر از خود بجای گذاشت:

زن سی ساله (۳۴-۱۸۳۱) سرهنگ شاربرت (۱۸۳۲)

باباگوریو (۳۵-۱۸۳۴) اوژنی گراند (۱۸۳۳)

آرزوهای گمشده (۴۳-۱۸۳۷) سزار بیروتو (۱۸۳۷)

دختر عمو بت (۱۸۴۶) پسر عمو پونس (۱۸۴۷)

پزشک مزرعه (۱۸۳۳) زنبق دره (۱۸۳۵)

گشیش دهگده (۳۹-۱۸۳۸) و جستجوی مطلق (۱۸۳۴) که ترجمه آن

در این کتاب تحت عنوان (عشق کیمیاگر) بخوانندگان علاقمند عرضه میشود.

ناشر

در کوچه‌ای بنام پاریس در شهر دوئه یکی از شهرهای شمال فرانسه خانه‌ای جلب نظر می‌کند که وضع و موقعیت آن چه از لحاظ ظاهری و چه از نظر داخلی با سایر خانه‌ها و ساختمانهای این محله فرق دارد، زیرا هنوز خصوصیات ساختمانهای قدیمی استان فلاماند شمال اروپا در آن حفظ شده و رسوم و عادات خاصی که متعلق بهمان سرزمین است در آن به چشم می‌خورد. این خانه با چنین کیفیتی در اواسط کوچه قرار دارد و از دویست سال پیش بنام خانه کلاش مشهور شده است. ساکنان این خانه فرزندان و اخلاف همان کلاش‌های بزرگی هستند که قبلاً در منطقه وسیع فلاماند جزو هنرمندان و ثروتمندان محسوب می‌شدند و بخاطر ذوق و سلیقه‌ای که در کارهای هنری و صنعتی از خود نشان می‌دادند، ثروت سرشاری بدست آوردند و جزو افراد سرشناس شهر محسوب می‌شدند. موقعی که نیاکان این خانواده در شهر کلاند استان فلاماند زندگی می‌کردند، اولاد ذکورشان همیشه و همه وقت یکی پس از دیگری ریاست جمعیت نیکوکاری تی‌سرآند آن ناحیه را که یکی از جمعیت‌های برجسته منطقه محسوب می‌شد بدست می‌گرفتند، اما وقتی حاکم وقت آن زمان شارل کنت در صدد برآمد تا چنین امتیازی را از این خانواده

سلب کند، رئیس مقتدر و ثروتمند دودمان کلائسها بلافاصله به‌وخامت اوضاع پی برد و مانند سایر افراد این جمعیت قبل از آنکه شهر بدست مخالفین بیفتند و مردم قتل‌عام شوند، تابع دولت فرانسه شد زن و بچه حتی دارائی خود را باین کشور اخیر انتقال داد.

پیش‌بینی رئیس جمعیت تی‌سرآند یعنی کلائس بزرگ، به حقیقت پیوست زیرا نامبرده با آنکه شخص میهن‌پرستی بود و باستقلال سرزمین آباء و اجدادی خود علاقه داشت، اما او و یارانش بلافاصله بعنوان یاغی بدارآویخته شدند. مرگ کلائس و دوستانش نتیجه خود را ببار آورد و شکنجه‌های بی‌نتیجه این افراد بیگناه برای پادشاه اسپانیا گران تمام شد و کم‌کم نفوذش در این منطقه رو بکاهش گذاشت و با پاشیدن بذره‌های کینه‌وریختن خون‌های بیگناه اوضاع بکلی تغییر نمود. کلائسها هم به حفظ و حراست اموال و دارائی خود پرداختند و با خانواده بزرگی بنام مولی‌نا متحد شدند و همین امر سبب گردید تا سرزمین کنت‌نشین نورهو را که در قلمرو پادشاهی لئون بود بازخرید نمایند. در آغاز قرن ۱۹ پس از وقوع جریانات متعددی خانواده مشهور کلائس بصورت شاخه مشخصی آنهم بکمک شخصی بنام کنت بالتازار کلائس در شهر دوتیه توجه اهالی آن‌جا را بخود جلب کرد و از آن‌همه ثروت کلان خانوادگی که بکمک آن می‌توانست هزاران کارگاهها را بیکار بیندازد فقط پانزده هزار فرانک بهره مالکانه داشت و یک خانه پر ارزشی هم در همین کوچه پاریس برایش باقی ماند. اما در مورد مالکیت منطقه لئون بین کنت‌های مولی‌نا و دسته دیگر این خانواده که در اسپانیا مقیم بودند، کشمکش‌هایی درگرفت در نتیجه دسته ساکن لئون کلیه قلمرو آن‌جا را بدست آوردند و بعنوان کنت‌های نورهو معروف شدند. خانواده کلائسها با آنکه از القاب کنت برخوردار بودند، اما

عنوان سرمایه‌داران بلژیکی را برای خود انتخاب نمودند .
 بنابراین وقتی وضع شهر سرو سامانی گرفت بالتازار کلائس هم بخاطر
 علاقه‌ای که بزازگاه خود داشت از لقب اشرافی اسپانیایی خود صرف‌نظر
 کرد . احساسات میهن پرستی این خانواده طوری عمیق بود که تا آخرین
 روزهای قرن ۱۸ هم به رسوم و عادات مرز و بوم خود پای بند بودند و
 در میان شهر جز با خانواده‌های سرشناس و پاکدامن آنجا نشست و
 برخاست نداشتند و سعی می کردند زنهای خود را از شهرهای اصلی قدیمی
 خود انتخاب کنند ، اما در اواخر قرن هیجده تعداد خانواده‌های کلائس
 محدود شد و به هفت و هشت فامیل اشرافی تقلیل یافت و کم کم اخلاق
 و رفتار و لباس‌های پر زرق و برق اسپانیایی‌ها در آن‌ها اثر گذاشت .
 اهالی شهر به معتقدات مذهبی این خانواده بزرگ اهمیت خاصی قائل
 می شدند ، تقوای دائم و کارهای معقول کلائس‌ها برای اهالی شهر تصور
 ریشم‌داری شبیه اعتقادات مذهبی بوجود آورد و خانه‌های کلائس‌ها
 برای آن‌ها ارزش و اعتبار زیادی داشت ، کم کم عادات سرزمین قدیمی
 فلاماند در اهالی نضج گرفت و سبب گردید تا تمام مردم خانه‌های
 خود را شبیه خانه‌های همان منطقه بسازند ، بنابراین ساختمان خانه
 مورد بحث داستان ما ، با همان سبک و اصول در شهر دوئه بنا گردید .
 ترتیب اصلی در خانه واقع در کوچه پاریس دو دریچه بادگیر از جنس
 چوب درخت بلوط بود ، میخ‌های درشت و منظم آن‌ها نظر عابریں را
 بخود جلب می کرد و بعنوان تفاخر و امتیاز در وسط آن‌ها دوبخوردان
 شبیه بهم قرار داشت . در خانه در یک حاشیه سنگی که بالای آن فانوس
 وصلیبی و میان آن‌ها مجسمه زیبای کوچکی بود جلب نظر می گرد . اگرچه
 این در بر اثر مرور زمان رنگ اصلی خود را از دست داده بود ، اما
 سلیقه‌ای که صاحبان خانه برای ساختن این در از خود نشان داده

بودند، در نوع خود بی‌نظیر بود و سبب می‌شد تا باز هم توجه‌عابرین به زیبایی و جزئیات آن جلب شود. در کنار پیاده‌رو دو پنجره مشابه هم، مانند پنجره‌های اصلی ساختمان به چشم می‌خورد روی آنها دوطاق دیده می‌شد و صلیبی را نشان می‌داد و پنجره‌ها را به چهار قسمت غیر مساوی تقسیم می‌نمود که چوبهای بالائی آن برای ظاهر ساختن صلیب‌ها بکار رفته بود. درگاه در برای اینکه زیباتر جلوه‌گر شود از سه ردیف آجرهای کنگره‌مانندی بوجود آمده بود و پنجره‌های درب‌صورت قطعات کوچک لوزی شکلی در میان شبکه‌های آهنی نازک و قرمز کار گذاشته شده بود. دیوارها با آجرهایی که لابلای آن‌ها با ملاط‌های سفیدی بندکشی بود توجه افراد را بخود جلب می‌کرد ضمناً "زاویه‌های قشنگی از سنگ، در میان آنها به چشم می‌خورد. طبقه اول ساختمان پنج پنجره و طبقه دوم تنها سه پنجره داشت و روشنی انبار زیر شیروانی بوسیله منفذ بزرگی تامین می‌شد و حاشیه این منفذ با سنگ‌های سفیدی بوضع زیبایی جلب نظر می‌کرد. در دو طرف ساختمان پله‌های تنگی از بالا تا پائین ادامه داشت سپس بدو قسمت چپ و راست منشعب می‌شد و از روی آنها آب‌های باران از دهانه ناودان‌ها بهائین سرازیر می‌گشت. بالاخره آثار دیگری از اصول ساختمانهای قدیمی در طرفین در، میان پنجره‌ها دیده می‌شد از آن جمله وجود یک اطاقک چوبی با میله‌های آهنی بود که به کمک آن افراد به زیرزمین و ساختمان اصلی هدایت می‌شدند. این قسمت‌ها هر سال دوبار بدقت تعمیر و تمیز می‌شد. اگر کمی ملاط یا گچی از گوشه‌های دیوارها می‌ریخت سوراخ آنها بلافاصله مرمت و مسدود می‌گشت. پنجره‌های جلو خان خانه طوری گردگیری می‌شد که سنگ‌های مرمری و قیمتی هیچ ساختمانی واقع در کوچه پاریس این‌طور تمیز و گردگیری نمی‌شد. ضمناً جلو این خانه کمترین

اثری از نقص و عیب به چشم نمی‌خورد. با وجود رنگ تیره آجرها نمای ساختمان چون تابلوی نفیسی یا کتاب جالبی توجه بیننده را بخود جلب می‌کرد. وقتی شاعری از مشاهده گیاهان و خزموهای لای سنگ‌ها دستخوش احساسات می‌شد با دیدن این خانه آرزو می‌کرد تا در خلال آجرها یا زیر طاقهای پنجره سوراخی بوجود می‌آید و چلچلما می‌توانست لانماش را در میان سوراخهای قرمز آن بنا کند، بهر حال هوای پاک و مختصر آلوده جلوه حیاط وضع مقرر و محترمانه‌ای به ساختمان می‌داد و بدون شک یک فرد حساس و رمانتیک از مشاهده وضع آن تحت تاثیر قرار می‌گرفت. وقتی کسی سیم آهنی زنگ خانه را که روی چهارچوب در بود می‌کشید، بلافاصله مستخدمی از داخل خانه نزدیک می‌شد لنگه در را بسوی طارمی کوچکی باز می‌کرد، اما اگر در از دستش رها می‌شد سنگینی خود را باز می‌یافت و دوباره بسرعت زیادی برمی‌گشت در نتیجه زیر سقف وسیع راهرو و سایر قسمت‌های خانه صدای عجیبی را مثل اینکه در از برنز ساخته شده باشد منعکس می‌ساخت. این گالری مرمزی رنگ خنک که در کف آن ماسه‌های نرمی ریخته شده بود، بیک حیاط بزرگی که با آجرهای لعاب‌دار سبزی مفروش شده بود، ختم می‌شد. سمت چپ ساختمان جای لباسهای افراد و سمت راست آن انبار هیزم و ذغال سنگ بود. ضمناً درها و پنجره‌ها و دیوارها بطرز زیبایی رنگ آمیزی و تمیز بنظر می‌رسید، نور آفتابی که بدیوارهای ضخیم این اتاق‌ها اصابت می‌کرد به رشته‌های سفید و رنگ‌های قرمزی تبدیل می‌شد وضع اشیاء و قیافه‌های اشخاص را بطرز خیال‌انگیزی جلوه‌گر می‌ساخت. یک بنای دومی شبیه بنای اولی که در سرزمین فلاماند بنام قطعه عقبی معروف است در ته حیاط قرار داشت و برای سکونت اهل خانه در نظر گرفته شده بود. در طبقه هم کف این بنا اتاق پذیرائی بود که روشنائی

آن وسیله دو پنجره کنار حیاط و دو پنجره دیگری مشرف به باغی تامین می‌شد. دو درشیشهای شبیه بهم یکی مقابل باغ و دیگری مقابل در کوچه باز می‌شد بطوریکه هر شخص تازه واردی بهمحض ورود، می‌توانست تمام قسمت‌های مختلف این بنا را ببیند. طبقه اول ساختمان برای پذیرائی اشخاص بود و طبقه دوم شامل اتاقهایی می‌شد که در آن اشیاء و لوازم هنری و قیمتی به چشم می‌خورد. بطوریکه کارشناسان اینگونه اشیاء از تعیین قیمت‌های آنها عاجز بودند.

گنجینه‌هایی که در این اتاق بود قریب دویست سال می‌شد که دست بدست افراد این خانواده گشته بود. کلاّس بزرگ بخاطر آزادی شهرش جانفش را از دست داد با آنکه هنرمند بزرگی بود ولی بخاطر افکاری که داشت مورد شکنجه‌های زیادی قرار گرفت با وجود این مورخین عقیده داشتند که وی ثروت سرشاری داشت و تمام آنها را از راه ساختن بادبانهای کشتی‌های ونیزی بدست آورده بود. ضمناً همین کلاّس بزرگ دوست مثبت‌کار مشهوری بنام وان هوزیوم داشت.

تقریباً قبل از شورش اهالی شهر گاند، هوزیوم مرد ثروتمندی بود و پس از مدتی آنها بطور مخفی روی یک قطعه آبنوس ضخیمی نقش‌های زیبایی بوجود آورد و صحنه‌های اصلی زندگی آرتی‌وار آبجوفروش شهر را که زمانی شخصی مقتدر فلاماند محسوب می‌شد ترسیم نمود. این نقش‌ها که بر شصت منظره زیبا و هزار و یک شخصیت اصلی شامل می‌شد، یکی از شاهکارهای برجسته این مرد هنرمند بحساب می‌آمد. شخصی بنام شارل - کنت که بعدها فرماندار شهر شده بود، مأموریت داشت تا هوزیوم را دستگیر کند اما به کلاّس پیشنهاد کرد اگر آن قطعه آبنوس را در اختیار او قرار بدهد، هوزیوم را فراری خواهد داد. کلاّس زیر بار نرفت و رفیق هنرمند خود را به فرانسه انتقال داد.

روی آن قطعه آبنوس بخاطر احترام بروج شهدای شهر، تصاویری بصورت درختی درآمده بود و هوزیوم آنها با چوب نقاشی شده‌ای که رشته‌هایی از طلا در آن بکار رفته بود قاب گرفت و بصورت اثر زیبایی درآورد بطوریکه امروز کمترین قطعه آن بوزن طلا خرید و فروش می‌شود. ضمناً در بالای بخاری اتاق تصویر کلاش بوسیله تی‌تیان نامی در لباس رسمی بعنوان ریاست دادگاه نقاشی شده بود. بخاری اتاق که قبلاً از سنگ بود کناره آن برجستگی داشت در قرن اخیر دوباره با مرمر سفیدی مرمت گردید و بالای آن یک حاشیه و دو شمعدان پنج شاخه‌ای بی‌ریخت اما از نقره احداث شد. تمام پنجره‌های اتاق با پرده‌های قرمزی که در وسط آنها گل‌های سیاهی با آستری سفید ابریشمی تزئین یافته بود جلب نظر می‌کرد و رویه‌های مبل‌ها از جنس همان ابریشمی که یادآور زمان لوئی ۱۴ بود در گوشه و کنار اتاق به چشم می‌خورد.

کف جدید اتاق از قطعات چوبی پوشیده شده بود و سقف آن هم برآمدگی‌هایی داشت و در وسط آنها سرانسانی که وسیله هوزیوم هنرمند کنده‌کاری شده بود، جلب نظر می‌کرد. در چهار گوشه این سالن ستون‌هایی که بالای آنها شمعدان‌هایی بود به چشم می‌خورد.

میزی در وسط اتاق برای پذیرایی افراد و میزهای کوچک‌تری هم در طول دیوارها کنار هم چیده شده بود. هنگام شروع داستان ما روی میز زردی با رویه سنگ مرمری دو ظرف شیشه‌ای پر آبی ملو از ماهی‌ها قرار داشت. این اتاق با آنکه تاریک بود ولی از هر لحاظ زیبا بنظر می‌رسید، البته بالای آن روشنایی بیرون نفوذ می‌کرد ولی این روشنایی در فضای اتاق منعکس نمی‌شد. گرچه از طرف باغ نور بیشتری وارد اتاق می‌شد اما از پنجره‌ها روشنی کمتری بداخل اتاق نفوذ داشت. البته غالب اوقات رنگ‌های حنائی و خیال‌انگیز آن مانند منظره‌های جنگل‌های

فصل پائیزی زیبا به چشم می خورد. بهر حال توضیح دیگری در باره سایر قسمت های منزل کلاش که تقریباً بسیاری از آن ها در این داستان آمده است فعلاً لزومی ندارد. بنابراین بهتر است باصل داستان پرداخت. در سال ۱۸۱۲ اواخر ماه اوت روز یکشنبه بعد از نماز عصر، خانمی در صندلی مخصوص خود مقابل پنجره اتاق نشسته بود و در این زمان ذرات اشعه آفتاب چون شال گردنی بطور مورب وارد اتاق پذیرائی می شد و پرتو آن روی تخته کوبی های اتاق می رسید و قیافه زن را بخاطر پرده های آویخته پشت پنجره ها، ارغوانی جلوه گر می ساخت.

اگر یک نقاش معمولی در این زمان قیافه این زن را نقاشی می نمود، بدون شک شاهکار برجسته ای از قیافه گرفته و مالیخولیائی وی، بوجود می آورد. وضع بدن پاهای جلو انداخته وی کوفتگی و خستگی شدیدش را نشان می داد، زیرا در این زمان وجودش را بکلی فراموش کرده بود، به آینده دور و درازی می اندیشید.

این زن مانند کسی بود که در کنار دریا به اشعه خورشیدی که توده های ابرها را شکافته ورشته باریکش افق دوردستی را روشنی بخشیده است نگاه می کرد. دست های این زن بی اختیار کنار دسته های صندلی آویزان بود و سر سنگینش روی پشته صندلی قرار داشت. لباس سفید ساده اش مانع از آن بود تا شخص بتواند به قضاوت وضع بدنش بپردازد. نیم تنه زنانه اش زیر شال گردنی که با بی قیدی روی سینه اش گره خورده بود، پنهان بود، حتی روشنائی هم نمی توانست صورتش را آشکار کند. با آنکه قیافه اش با مختصر روشنی اتاق بزحمت قابل رویت بود، ولی بنظر می آمد از تنهائی خود لذت می برد و در چنین لحظاتی به وضع و موقعیت خود می اندیشد. به چهره های خود توجهی ندارد و در این خصوص آرام و خونسرد است. هیچ چیزی با اندازه مشاهده وضع رنج

آور صورتش که تنها در مواقع معینی باو روی می داد وحشتناک نبود چون در چنین لحظاتی شبیه سنگ‌های منجمد شده اطراف کوه‌های آتشفشان مجسم می شد و به صورت یک مادر محتضر و دردمندی می گشت که بچه‌ها را بی آنکه حمایت کند در وضع هولناکی رها ساخته است. در قیافه این زن چهل ساله که در این زمان فاقد زیبایی شده بود و حتی در جوانی هم از آن بهره‌ای نداشت، هیچگونه علائم زنان فلاماندی به چشم نمی خورد. گیسوان انبوه سیاهش حلقه حلقه روی شانه‌ها و در اطراف گونه‌ها آویزان بود. پیشانی‌ش برجسته و شقیفه‌های تنگش پریده بنظر می رسید، اما زیر این پیشانی دو چشم سیاهش بطور زیبایی می درخشید. قیافه قهوه‌ای کم رنگش که بخاطر وجود آبله‌ای زشت شده بود وضع بیضی شکل صورتش را حفظ می کرد، گاهگاهی زیبایی کاملش به ظهور می رسید.

در وهله اول در این قیافه جدی یک بینی خمیده نظیر منقار عقابی بود که در وسط آن برآمدگی بدشکلی بوجود آمده بود، اما در عین حال ظرافت غیر قابل وصفی در آن برقرار بود. پره‌های بینی بقدری شفاف و نازک بود بطوریکه در برابر روشنایی شدت قرمز می شد اگرچه لب‌ها کلفت و چین خورده‌اش ضمن اینکه زیبایی و اصالت خانوادگی‌ش را آشکار می کرد، اما حاکی از غرور فوق العاده‌اش بود، این زن نحیف قوزی و لنگ مدتها دختر بود، و افراد کمتر به او توجه داشتند اما بارها مشاهده می شد که مردانی بخاطر هیجانات روحی و حساسیتی که اوضمن حجب وحیا با وجود معایب از خود نشان می داد، تحت تاثیر قرار بگیرند. او به پدر بزرگ خود دوک کاذا — رثال اسپانیولی شباهت زیادی داشت. در این اواخر حجب و حیائی که در گذشته بطور مداوم روحیه حساسش را فرامی گرفت ناگهان از مخیله‌اش رخت بریست، و در یک وضع پوچی

بسر می‌برد و در مورد مردان اراده مستبدانه‌ای از خود نشان می‌داد اما در باره مقدرات بکلی عاجز بود.

موقعی که چشمانش ظرفهای ماهی‌هایی را که به آنها نگاه می‌کرد ترک نمود، با ناامیدی سرش را بسوی آسمان بلند کرد و از خدا کمک خواست. ناراحتی‌هایش به ناراحتی‌های کسانی شبیه بود که نمی‌توانند جز بخدا بکسی پناه ببرند. سکوت اتاق بر اثر سروصداهای جیرجیرک‌های باغ کوچکی که تنوره آشپزخانه در آن قرار داشت هم‌چنین بخاطر سر و صداها و ظرفها و صندلی‌ها که در اتاق مجاور وسیله مستخدمی برای تهیه شام جابجا می‌شد بهم می‌خورد. در این زمان، این زن اندوهگین‌گوش فرا داد و خود را جمع و جور کرد و با دستمالی اشک‌هایش را پاک نمود و سعی داشت بخندد و حتی‌الامکان آثار رنج و ناراحتی را کدور صورتش نقش بسته است بر طرف سازد و بدین‌ترتیب توجه بیننده را به تاش‌خود جلب نکند. خواه بخاطر ادامه زندگی او در این خانه بود که فاقد قدرت و توانائی شده بود و می‌توانست وقوع چیزهای نامرئی را بلافاصله تشخیص بدهد، خواه بر اثر ناراحتی‌های دیگری بود، اما در حال قبلاً "همه حوادث را پیش‌بینی می‌کرد. در این موقع این زن صدای پای مردی را در راهروی طبقه بالا شنید. صدای پا کم‌کم مشخص‌تر شد. در چنین موقعیتی هر شخص حساسی نظیر این زن وضع خود را تغییر می‌داد و هر فرد خارجی می‌توانست صدای پای مردی را که از پله‌ها به اتاق پذیرائی پائین می‌آمد تشخیص بدهد. با انعکاس این پا هر آدم بی‌دقتی هم از اندیشیدن باز می‌ماند چون حفظ خونسردی با شنیدن این سر و صداها امکان‌پذیر نبود.

یک اقدام عجولانه و تکان‌دهنده موجب ترس می‌شود وقتی شخص از ترس آتش‌فریاد می‌کشد از جا می‌پرد، صدای پاهایش نیز مانند صدایش

تغییر می‌کند. کسندی و سنگینی قدمهای درمانده این مرد حتی افراد بیفکر را ناراحت می‌ساخت، اما یک آدم متفکر و شخص عصبی باشنیدن سر و صداهای پاها که در آنها آثاری از حیات احساس نمی‌شد سخت متأثر می‌گشت، چون کف‌های ساختمان زیر قدم‌هایش بمثابة دو وزنه سنگین آهنی مرتباً صدا می‌کرد. قدمهای بی‌اراده و سنگین این پیرمرد مانند رفتار شکوهمند مرد متفکری که در عوالم خود غرق شده بود، برای شنونده قابل تشخیص بود.

وقتی این مرد به آخرین پله رسید و پاهایش را با تردید روی کف‌اتاق گذاشت و به دالانی که به سالن غذاخوری راه داشت وارد شد کمی مکث کرد. در این هنگام لرزش خفیفی شبیه لرزشی که بر اثر جریان برق بانسان دست می‌دهد، باین زن دست داد. با وجود این تبسمی روی لباسش نقش بست و قیافه‌اش مانند قیافه افراد معصوم بر اثر خوشحالی شگفته و بازگشت قدرتش زیاد شد وحشت‌های درونی خود را فراموش نمود سر را بسوی دری که در کنج سالن بوضع خشنی باز می‌شد برگرداند. ناگهان بالتازار کلاش ظاهر گشت چند قدمی برداشت و بی‌آنکه به زن بینوا نگاه کند و اگر نگاه می‌کرد شاید او را نمی‌دید کاملاً در وسط سالن ایستاد و دست راستش را روی پیشانی جلواآمده خود گذاشت.

وحشت عجیبی قلب این زن بینوا را تحت فشار قرار داد و همین امر تبسمش را زائل ساخت. در وسط پیشانی قهوه‌ای وی که غالباً هنگام غلبه احساسات چین بر می‌داشت، چین‌خوردگی پیدا کرد. اشک‌هایش سرازیر شد، اما وقتی چشمش به بالتازار افتاد بلافاصله آنها را پاک کرد چون نمی‌خواست رئیس خانواده بقیافه تاثرآورش پی ببرد. شوهرش که می‌بایستی به شهید بزرگوار سرسلسله خاندانش که شارل - کنت حاکم

وقت او را تهدید بمرگ کرده بود، شبا هت می داشت، متاسفانه با او فرق می کرد.

بالتازار که در این زمان شصت ساله بنظر می رسید بیش از پنجاه سال نداشت. این هم بخاطر این بود که پیری زودرس قیافه نجیب زادگی وی را بکلی از بین برده بود. قد بلندش کم کم خمیده می شد این موضوع هم یا برای کارهای زیادش بود، یا ستون فقراتش بر اثر سنگینی سرش کج شده بود. او سینه پهن و ستبری داشت اما قسمت پائین بدنش باریک و ضعیف بنظر می رسید و این اختلاف فاحش آنهم در یک بدن سبب می شد تا شخص در باره زندگی گذشته و غرابت این وضع غیر قابل تصور کمی دقت کند. موی بلوندی آشفته اش روی شانه هایش بسبک آلمانی ها ریخته شده بود و با شخصیت عجیبش متناسب بود. ضمناً پیشانی وسیعش طوری برجسته بود که گال پزشک آلمانی چنین پیشانی ها را در ردیف پیشانی های شعرا قلمداد می کرد. چشمان آبی وی نظیر چشمان دانشمندان بزرگی بود که به تحقیق مسائل علمی پرداخته اند بینی بی نقص کمانی وی کشیده بود، پره های آن بر اثر انبساط طبیعی شامه بسرعت باز و بسته می شد. گونه های پر زارش برآمدگی داشت و صورت پژمرده وی فرو رفته بنظر می رسید، دهان قشنگش که در میان بینی و چانه تنگش تحت فشار بود کاملاً بالا زده بود. صورتش بجای اینکه بیضی باشد دراز بود و در قیافه اش نشانه هایی وجود داشت که با صورت اسب مطابقت می کرد.

پوست بدنش روی استخوانها چسبیده بود، مثل اینکه آتش پنهانی مرتباً آن را خشک می کرد، و گاهگاهی در فضا نظر می دوخت. شاید می خواست به امیدش دست یابد. احساسات عمیقی که به شخصیت بزرگی دست می دهد روی چهره و پیشانی چین دار او نیز منعکس بود، بخصوص

در خلال دیدگانش جرقه‌هایی می‌زد که بنظر می‌رسید ایده‌ها و کانون نبوغ او در حال غلیان است. چشمان گود رفته‌اش در کاسه چشم‌ها سوسو می‌زد و نشان می‌داد صاحب آن بخاطر بیداریها و بر اثر یک سلسله عدم موفقیت‌ها شدیدا" در عذاب است. نیروئی که او را به علم و تحقیق علاقه‌مند می‌ساخت در برابر این مرد بخاطر شگفتی‌هایی که از وضع نگاه‌هایش برمی‌آمد بی‌نتیجه بنظر می‌رسید. دست‌های بلند پرمویش کثیف بود نوک ناخن‌های بلندش سیاهی زده‌بود، کفش‌هایش بی‌بند و کثیف بنظر می‌رسید شلوار ماهوتی وی لکه‌های زیادی داشت و دگمه‌های جلیقمش همیشه باز بود، کراواتش کج بسته می‌شد و لباس سبز رنگش جابجا شکافهای بزرگ و کوچکی داشت بطوریکه هر بیننده آنها را جزو عیوب می‌دانست و صاحبش را جزو بیچارگان قلمداد می‌کرد. باوجود این خود بالتازار باین مسائل کمترین توجهی نداشت و همه آنها را جزو نبوغ خود تصور می‌کرد. معمولا" عیب ظاهری و نبوغ نشانه‌های مشابهی دارند، و همین امر مردم عادی را دچار شک می‌کند. آیا نبوغ یک نوع زیاده‌روی دائمی نیست که وقت، پول، جان و جسم شخصی را از بین می‌برد و صاحبش را نظیر شهوات زیان‌آوری بسرعت به بیمارستان انتقال می‌دهد؟

به‌همین دلیل مردم به نبوغ و معایب ظاهری احترام می‌گذارند. مثل اینکه منافع کارهای مخفی یک دانشمند مانند کارهای سری دولت‌هاست، که مایل نیستند کسی در کارهایشان دخالت نماید، بنابراین دانشمند هم ترجیح می‌دهد به تنهایی کارهای خود را انجام بدهد و تمام بدبختی‌ها را متحمل شود. در واقع اگر بالتازار بررسی‌های مخفی خود را کنار می‌گذاشت، اگر موضوعات علمی ایر قیافه متفکر را تحت‌تاثیر قرار نمی‌داد، اگر باطرافش نظر می‌دوخت و زندگی عادی و حقیقی را

پیش می‌گرفت، آنوقت مشکل بنظر می‌رسید که شخص باین قیافه فریبنده و دلچسب و روحیه ظریف احترام نگذارد. اما در چنین وضعی هرکسی پی می‌برد که این مرد بدنیای اطرافش کمترین توجهی ندارد، شاید پیش خود می‌گفت، حتماً "در جوانی از قیافه جذابی برخوردار بوده؟ چه اشتباهی! بالتازار در گذشته هم مثل زمان حاضر قیافه جذابی نداشت. لااوتر دانشمند سوئیسی می‌توانست جمجمه این مرد را از لحاظ صبر و بردباری و اخلاق سلیم مورد مطالعه قرار بدهد، چون سرگنده و پهن‌وی فاقد هوی و هوس بود و رفتار این مرد از هر لحاظ بی‌ثائیه بود گفتارش بی‌ریا و دوستیش بی‌آلایش بنظر می‌رسید. در فداکاری نقصی نداشت، اما تمام این صفات بجای اینکه بنفع کشور یا اطرافیانش تمام شود ندانسته صرف کارهای دیگری می‌شد. این فرد مسئول، وظایف خانوادگی را بهیچوجه انجام نمی‌داد و از تامین سعادت کلیه افراد خانواده‌اش چشم پوشیده بود و خارج از تکلیف ضروری بخاطر علاقه به سوداگری و شهرت، در میان نیوغ خود دست و پا می‌زد. او در نظر یک کشیش مانند یک شخصیت مذهبی و در برابر یک هنرمند یک استاد، و در برابر یک آدم معمولی بمنزله یک جادوگر بشمار می‌رفت. در این هنگام لباس ژنده و نامرتبی که این مرد به تن کرده بود با سرو وضع زیبای زنی که او را با تاثیر می‌نگریست خیلی فرق می‌کرد. زنان زشت که از افکار عالی برخوردارند در آرایش خود سلیقه خاصی بکار می‌برند، و به فراگیری مسائل اخلاقی می‌پردازند تا ضمن معاشرت با اشخاص با نوعی ظرافت و تیزهوشی که نگاهها را جذب می‌کند و روحها را بخود مشغول می‌دارد بتوانند زشتی‌ها و معایب جسمی خود را بدست فراموشی سپارند.

خانم کلائس نه فقط از یک روحیه عالی برخوردار بود، بلکه شوهرش

را با چنین غرایز و احساس زنانگی بخود جلب می‌کرد.

این زن در میان یک خانوادهٔ مشهور بلژیکی تربیت گردید و از ذوق و سلیقه خاصی برخوردار بود. گرچه در این زمان در محیطی زندگی می‌کرد که از چنان سلیقه‌ها خبری نبود اما بخاطر خوشحال ساختن شوهرش که بوی علاقهٔ زیادی داشت ظاهراً راضی بنظر می‌رسید. و بی آنکه زیبایی‌اش بخاطر وجود معایب جسمی از بین برود، لباس‌های مناسبی بتن می‌کرد. بهمین جهت نیم‌تنهٔ زنانه‌اش طوری بود که معایب پشتش را ترمیم می‌کرد و برآمدگی آنرا بر طرف می‌ساخت.

زن از پشت پنجره به حیاط خانه و باغ نگاهی کرد تا نشان بدهد با آنکه بالتازار در اتاق است ولی باز هم احساس تنهایی می‌کند. پس از آنکه نگاهش را از روی فرمانبرداری به او انداخت بالحن ملایمی که مخصوص فلاماندی‌هاست پرسید:

— بالتازار مثل اینک سرت خیلی شلوغ است؟ الان قریب سی و سه هفته است که تو نه در مراسم مذهبی حاضر می‌شوی و نه در نمازهای عصرانه، کلاش جوابی نداد.

زن سر را پائین انداخت دست روی دست گذاشت و منتظر ماند، چون می‌دانست سکوت شوهرش نه دلیل تحقیر و نه دلیل بی‌اعتنائی است بلکه حاکی از اشتغال فکری زیاد اوست.

بالتازار یکی از افرادی بود که امکان داشت مدتها نقشه‌اش را برای کسی بازگو نکند. ضمناً "کوچکترین تحقیری هم به زن درمانده‌اش که از نقی جسمی خود آگاه بود روا نمی‌داشت، چون اینکار را ظالمانه فکر می‌کرد، و در میان مردها شاید تنها کسی بود که می‌دانست یک کلمه یا یک نگاه تند ممکن است سعادت سالیان دراز خانوادگی را از بین ببرد بهمین جهت از خشونت و تندی همیشه پرهیز می‌کرد.

چند لحظه بعد مثل اینکه بالتازار بخود آمده باشد با عجله به اطرافش نگریست و گفت:

— نمازهای عصرانه؟ ها! بچه‌ها که در نمازها شرکت می‌کنند.

سپس چند قدمی برداشت و نگاهی را به باغی که در میان آن لاله‌های زیبایی به چشم می‌خورد متوجه ساخت، اما مثل اینکه بدیواری برخورد کرده باشد ناگهان ایستاد و فریاد زد:

— چرا این اجسام در یک زمان معینی با هم ترکیب نمی‌شوند؟

زن سینوا با وحشت فوق‌العاده‌ای با خود گفت:

— آه، مثل اینکه عقلش را از دست داده است!

برای اینکه باین صحنه‌ها بیشتر آشنا شویم بهتر است به زندگی گذشته آقای بالتازار و خانمش که دختر کوچک دوک کارا — رئال بود کمی دقت کنیم.

در سال ۱۷۸۲ آقای بالتازار کلاش ۲۲ سال داشت و نظیر سایر جوانان شایسته، زندگی خود ادامه می‌داد. او بر اثر تماس با انجمن‌ها و اشخاص سرشناس و نجیب‌زادگانی که از نظر نجابت نمونه کاملی محسوب می‌شدند، روش‌های بسیار مناسبی اتخاذ نمود. کلاش جوان در پاریس با عدمای از خانواده‌ها و اشخاص دوست شد و به کمک آنها به دنیای تازه‌ای که در حال تکوین بود راه یافت و در نتیجه مانند جوانان به علم و شهرت علاقمند گردید. با عدمای از دانشمندان آن عصر از جمله لاوازیه شیمی‌دان معروف که در آن زمان بر اثر حمایت یکی از ثروتمندان در علم شیمی به کشف تازه‌ای نائل شده بود رفت و آمد داشت. وقتی هم شیمی‌دان بزرگ حامی خود را از دست داد بالتازار به لاوازیه نزدیک شد و جزو شاگردان صمیمی او محسوب گردید اما محیط پاریس بخصوص به دو زن آنجا نمی‌گذاشت تا این جوان تازه‌کار رشته

مورد نظرش را ادامه بدهد، گرچه در ابتدا رشته شیمی را با علاقه فراوانی تعقیب می‌کرد و لاوازیه هم چندین بار او را مورد تحسین قرار داد اما پس از مدتی استادش را رها ساخت و با افراد دیگری رفت و آمد نمود، تا خود را برای شرکت در مجامع بزرگ‌تری که در آن زمان در اروپا متداول بود آماده سازد. روءای فریبنده این زمان هم چندان نپائید. وقتی با محیط پاریس کمی آشنا شد، از یک‌زندگی توخالی که نه با روحیه و نه با تمایلاتش هم‌آهنگی داشت خسته گشت. زندگی خانوادگی آرام و راحتی که او تنها نام آنرا در فلاماند بخاطر داشت با موقعیت و وضع روحی و قلبی وی از هر لحاظ متناسب بود. زیبایی‌های هیچ‌یک از سالن‌های مجلل پاریس نمی‌توانست خاطره دلنوازاناق‌نشین و باغ کوچکی را که دوران کودکی خود را در آن گذرانده بود از ذهنش خارج کند. به‌لایه در پاریس احساس تنهایی می‌کرد. پاریس یک‌شهر مهاجرین و افراد مختلفی بود که با زمینه‌هایی آشنائی داشتند و بخاطر علم و هنر یا بدست آوردن قدرتی باین شهر روی می‌آوردند، بچه فلاماندی مانند کبوتری که به لانه‌اش برمی‌گردد می‌بایستی بشهر خود برمی‌گشت. بهمین دلیل وقتی بشهر خود رسید و به‌گردش پرداخت از شدت شوق بگریه افتاد اما این موهوم‌پرست خوشبخت که با خود خاطرات زیادی داشت، هنگام ورود به دوتنه متوجه شد که خانوادهاش آنجا را ترک کرده‌اند و بر اثر مرگ پدر و مادر، خانه پدری او خالی مانده است و وعده‌ای هم آنرا تصرف کرده‌اند.

وقتی ناراحتی‌های وی کمی برطرف شد، احساس کرد باید ازدواج کند تا ضمن تامین سعادت خود بتواند با اشخاص مختلف در تماس باشد.

اومی‌خواست همان روش معمولی پیشینیان خود را در پیش‌بگیرد،

بنابراین در جاهای مختلفی به انتخاب زن موردنظر خود پرداخت ولی هیچیک از آنها نظر او را جلب نکرد، بدون شک در مورد ازدواج نظر خاصی داشت چون از آغاز جوانی متهم بود که در راه معمولی قدم برنمی‌دارد. یکی از روزها در منزل یکی از فامیل‌ها در شهر گاند حاضر شد. در آنجا در باره یکی از دخترخانم‌های بروکسلی گفتگوهای مفصلي در گرفت. بعضی‌ها عقیده داشتند که زیبایی ووجاهت دخترخانم ژوزفین... تم‌تینک بر اثر معایب جسمی مورد توجه کسی قرار نمی‌گیرد. عده دیگر هم او را با داشتن چنین معایبی دختر شایسته‌ای می‌دانستند. پسرعموی پیر بالتازار به مهمان‌اش گفت، غیر از مطالبی که در باره قیافه دختر خانم بمیان آمد، او از یک روحیه بسیار عالی برخوردار است و همین امر ممکن است افراد را وادار سازد تا با او ازدواج کنند. سپس توضیح داد دختر خانم در نظر دارد از کلیه مزایای ثروت والدینش صرف‌نظر کند، تا مقدمات ازدواج برادر جوانش را فراهم سازد. چون سعادت برادرش را بر سعادت خود ترجیح می‌دهد و زندگی خود را وقف او کرده است بنابراین بنظر می‌رسد که مادمازل تم‌تینک در صدد است تا با شخص شایسته‌ای ازدواج کند.

چند روز بعد کلائس مادمازل تم‌تینک بیست و پنج ساله را که باو علاقمند شده بود، ملاقات کرد. ژوزفین تم‌تینک آنرا یک مساله بیهوشانه دانست و تقاضای کلائس را رد نمود اما عشق هر دو طوری شدید بود که دختر جلاق و ناقص‌العضو تحت تاثیر مرد جوان قرار گرفت و کم‌کم با ازدواج او تن درداد.

آیا نباید کتاب مفصلي در باره یک دختر جوانی که از روی حقارت بزشتی خود آگاه است، اما در وجود خود یکنوع مریفتگی غیرقابل مقاومتی را احساس می‌کند، تهیه دید؟ شاید این کار بر اثر حسادت

زن‌ها و برای تأمین خوشبختی آنها انجام می‌گیرد، یا نتیجه اعمال سبک سرانه و انتقام جویانه آنها در برابر رقیب است و از هیجانات و واکنش‌های ناشناخته غالب زنان است که قادر نیستند از چنین روش‌ها جلوگیری کنند. شک در عشق مهیج و مهم است، و اسرار عشق و دوستی را تحلیل می‌کند، و بر اثر رقت روحی نغمه‌های جالبی ساز می‌نماید و ضمن فراموش شدن اضطرابات اولیه، هیجانات عالی‌تری در دل‌ها بوجود می‌آورد که آثار آنها در قیافه‌ها بظهور می‌رسد. این وحشت‌های ناشناخته و این هیجانات نامحدود این تردیدهای روحی که انعکاساتی در خود بوجود می‌آورد، این نگاه‌های لرزان که تهور عجیبی را ایجاد می‌کند، این گفتگوهای دوستانه که با عبارات معمولی اما با وضع مضطربانه‌ای اداء می‌شود، نشانه‌های اسرارآمیز این حجاب روحی و این خودداریهای ملوکوتی است که در تنهایی بروز می‌کند و مقدمات فداکاریها را بنیان می‌گذارد. بالاخره تمام زیبایی‌های جوانی و ناتوانی‌ها همه از شک و تردید سرچشمه می‌گیرد. مادام‌آزل ژوزفین تم‌تینک هم بخاطر داشتن چنین روحیه بزرگی حذاب بنظر می‌رسید، در نتیجه معایب جسمی‌وی بی‌اهمیت تلقی می‌شد.

از اینکه فکر می‌کرد در یکی از روزها غرورش جریحه‌دار می‌شود، اعتمادش را از دست می‌داد و درصدد می‌شد تا در اعماق قلبش لذایذ ظاهری زندگی را مانند سایر زن‌ها بپذیرد. بعلاوه علاقه شدیدی او را بسوی بالتازار راغب می‌کرد. اما جرات نداشت احساساتش را برای او بازگو کند. حرکات و نگاه‌ها، سئوال‌ها و جواب‌ها، در نظر غالب زنان جزو تملق‌گوئی‌ها و بخاطر جلب مردان است، اما در نظر این زن جزو تصورات تحقیرکننده‌ای بشمار می‌رفت. هر زن زیبا می‌تواند هرطوری که صلاح می‌داند رفتار کند، محیط هم سادگی و حماقت او

رامی‌پسندد، اما یک زن زشت در برابر یک نگاه وضع معنی‌داری روی لباسش نقش می‌بندد، چشمانش مضطرب می‌شود حرکاتی از خود ظاهر می‌سازد، تعادل بدنی وی سست می‌گردد، چون فکر می‌کند تنهااوست که چنین خطاهائی را مرتکب می‌شود و ازاین لحاظ خود را غیرقابل بخشش می‌داند. اما اگر کسی در دوران زندگیش بی‌نقص باشد آیا استعدادهایش از بین نمی‌رود و وظایفش سست نمی‌شود؟ یک همچوزنی فقط می‌تواند دریک محیط ملکوتی و بخشایشی زندگی کند. کجاستند قلب‌هائی که از آنها اغماض و بخشایش سرچشمه می‌گیرد اما با ترحم تحقیرآمیز موافق نیستند؟

بهرحال چنین ملاحظات ظالمانه‌ای بدبختی مادمازل تم‌تینکرا تشدید می‌گردد و او را زجر می‌داد و سبب می‌شد، تا احساسات لذت‌آور زندگی از او دور شود و ضربات مهلکی به موقعیت و گفتار و توجه‌وی وارد گردد.

اوشیفته و دلداه تنهائی بود و فقط در جاهای خلوت به‌آرایش و زیبائی خود می‌پرداخت بدبختانه در طول روز دلربا تر می‌شد باوجود براین در لحظاتی که می‌خواست از سعادت شخص خود برخوردار شود وضعش بخاطر عدم اعتماد و تردید وخیم تر می‌گشت. در این اواخر مرتباً "ازخود می‌پرسید کلاش با او ازدواج کرده تا در خانه کلفتی داشته باشد، والا اگر مسائل دیگری در کار نبود مجبور نمی‌شد بایک دختر علیل از نظر افتاده‌ای ازدواج کند. این اضطرابهای همیشگی گاهی وضع ناراحت‌کننده‌ای برای وی بوجود می‌آورد. او گاهی بحث‌های رقت انگیز و مبالغه‌آمیزی در مورد زشتی خود بمیان می‌کشید تا بدین‌وسیله به چگونگی افکار عاشق خود پی ببرد، وقتی هم از بالتازار صحبت‌های مدهنده‌آمیزی می‌شنید خوشش می‌آمد. شوهرش را وادار می‌ساخت تا صریحاً"

اعتراف کند که افراد قبل از هر چیز از یک زن چه انتظاری دارند، تا در صورت ازدواج زندگی آنها مقرون به سعادت گردد. چون پس از یکی دو سالی که از ازدواج زن و شوهری بگذرد، قشنگ‌ترین زن روی زمین برای یک شوهر، با زشت‌ترین زنان دنیا برابر خواهد بود. آنچه از مجموعه عبارتش احساس می‌شد کم کردن ارزش زیبایی ظاهری بود، اما گاهی بالتازار احساسات قلبی خود را در لطافت گفتارش کشف می‌کرد و متوجه می‌شد که بکمک آن توانسته است به مادموازل تم‌تینک بفهماند که مادموازل در نظر اوزن شایسته و بی‌نقصی است. فداکاری ممکن است در نظر یک زن شالوده یک عشق باشد اما نزد این دختر بحد کمال بود زیرا می‌ترسید بر اثر گذشت زمان علاقه مردش نسبت به او کم گردد.

این تردیدها این کشمکش‌ها و جذبه‌های غیر منتظره که مرتباً با روحیه عالی دختر ارتباط داشت کم‌کم زمینه عشق کاملی را در بالتازار بوجود آورد. ازدواج آنها در آغاز سال ۱۷۹۵ انجام گرفت. این زوج پس از مراسم ازدواج به دوئه برگشتند تا روزهای اول زندگی خود را در خانه پدری بالتازار بگذرانند. وسائل پر ارزشی برای آنها فراهم گردید، از جمله چند تابلوی نفیس و چند قطعه الماس و چندین کادوی جالبی بود که وسیله مادر و برادر مادموازل به آنها هدیه شد. در آن زمان کمتر زنی به اندازه مادام بالتازار خوشبخت بنظر می‌رسید بنابراین، این زندگی با سعادت بدون کمترین کدورتی قریب ۱۵ سال تمام سراسر زندگی آنها را شیرین می‌کرد، غالب افراد وقتی در زناشویی با اختلافاتی روبرو می‌شوند وضع داخلی آنها کم‌کم بر اثر عدم هماهنگی از کمال و حسن اداره خانوداگی بی‌بهره می‌شود. زیرا بسیاری از اشخاص دچار عقده حقارت هستند، حقارت نیز موجب آزار

رسانی و گرفتاری است. یکی درستکار و فعال ولی سختگیر و تند است دیگری خوب اما لجوج است این زنش را دوست دارد اما در کارهایش تردید دارد آن یکی سرگرم جاه‌طلبی‌های خویش است و به‌تمایلات و ارضاء شخصی پرداخته است. اگر به کارهای ظاهری خود سر و صورتی می‌دهد تمام روز خوشحال و بشاش است. بهر حال انسانهای اجتماعی بی‌آنکه قابل سرزنش و ملامت باشند هر کدام عیب و نقصی دارند، اشخاص متفکر مانند میزان‌ال‌هوا دائماً تغییر می‌کنند و تنها نوع در نظر آنها مطلوب است. حیوان سودمند و انسان متفکر برای خوشبختی برآزندگی دارند یکی بخاطر ناتوانی و دیگری بخاطر قدرت فکری، چون از یکسانی خلق و خوی و از ملایمت دایم، اصول زندگی پایه‌گذاری می‌شود. زندگی پیش یکی به بی‌قیدی و تشریذیری، نزد دیگری اغماض و ادامه اندیشه‌های عالی است. از لحاظ انطباق شاید هر دو نظیر هم باشند، منتهی پیش‌دسته اول زندگی پوچ و بی‌معنی است اما در نظر دسته دوم عمیق و پررُف، حتی زنهای زیرک هم بی‌میل نیستند که مرد احق را بجای یک مرد زیرک انتخاب نمایند.

بنابراین بالتازار قبلاً "برتری خود را در تمام شؤون زندگی گسترش داد و خوشحال بود از اینکه در زندگی شخصی خود با اوضاع جالبی روبروست و نظیر مردان شایسته‌ای از نقائص و ناتمامی چیزها وحشت‌زده نیست.

او می‌خواست در زندگی خود تحولات بهتری را بوجود بیاورد فکرش مرتباً در مورد سعادت خانوادگی دور می‌زد و طبیعت عالی وی، دقت و دلسوزی او را در مورد نیکی و احسان آشکار می‌ساخت. اگرچه او با اصول فلسفی قرن ۱۸ کاملاً موافق بود اما تا سال ۱۸۰۱ برخلاف مقررات انقلاب، یکی از کشیش‌های کاتولیک را در خانه خود

نگهداشت تا با اصول مذهبی اسپانیائی زنش که از کودکی به او تلقین شده بود. مخالفتی نکرده باشد. اما وقتی بجا آوردن آداب مذهبی مجدداً در فرانسه معمول گردید او هم روزهای یکشنبه به‌مراه زنش در مراسم مذهبی کلیسا شرکت می‌جست. همیشه به جنبه‌های روحی علاقمند بود، هیچوقت بخود اجازه نمی‌داد تا در باطن خود جنبه‌های قدرت‌مآبانه‌ای که زن‌ها به آن علاقه دارند بوجود بیاید زیرا زنش وضع ترحم‌آمیزی داشت.

بهرحال از لحاظ مهارت در زناشویی او با زنش بصورت یک‌فرد هم‌شان و رفیق رفتار می‌کرد و سعی داشت دچار خشم نشود و از ترشروئی بهره‌یزد و مانند مردی که زن زیبایی را دوست دارد او هم بزنش شدیداً علاقمند بود. همیشه روی لبانش تبسمی حاکی از سعادت نقش می‌بست و گفتارش در تمام موارد ملایم بود. او ژوزفین را برای او و بخاطر خودش دوست داشت و این دوستی بصورت یک تحسین دائمی از صفات و زیبایی‌ها و وفاداری زنش که سرشار از اعتماد و اعتقاد بود انجام می‌گرفت و این دوستی‌ها هرگز بصورت جنبه‌های تعلق‌آمیز دوران‌آشنائی آنها ظاهر نمی‌شد، زیرا انتظارات بالتازار بوسیله زنش بطور کامل و دائم برآورده می‌شد، قلبش همیشه راضی و فاقد رنج و ملال بود. این مرد اسپانیائی به زنش هرگز دروغ نمی‌گفت و باو سائل مختلف خوشحالی وی را فراهم می‌ساخت زنش نیز هداکاری‌های زیادی که جزو سرشتش بود از خود نشان می‌داد، زیرا زن بسیار متعصبی بود و یک اشاره سر ممکن بود او را به استقبال مرگ وادارد. کارهای ظریف بالتازار در برابر همسرش احساسات او را برمی‌انگیخت و در او غرور فوق‌العاده‌ای ایجاد می‌کرد.

این تبادل خوشبختی‌ها ظاهراً اساس زندگی او را پی‌ریزی می‌کرد

و عشق زیادی در گفتارها و اعمال و نگاههایش بوجود می آورد و حق شناسی های دو طرفه بارور می شد و زندگی صمیمانه آندو متنوع می گشت. حقارت ها بصورت زواید زندگی از میان می رفت. اما بهرحال زن ناقص العضوی که شوهرش او را سالم می داند و زن چلاقی که همسرش او را بوضع دیگری نگاه می کند یا زن مسنی که بنظر شوهرش جوان جلوه گر می شود، آیا چنین موجوداتی در زندگی زنانگی خود زنان خوشبختی هستند؟ یا اینکه هوی و هوس انسان خطاکار است آیا شان زن ایجاب می نماید با آنکه نقص عضوی دارد دلباختگی ایجاد کند؟ فراموش کردن از اینکه زن چلاقی درست راه نمی رود یکنوع جذبه موقتی است، اما اگر کسی زنی را دوست بدارد بخاطر اینکه چلاق است، یکنوع جذبه روحانی نیست؟

آیا لازم نبود در کتاب انجیل این جمله حکمت آمیز در باره زنان ذکر می شد؟ زنان ناقص العضو جزو خوشبختان بهشتی هستند، و همه آنها بملکوت آسمانی تعلق دارند؟

بدون شک زیبایی تنها برای هر زنی موجب بدبختی است، زیرا این گل گذرا او را احساساتی بار می آورد، اما مگر مردها این زیبایی ها را چون سعادتی برای خود نمی پسندند؟ عشقی که متضمن ناراحتی ها باشد و از طرف زنی که از لطافت و کشش ظاهری محروم است ظاهر شود، این چنین عشقی با شور و هیجانات روحی توأم خواهد بود، و زمان کدورت و تیرگی آن هرگز فرا نخواهد رسید. شور و هیجان مشهورترین مردان تاریخ تا حدودی وسیله زنانی فراهم شده است که اکثر مردم آنها را ناقص می دانستند مانند:

کلئوپاترا، ژان دوناپل، دیان دوپواتیه، مادمازل دولوالیر، مادام دوپومپادور، حتی بسیاری از زنان دیگری که در جهان معروفیت دارند. تمام این زنان ضعیف و ناتوان بودند در حالیکه بسیاری از زنهایی که

زیبا بنظر می‌رسیدند متأسفانه پایان عشقشان به بدبختی‌ها و محرومیت‌ها منجر شده است. این وضع عجیب بی‌دلیل نیست آیا ممکن است شخصی در، تمام عمر تنها بخاطر احساسات زندگی کند نه بخاطر سعادت؟

آیا ممکن نیست جاذبه جسمانی یک زن زیبا محدود باشد ولی جاذبه اخلاقی زنی که از زیبایی کمتری برخوردار است بی‌انتهای باشد؟

آیا داستانهای هزار و یکشب بر مسائل اخلاقی متکی نیست؟

مادام بالتازار علاوه بر نقص جسمانی بخاطر سهل‌انگاری خانوادگی سواد چندانی نداشت.

البته می‌توانست بخواند و بنویسد اما تاسن بیست سالگی یعنی هنگامیکه خانوادهاش او را از دیر خارج کردند، او جز به کتابهای مخصوص دیرنشینان به کتابهای دیگری علاقه‌ای نداشت. موقعی که او وارد اجتماع شد قبلاً به مسائل پیش‌پا افتاده محیط سرگرم گردید، اما بر اثر بی‌اطلاعی طوری از جهالت خود شرمند بود که جرات نمی‌کرد در مباحثات شرکت کند. با این‌همه تربیت عرفانی قلبی وی بی‌نتیجه نبود. تصوراتش قوی بنظر می‌رسید و افکارش عالی بود. زن زشت و ساده‌ای که پس از مدتی ثروتمند شد، زن خوب و شایسته‌ای برای شوهرش بحساب می‌آمد. بالتازار سعی داشت تا در سالهای اول ازدواج خود چیزهایی به همسرش یاد بدهد، اما بدون شک دیر شده بود، زیرا حافظه‌اش قوی نبود. ژوزفین آنچه را که شوهرش در باره مسائل زندگی بوی می‌گفت، بخاطر می‌سپرد و با جزئیات آن خود را دلخوش می‌داشت، ولی فردای آنروز همه آنها را فراموش می‌کرد. البته اینگونه نادانی‌ها ممکن بود مقدمات جدائی‌ها را بین زنان و مردان بوجود بیاورد. اما خانم بالتازار طوری از سادگی روحی برخوردار بود که شوهرش را صمیمانه دوست داشت و همین علاقه و صمیمت سبب شد تا خود را برای درک

او آماده سازد و کمتر اتفاق می افتاد که نادانی او علناً بظهور برسد. از طرفی هنگامیکه دو شخص تا این حد بهم علاقمند باشند و هرروز آنها مانند نخستین روزهای زندگی آنها محسوب شود، درچنین محیطی وضع آندو شرایط زندگی را تغییر خواهد داد آنوقت بصورت کودکانی خواهند بود که به چیزهای خنده دار و شادی آفرین توجه خواهند نمود. بعلاوه وقتی زندگی پرشور باشد، وقتی کانون خانوادگی هیجان دارد، افراد به مسائل کوچکی توجهی ندارند. مهم تر اینکه در آن زمان کمتر زنی دیده می شد که از لحاظ شایستگی مانند مادام بالتازار باشد. او این گونه فرمانبرداری ها را از خانواده اش به ارث برده بود و بدین ترتیب کانون خانوادگی را جذاب می نمود. و بکمک غرور اسپانیولی آنرا دلپذیر می ساخت. او زن موقری بود، می دانست چگونه برای نگاهبانی که حاوی احساسات باارزشی است احترام بگذارد. اما در برابر شوهرش بخود می لرزید و غالباً برای او احترام بیشتری قائل می شد و تمام اعمال زندگی حتی کوچک ترین افکارش را برای او بازگو می کرد. درچنین صداقتی عشق و علاقه وی وضع محترمانه ای بخود می گرفت و شور و هیجان آن بیشتر می شد. او با کمال امتحان تمام عادات سرمایه داری فلاماندی را در خانه بمرحله اجراء می گذاشت و وجودش را برای سعادت افراد خانواده اش وقف می کرد و جزئی ترین کارهای خانه را بطرز شایسته ای انجام می داد و چیزهای زیبایی برای خانه در نظر می گرفت و بدین ترتیب در محیط خانه یک هم آهنگی جالب توجهی بوجود می آورد. این زن و شوهر دو پسر و دو دختر داشتند، بچه بزرگشان مارگريت بود و در سال ۱۷۹۶ بدنیا آمد و بچه آخری نیز پسر سه ساله ای بنام ژان بود.

اجسادات مادرانه خاسم کلاش در باره بچه ها عیناً شبیه

احساساتی بود که او نسبت به شوهرش ابراز می‌داشت، حتی در روزهای آخر عمر هم، یک کشمکش وحشتناکی بین این دو احساسات در روحیه‌اش در گرفت، بطوریکه یکی از دو طرف دشمن طرف دیگر شده بود. اشک‌ها و نشانه‌های وحشت روی صورتش نقش می‌یست. هنگامیکه این داستان هیجان‌انگیز خانوادگی در این خانه آرام بوجود می‌آمد، علتش بخاطر این بود که این خانم بچه‌هایش را فدای شوهرش کرده بود. در سال ۱۸۰۵ برادر خانم بالتازار بی‌آنکه اولادی از خود باقی بگذارد فوت کرد. قانون اسپانیولی مانع می‌شد از اینکه خواهر شخص مرده زمین‌هایی را که بعنوان محل سکونت به ثبت رسیده است مالک گردد، اما بموجب وصیتنامه‌ای، برادرش قریب ۶۰ هزار دوکات که معادل ۲۲۰/۰۰۰ فرانک آن زمان می‌شد در اختیار خواهرش گذاشت. گرچه بر اثر حسن تفاهمی که بین این زن و شوهر بود هرگز تصور نمی‌رفت که اختلافی، آنهم بخاطر مسائل مادی بین آن دو بوقوع پیوندد، اما بر اثر بدست آوردن چنین سرمایه‌ای خانم کلاش رضایت خاطری در خود احساس می‌کرد، زیرا پس از آن همه هدایائی که از شوهرش دریافت کرده بود، می‌توانست به نوبه خود هدایائی هم به او هدیه کند. همین عمل سبب شد تا این ازدواج که اشخاص آن را منطقی نمی‌دانستند بخاطر چنین مناسبات مادی بصورت مطلوبی جلوه‌گر شود بدین ترتیب پس از مدتی خانه کلاش بامبل‌ها و تابلوها و کارهای هنری نفیس جلوه خاصی بخود گرفت و در نتیجه توجه افراد را بخود جلب کرد.

در واقع خانه آنها جایگاهی برای آثار هنری و تابلوهای نفیس شده بود و بر اثر کامل شدن کارهای با ارزشی تابلوهای موروثی قدیمی آنها اعتبارش را از دست داد. قریب صد تابلو زینت‌بخش گالری شده بود، و تابلوهای نفیس دیگری هم در سایر قسمت‌های خانه به چشم

می‌خورد و همه آنها آثار با ارزشی از شاهکارهای بزرگ نقاشان جهان محسوب می‌شد. البته تعداد تابلوهای ایتالیائی و فرانسوی زیاد نبود اما تمام آنها اصلی و اساسی بنظر می‌رسید. در جایگاه دیگری شاهکارهای نفیسی از جمله سرویس‌های پرسلین ژاپنی و چینی چیده شده بود، و ظرافت و زیبایی آنها نظر علاقمندان را بخود جلب می‌کرد. همان‌طوریکه کلاش شیفته مبل‌ها بود، زنش نیز به ظروف نقره‌ای علاقه عجیبی داشت بهر حال هر دوی آنها به کارهای برجسته فلانماندی علاقمند بودند. پدر بالتازار که آخرین فرد مشهور هلندی این خاندان محسوب می‌شد، مجموعه‌هایی از لاله‌های مشهوری را از خود باقی گذاشت. بهر حال همه این‌ها از سرمایه‌های موروثی زیادی تشکیل شده بود و بطرز باشکوهی این خانه قدیمی را که در خارج بصورت صدف ساده و در داخل از وسائل پر ارزشی زینت یافته بود در نظر افراد جلوهرگر می‌ساخت، ضمناً "بالتازار در منطقه اورکی یک خانه بیلاقی هم در اختیار داشت.

بالتازار بی‌آنکه خرجش را بر اساس درآمدش تنظیم نماید، همان روش هلندیها را در پیش گرفته بود بیش از اندازه خرج می‌کرد، و بدین ترتیب مخارج وی در عرض سال به یک‌هزار و دویست دوکات می‌رسید یعنی معادل همان هزینه‌ای که بزرگترین ثروتمندان شهر انجام می‌دادند. نشریه قوانین شهری این بی‌احتیاطی را جایز نمی‌شمرد و دستور تقسیم عوائد یکساله افراد را تعیین می‌کرد. طبق قوانین ارث، می‌بایستی برای هر بچه صغیری چیزی در نظر گرفته می‌شد و بقیه آن هم روزی برای موزه قدیمی شهر مورد استفاده قرار می‌گرفت. بالتازار با توافق خانمش دارائی‌ا‌ورا طوری تنظیم کرد، تا ثروت مادری هریک از بچه‌ها معادل ثروت پدری باشد. خانم کلاش جنگل‌هایی هم خریداری نمود،

گرچه در این خصوص زحمات زیادی متحمل گردید، اما با خرید این جنگل‌ها ثروت هنگفتی بدستش رسید. اشراف شهر روش‌های خانم‌کلاش را می‌پسندیدند و کم‌کم متوجه شدند که خانم مزبور طبق قراردادی تمام اختیارات مالی خود را در اختیار شوهرش قرار داده است. در زمستانها که این خانم اوقاتش را در شهر می‌گذراند، دراجتماعات ظاهر نمی‌شد، روزهای چهارشنبه از دوستان و آشنایان خود درخانه پذیرائی می‌کرد علاوه بر آن در عرض ماه، سه مهمانی باشکوه دیگری در خانه برپا می‌ساخت، اشخاص کم‌کم بی‌بردند، که او در خانه‌اش از هر لحاظ راحت است و در آن محیط علاقه‌وی نسبت به شوهر و بچه‌ها بیشتر حفظ می‌شود. تا سال ۱۸۵۹ روش این خانواده چنین بود، ظاهراً "تغییری در آن بوجود نیامد. زندگی این دو نفر بر پایه خوشی و عشق استوار بود و در خارج به زندگی دیگران شباهت زیادی داشت. علاقه دائمی بالتازار نسبت به زنش همانطوریکه خانمش به آن آگاهی داشت و مرد هم برای آن احترامی قائل بود، سبب گردید تا به تعلیم و تربیت و سعادت افراد خانواده توجه زیادی داشته باشد و وضع او نسبت به آنها بوضع لاله‌های سبزی شباهت داشت که او در هنگام کودکی روی آنها خم می‌شد و مانند نیاکانش بطرز جنون‌آمیزی با آنها عشق می‌ورزید. در پایان همین سال تفکر و روشهای بالتازار ناگهان تغییر کرد و اخلاقش دگرگون شد اما این وضع طوری طبیعی بود که در ابتداء خانمش احتیاجی نداشت تا به علت آن پی ببرد.

شب‌ها بالتازار بطرز مضطربانه‌ای روی تختش دراز می‌کشید و زنش مجبور می‌شد تا نسبت باو روش احترام‌آمیزی در پیش بگیرد. ملاطفت زنانگی و رفتار فرمانبری در همسرش او را وامی‌داشت تا منتظر راز کوئی بالتازار باشد، چون اعتمادی که بر اثر محبت صادقانه شوهرش برای

او بوجود آمده بود، محال بود حسادتش تحریک شود، اما مواقعی که زن سؤال کنجکاوانه‌اش را مطرح می‌کرد و مرد هم جواب درستی به آن نمی‌داد ناچار زن بخاطر این موضوع شدیداً متاثر می‌شد، بعلاوه تغییر اخلاق شوهرش مداوم شده بود و به مرحله حساس و غیر قابل تحملی رسیده بود، بطوریکه اساس سعادت خانوادگی را متزلزل می‌کرد.

از زمانی که بالتازار به کار پرداخته بود همیشه مهربان و صمیمی بنظر می‌رسید و تغییر اخلاق وی جز در مواقع حواس پرتی ظاهر نمی‌شد اما مادام کلاش می‌کوشید تا با سرار کارهای شوهرش پی ببرد در صورتی که بالتازار نمی‌خواست باین زودی و بدون گرفتن نتیجه‌ای جریان را برای کسی بازگو کند، زیرا او هم مانند سایر مردها غرور عجیبی داشت و تا زمانی که موفق نمی‌شد می‌کوشید تا اسرار آن برای زنش فاش نشود. بنظر بالتازار نتیجه کار بسعادت خانوادگی منجر می‌شد و وضع پرشوری در میان خانواده بوجود می‌آورد.

زوزفین یا همان طوریکه شوهرش او را پی‌پی تا صدا می‌زد، بروحیه بالتازار کاملاً واقف بود و می‌دانست فقط چند ماهی ممکن است شوهرش پی‌پی‌تای خود را از سعادت خانوادگی محروم سازد، بنابراین سکوت می‌کرد و برای خود و شوهرش یک نوع شادی توأم با رنج و ناراحتی نوید می‌داد. بعلاوه علاقه او همیشه با شفقت و رافت اسپانیولی همراه بود و باعث و ناراحتی ظاهر می‌شد در نتیجه به عادی شدن عشق شوهرش چشم دوخته بود و همیشه بخودش می‌گفت، بهمین زودی اوضاع روبراه خواهد شد. او در میان چنین ناراحتی‌ها، آخرین بچه‌اش را حامله شد و در وضع وحشتناکی قرار گرفت. غرور زنانه‌اش برای اولین بار ضربه دید و همین امر سبب شد تا به عمق پرتگاهی که او را برای همیشه از شوهرش جدا می‌کرد پی ببرد. از این زمان وضع بالتازار رو به وخامت گرائید این

مرد که قبلاً در خوشی‌های خانوادگی شرکت می‌جست و با بچه‌های خود به بازی می‌پرداخت و با آنها روی فرشهای اتاقها یا در میان چمن باغ تفریح می‌کرد و بنظر می‌رسید که شور زندگی وی تنها در برابر چشمان جذاب بی‌بی‌تای عزیزش بوجود خواهد آمد، ناگهان همه این‌ها از بین رفت حتی در این اواخر به حامله شدن زنش پی نبرد و زندگی خانوادگی را بکلی فراموش کرد و به خودش هم توجهی نداشت. مهمتر اینکه مادام کلائس هم جرات نمی‌کرد در مورد اشتغال فکری چیزی از شوهرش بپرسد اینهم یک اشتباه بزرگی بود. زن بینوا مرتباً غصه می‌خورد و ساکت بنظر می‌رسید. بالاخره احساس کرد از تامين خوشی‌های شوهرش عاجز شده است و وضعیت خطرناک می‌شود وحشت زیادی بوی دست می‌داد و لحظات حزن انگیز و شومی در محیط خانه بوجود آمده است. سپس فکر جدیدی بنظرش رسید اما موجب سراعندی وی بود زیرا در صدد برآمد تا از شوهرش جدا شود شاید بدین ترتیب بتواند سعادت خود و خانواده‌اش را فراهم سازد. با وجود بر این قبل از اینکه زندگی زناشویی را وداع کند، سعی داشت به قلبش مراجعه نماید ولی در این خصوص چیزی عایدش نشد. کم‌کم بالتازار را می‌دید به تمام چیزهایی که قبلاً "علاقه داشت بی‌تفاوت شده است، حتی به لاله‌ها و بچه‌های خود نیز توجهی ندارد، بدون شک این مرد خود را به مسائل دیگری غیر از علاقمندیهای قلبی مشغول می‌کرد، اما بعقیده زن‌ها چیزهایی هست که هیچوقت از قلب انسان خارج نمی‌شود.

عشق زنش در قلبش بود هنوز خللی بر آن وارد نشده بود اگر این یک دلداری محسوب می‌شد افلا بدبختی هم نمی‌بایستی در آن به چشم می‌خورد. در لحظاتی که زن بینوا از یک جا مایوس می‌شد ناگهان بخاطر سئوالات شوهرش قدرت خود را باز می‌یافت حالش بهتر می‌گشت و در چنین لحظاتی بالتازار بوی می‌فهماند اگر او گاهگاهی بافکار مودینه‌ای پرداخته

است اما غالباً" مشاهده می شود که بحال عادی خود برمی گردد. در طول چنین لحظاتی وقتی قیافه" بالتازار بهتر می شد، زنش نیز می کوشید تا بجای ناراحتی ها از این موقعیت استفاده کند و گاهی هم جراتی بدست می آورد تا از بالتازار چیزهایی بپرسد ناگهان شوهرش او را ترک می کرد، در نتیجه زن بینوا باز هم در میان افکار شومش دست و پا می زد، بطوریکه هیچ چیزی نمی توانست او را از چنین وضعی نجات بخشد. بلافاصله عکس العمل اخلاقی شوهرش اثرات خود را ظاهر می ساخت البته در آغاز کار چندان محسوس نبود اما در برابر دیدگان زن علاقمندی که درصدد پی بردن به افکار شوهرش حتی در کمترین تظاهرات بود، این وضع کم کم به ظهور می رسید. خانم بالتازار با وحشت فراوانی تغییرات محسوس قیافه اش را که عشق و محبت آنرا قبلاً" بشکل باشکوهی جلوه گر می ساخت از نزدیک می دید و هرروز آثار شوق و علاقه از آن محو می شد و زمینه شادابی و طراوت آن از میان می رفت. گاهی رنگ چشمانش کدر می گشت بنظر می رسید که دیدش بخطر افتاده و تغییراتی در داخل چشم وی بوجود آمده است.

زمانی که بچه ها می خوابیدند و بالتازار هم گرفته بنظر می رسید اگر بی بی تای بینوا گاهی از شوهرش می پرسید:

— "عزیزم مگر ناراحتی؟"

بالتازار جوابی نمی داد اگر هم جوابی می داد مانند کسی که از خواب پریده باشد متشنج می شد. آنگاه با صدای گرفته و خفای کلمه (نه) را که روی قلب لرزان زنش اثر عمیقی می گذاشت بزبان می آورد. اگرچه اومی خواست وضع عجیبی را که با آن روبرو شده است از دوستانش مخفی سازد اما بعضی وقت ها مجبور بود تا این جریان را با افراد دیگری در میان بگذارد.

طبق قاعده شهرهای کوچک، بسیاری از خانواده ها در باره بهم

پاشیدگی زندگی بالتازار بحث می‌کردند، اما در باره خانم کلائس اطلاعات چندانی نداشتند، با وجود بر این برخلاف اصول ادب، وقتی چندتن ازدوستان که به ناراحتی‌های خانم کلائس که سعی داشت کارهای عجیب شوهرش را عادی جلوه‌گر سازد به جریان پی‌بردند، مادام کلائس بآنها گفت:

— آقای بالتازار بکار فوق‌العاده‌ای دست زده است و همین موضوع تمام حواسش را بخود جلب نموده، اگر در این مورد موفق شود بدون شک اینکار ممکن است برای خانواده و کشورش افتخار بزرگی باشد.

این توضیح مرموز، غرور اهالی این شهر را بیش از سایر جاهات تحریک می‌کرد، چون عشق به کشور و علاقه به مملکت مورد توجه همه افراد میهن پرست بوده است و این کار هم در افکار آقای بالتازار بصورت مطلوبی به ظهور می‌رسید. تصورات زنش از یک لحاظ منطقی بود زیرا افراد زیادی در انبار ساختمان جلوئی، همان جایی که بالتازار صبح‌ها در آنجا حاضر می‌شد بکار پرداخته بودند.

وقتی اشیاء مختلفی در خانه جمع می‌شد همین موضوع باعث می‌گشت تا افراد خانواده کم‌کم بدیدن این اشیاء عادت کنند. از طرفی مادام کلائس بوسیله دوستان صمیمی خود بمسائلی برخورد نمود و از این لحاظ غرق در حیرت شد چون شوهرش از پاریس مرتباً "وسائل کار آزمایشگاهی و مواد معدنی و کتاب‌ها و ماشین‌های متعددی را خریداری می‌کرد و طبق گفته آنها آقای بالتازار به تحقیق علم کیمیا و اکسیر اعظم پرداخته بود، بنابراین وظیفه این زن بود که در باره بچه‌ها و آینده افراد خانواده‌اش فکری کرد و وسائلی فراهم می‌ساخت تا شوهرش را از این کار منصرف می‌نمود، در غیر این صورت ظلم فاحشی را مرتکب می‌شد.

با آنکه خانم کلائس ظاهراً "بی‌قید بنظر می‌رسید و در برابر گفته‌های

مردم سکوت می‌کرد ولی در باطن به وحشت سختی دچار گردید و تصمیم گرفت بعدها دست بکار شود. این وضع موقعی از وی بظهور رسید که او هم مانند سایر زنان، خود را در کارهای شوهرش سهیم می‌دانست بنابراین دریکی از شب‌ها با تشنج مختصری جرات کرد تا دلیل این تغییرات و گوشه‌گیری‌های دائمی را از شوهرش بپرسد.

مرد فلانمندی بلافاصله ابروها را در هم کشید و گفت:

— عزیزم! تو که در این خصوص چیزی درک نمی‌کنی بنابراین چرا در کارهایم کنجکاو شدی. یکی از روزها ژورفین درصدد برآمد تا به‌اسرار و افکار شوهرش پی ببرد و شوهرش نیز در حالیکه موهای سیاه سرش را نوازش می‌داد، گفت:

— حالا که این موضوع توجهات را بخود جلب کرده است، باید بگویم که من به تحقیق علم شیمی پرداخته‌ام و از این لحاظ احساس غرور می‌کنم. اما پس از یک سال از همان زمانی که آقای کلائس شروع بکار کرده بود، وضع داخلی منزل از هر لحاظ آشفته بنظر می‌رسید، اشخاص کمتر به ملاقات افراد خانواده می‌آمدند، دلیل اینکار هم یا بخاطر اشتغال فکری دائمی این مرد بود یا بخاطر ناراحتی‌هایی بود که مادام کلائس از خود نشان می‌داد.

بالتازار جایی نمی‌رفت، روزها وارد آزمایشگاهش می‌شد و تاشب در همان جا بسر می‌برد تنها هنگام شام پیش خانواده‌اش برمی‌گشت حتی در آغاز سال دوم از رفتن به ویلای بیلاقی خود که زنش می‌خواست به‌همراه او حرکت کند امتناع ورزید. تازه بعضی از شب‌ها از خانه خارج می‌شد و در میان شهر تنها قدم می‌زد و نزدیکی‌های صبح به منزل برمی‌گشت و بدین ترتیب زن بیچاره را در وضع اندوهباری قرار می‌داد. بعضی از شب‌ها هم در بیرون خانه بسر می‌برد و هیچکس هم نمی‌دانست بکجا هارفته‌است. زن،

بینوا دچار وحشت می‌شد و تا فردای آن شب در رنج و اضطراب بسر می‌برد. بالتازار حتی هنگام حرکت درها را نمی‌بست و وقتی هم بخانه‌اش برمی‌گشت قیافه‌اش وحشتناک بنظر می‌رسید، و همه افراد را بیش از پیش ناراحت می‌ساخت. مادام کلائس باز هم سکوت می‌کرد احياناً اگر در این مورد چیزی می‌پرسید، شوهرش با قیافهء برافروخته‌ای می‌گفت:

— مگر من حق ندارم قدم بزنم!

کم‌کم مادام بالتازار با این‌گونه مسائل عادت نمود. زن بینوا بطرز عجیبی خود را در چهار دیواری خانه‌اش اسیر می‌دید، بطوریکه تمام افراد خانواده و حتی دوستان بسیار نزدیکش نیز با وی رفت و آمد نداشتند. بالتازار در پوشیدن لباس هم سهل‌انگار شده بود، زنش که در میان تمام ناراحتی‌ها به خوش‌پوشی و سلیقهء ظاهری وی در امر پوشاک دلبسته بود، از این لحاظ هم رنج می‌برد. ژوزفین با مول‌کین‌نیه مستخدم اتاق بالتازار مدت‌ها در مورد تعویض لباس‌های شوهرش مذاکره کرد، ولی از این کار نتیجه‌ای نگرفت. وقتی هم برای بالتازار لباس‌های تازه‌ای تهیه می‌دید بلافاصله آنها را کثیف و پاره می‌کرد، این زن که مدت ۱۵ سال، خود را خوشبخت‌ترین زنان دنیا می‌دانست و در این مدت هرگز حسادتش تحریک نشده بود، ناگهان احساس کرد برخلاف گذشته قدرتش را از دست داده است. این اسپانیولی اصیل که مانند سایر اسپانیولی‌ها از شور و هیجاناتی برخوردار بود، وقتی اسراری را که شوهرش در مورد علم از او مخفی می‌داشت شدیداً رنج می‌برد در نتیجه دگرگونی تازه‌ای در وی بوجود آمد. اما در برابر علاقهء شوهرش به مسائل علمی چه می‌توانست بکند؟ چگونه می‌بایستی با قدرت دائمی علم مبارزه می‌نمود؟ و چگونه می‌توانست این رقیب سرسخت را از میان بردارد؟ چطوریک زن بینوا که قدرتش محدود شده بود، می‌توانست با ایده‌ای که استفاده از

آن نامحدود بود و جذابیت آن تازگی داشت مقابله می‌کرد؟ در برابر تجلیات تصویری که مردی را وامی‌داشت تا عزیزترین افرادش را فراموش نماید چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ بالاخره در یکی از روزها با وجود دستورهای اکیدی که بالتازار داده بود، زنش خواست داخل کارگاه شود و در حضور شوهرش چند ساعتی در آنجا بماند و رقیب سرخشتش را از نزدیک ببیند. بنابراین درصدد شد تا رضایت مول‌کین نیه مستخدم شوهرش را برای ورود بازمایشگاه قبلا جلب کند، اما برای اینکه دعوائی بوجود نیاید منتظر ماند تا به‌همراه مستخدم وارد شود. مدتی به‌رفت و آمد این مستخدم چشم دواخت مستخدم هم نمی‌دانست منظور این زن چیست و شوهرش چه چیزی را از او پنهان داشته‌است. به‌رحال مادام کلاش مستخدم را با خود موافق نمود، ضمناً برای ورود به کارگاه با آنکه خوشحال بود بخود می‌لرزید. به محض اینکه در را باز کرد ناگهان باخشم بالتازار روبرو شد و شوهرش بطرفش هجوم برد او را گرفت و بسوی پله‌ها پرت کرد نزدیک بود زن بینوا از روی پله‌ها به زمین سقوط کند.

اما بالتازار ضمن اینکه او را بلند می‌کرد گفت:

— خدا را شکر که زخمی نشدی!

یک ظرف شیشه‌ای از روی میز به زمین افتاد و شکست او هم شوهرش را دید که رنگش پریده و وحشت‌زده است. بالتازار در حالیکه بوضع پریشانی روی پله‌ای نشسته بود گفت:

— عزیزم منکه بتو گفتم حق نداری اینجا بیایی! نمی‌دانم چطور

شد چشم بدر افتاد و با دیدن تو کنترلم را از دست دادم.

زنش گفت:

— اگر اتفاقی می‌افتاد خوشحال‌تر می‌شدم.

بالتازار در جواب گفت :

— چرا عزیزم مگر می‌خواستی تمام زحمتم بهدر می‌رفت اگر ناراحتت کردم بخاطر این بود که خیلی عصبانی شدم نزدیک بود تمام ازت‌ها نابود شود حالا برو بکارهایت برس.
بالتازار به آزمایشگاه برگشت.

زن بینوا به تاقش رفت ضمن اینکه اشک‌هایش را پاک می‌کرد، آهسته بخودش می‌گفت حق با او بود، نزدیک بود ازت‌ها نابود شود. البته این جمله برای او مفهومی نداشت. مردانی که بطرز خاصی تربیت شده‌اند، نمی‌دانند چه چیزهایی برای زن‌ها اهمیت دارد حتی پی نمی‌برند چه مسائلی توجه آنها را بخود جلب می‌کند. زن‌ها بیش از مردها گذشت دارند، این موجودات ملکوتی وقتی روحشان از درک چیزهایی قاصر شد، غالباً در سکوت بسر می‌برند و از اینکه تفوق فکری خود را به مردها تحمیل نمایند وحشت دارند، دردها و خوشی‌های خود را از مردها پنهان می‌نمایند، اما بیش از مردها هوادار عشق و محبت هستند و غالباً می‌کوشند تا قلوب مردها را تسخیر نمایند و به افکار آنها دست یابند. برای مادام کلائس کشف مسئله‌ای که تمام حواس شوهرش را بخود مشغول کرده بود چندان مهم نبود، اما همین کار در روحیاش تنفیری به مراتب شدیدتر از تنفیری که یک رقیب زیبایی بوجود می‌آورد ایجاد می‌کرد.

مبارزه یک زن علیه یک زن به نفع زنی تمام خواهد شد که قدرت وی در جلب دوستی بیشتر باشد، اما این گونه تنفرها زن را ناتوان و خسته میکند و احساساتش را از بین می‌برد. برای ژوزفین وضعی پیش آمده بود که بر اثر جهالت کم‌کم از شوهرش فاصله می‌گرفت، سپس آخرین شکنجه و شدیدترین ناراحتی بصورتی جلوه‌گر شد که این زن در میان

مرگ و زندگی دست و پا می‌زد بی‌آنکه به علل آن پی ببرد باخطرات بیشتری مواجه می‌شد. این چنین زندگی جهنمی قدرت و توانائی وی را از بین می‌برد.

مادام کلائس درصدد شد تا منافع علم شیمی و کیمیا را بداند بهمین جهت بطور خصوصی و پنهانی در میان کتابها به مطالعه شیمی پرداخت، بدین ترتیب تک تک افراد خانواده گوشه‌گیر شدند، درنتیجه تحولات و دگرگونی‌های عجیبی در خانه کلائس بوجود آمد و به همراه آن محرومیت‌های دیگری این زن بینوا را در زمانی که این داستان شروع می‌شد مورد حمله قرار داد. این حالت شدید، روز بروز پیچیده‌تر می‌گشت چون مادام کلائس هم، مانند سایر خانم‌های احساساتی به مسائل مادی چندان توجهی نداشت.

کسانی که عاشق باشند می‌دانند چقدر پول در برابر احساسات فاقد ارزش و اعتبار است و هم‌آهنگی این دو مساله چه مشکلاتی در زندگی بوجود می‌آورد. ژوزفین پی برد که شوهرش با گرو گذاشتن املاکش، سیصد هزار فرانک بدهکار شده است. و این موضوع بوسیله قراردادها و شایعات و اظهارات دیگری تأیید گردید. مادام کلائس که وحشت‌زده شده بود، مجبور شد با وجود غرور زیاد با مباشر ثبتي شوهرش مذاکره کند و او را در جریان ناراحتی‌های خود قرار بدهد و وادارش سازد تا به این سؤال تحقیق‌کننده پاسخ بدهد.

— چرا آقای بالتازار در این مورد چیزی بشما نگفته است؟
خوشبختانه مامور ثبت فامیل بالتازار بود و همین موضوع مشکلات را تا حدودی حل می‌کرد.

پدربزرگ آقای بالتازار با یکی از خانواده‌های دوئه ازدواج کرده بود، گرچه این فامیل با هم رفت و آمد نداشتند، اما مثل پسرعموها

و فامیل‌های نزدیک رفتار می‌کردند. در میان آنها آقای پیرکین تنها جوانی بود، که جانشین پدرش شده بود و بعنوان پسرعمو و مباشر شبتی آقای بالتازار در خانه آنها رفت و آمد داشت.

مادام کلائس که از مدت‌ها پیش گوشه‌گیر شده بود، بکمک همین مامور ثبت توانست به مسائل ناگواری پی ببرد.

پیرکین به خانم کلائس گفت، شوهرش مبلغ قابل توجهی به‌بنگاهی که برای وی مواد شیمیائی تهیه می‌نماید بدهکار است، این بنگاه پس از تحقیقاتی که از ثروت و موقعیت آقای کلائس بعمل آورد، تمام تقاضاهایش را پذیرفت و اجناس را با وجود بهای زیاد آنهم بدون کمترین وقفای برای وی فرستاد. مادام کلائس، پی‌یرکین را مامور نمود تا از بدهکاری شوهرش صورتی تهیه کند. دو ماه بعد آقایان پروتز و شیفر وویل فروشندگان مواد شیمیائی در پاریس، صورت حسابی بالغ بر صد هزار فرانک برای خانواده کلائس ارسال داشتند. این صورت حساب مادام کلائس و پیرکین را غرق در تعجب ساخت. با آنکه اسامی کالاهای علمی و تجارتي برای آنها مجهول بود، اما برخورد با چنین اجناسی وحشت آنها را چندین برابر نمود، زیرا قطعاتی از فلز و الماس آنهم بصورت اقلام ریزی بحساب منظور شده بود.

جمع بدهکاریها با ضرب کردن بهای موادی که در ستونها آمده بود براحته روشن می‌شد. با احتیاطهایی که برای هزینه حمل و نقل و ارسال پاره‌ای از ماشین‌های پر ارزش و اجناس کمیاب در نظر گرفته شده بود، باز هم مبلغ آن تعجب‌آور بنظر می‌رسید.

بهر حال جمع بهای اجناسی که بدستور آقای کلائس ارسال گردید کاملاً مشخص بود، با وجود این آقای پیرکین در باره بنگاه پروتز و شیفر وویل تحقیقاتی بعمل آورد در نتیجه صداقت و درستکاری صاحب

آن از هر لحاظ بخصوص در مورد معامله با آقای کلاّس بخوبی روشن شد.

بعلاوه آنها همیشه همان بهائی را برای اجناس در نظر می گرفتند که در پاریس اعلام می شد و هیچگونه هزینه اضافی به مشتریان خود تحمیل نمی کردند. مادام کلاّس از مامور ثبت خواست تا موجودیت این کالاها را که بهای آنها سرسام آور است از مردم شهر دوشه مخفی دارد، پی برکین هم جواب داد، که قبلاً "برای حفظ موقعیت کلاّس به این کار دست زده است ضمناً" تا آنجا که امکان داشت از مقررات ثبّتی بنفع آقای بالتازار استفاده شده است.

سپس به خانم کلاّس تاکید کرد اگر او راه حلی پیدا نکند و جلو شوهرش را که با چنین وضع سرسام آوری دارائیش را از دست می دهد نگیرد، پس از مدتی بهره های املاک گرو رفته از درآمد خانوادگی آنها هم بیشتر خواهد شد.

ضمناً یادآوری نمود، با آنکه توضیحاتی در این مورد به پسرعمو بالتازار داده است و او را به رعایت کردن امور خانوادگی که وظیفه اصلی یک مرد است راهنمایی نمود، ولی این حرفها کمترین اثری در او نبخشید، تنها در جواب گفت، که او برای افتخار کشور و سعادت خانواده اش به تحقیق کیمیا پرداخته است.

با وجود تمام ناراحتی هائی که مادام کلاّس از دو سال قبل متحمل می شد، باز هم هر روز یکی بر دیگری می افزود و رنج های گذشته را تشدید می کرد. در این اواخر ترس عجیبی بخاطر وضع آینده خانواده اش بوی دست داد.

زنها نوعی احساس قبل از وقوع دارند، و پیش بینی آنها به معجزه بیشتر شباهت دارد. اما چرا معمولاً "در جریان زندگی ترسشان بیشتر از امیدشان

است؟ چرا زنها تنها به مسائل آینده می‌اندیشند؟ چرا سوانح و اتفاقات و سرنوشت‌ها را از پیش حدس می‌زنند؟ شاید بخاطر احساساتی است که آنها را با مردانی که دوستان دارند متحد می‌سازد و همین امر سبب می‌شود تا استعدادها و سلیقه‌ها را تشخیص بدهند، علاقه‌ها، بدی‌ها، پرهیزکاریها را بشناسند و جریاناتی که پی‌درپی روی می‌دهد مطالعه نمایند، همین امر قدرت فوق‌العاده‌ای برای آنها فراهم می‌سازد و بدین وسیله اوضاع را قبلاً پیش‌بینی می‌نمایند. ممکن است این موضوع بخاطر ساختمان اعصاب آنهاست که اجازه می‌دهد علامات مشخصه افکار و اندیشه‌ها را تعیین کنند.

خلاصه مادام کلائس قریب دو سال می‌شد که از شوهرش دور مانده بود و بدین ترتیب زندگی‌اش تباه می‌شد ضمناً پیش‌بینی می‌کرد که شوهرش بر اثر شوق و علاقه زیاد، دائماً به هدف خود می‌اندیشد و اگر نقشه‌اش عملی شود ممکن است به ساختن طلا دست یابد و بخاطر همین موضوع مجبور است آخرین موجودی خود را در این راه خرج کند. ولی تاکنون چکاری انجام داده است؟ تا آن زمان احساسات مادرانه، علاقه با امور زناشویی طوری در قلب این زن رخنه کرده بود که میان بچه‌ها و شوهرش فرقی نمی‌گذاشت، اما در این اواخر گرچه همسر و همدم شوهرش بود، اما محبت مادری وی بیشتر می‌چربید، با وجود براین، این زن مجبور می‌شد، سعادت خانوادگی حتی بچه‌هایش را در راه سعادت مردی که دوستش داشت، فدا نماید و بخاطر شوهرش از همه چیز بگذرد.

با وجود براین گاهگاهی ناراحتی‌هایی از جنبه مادری به‌وی دست می‌داد و همین امر او را در یک اضطراب هولناکی قرار می‌داد، از اینکه زن بود رنج می‌برد و از اینکه مادر بود برای بچه‌ها ناراحت می‌شد و از اینکه یک فرد مذهبی محسوب می‌شد برای همه مردم رنج می‌کشید

ناچار سکوت می‌کرد و با هیجانات و اضطرابات روحی خود دمساز بود. شوهرش تنها حاکم خانواده محسوب می‌شد و سرنوشت آنها را طبق دلخواه خود تنظیم می‌کرد. بنابراین مادام بالتازار می‌بایستی تنها به خدا متوسل می‌شد. آیا این زن می‌توانست شوهرش را بخاطر ولخرجی‌های ناروا آنهم پس از سال‌ها ازدواج، مورد ملامت قرار بدهد؟ آیا می‌توانست در باره نقشه‌اش به قضاوت بپردازد؟ از طرفی وجدانش که با اصول، مذهبی و قانون موافق بود، باو هشدار می‌داد که والدین امانت‌دار ثروت بچه‌های خود هستند و باید منافع مادی آنها را از هر لحاظ در نظر بگیرند. این زن صلاح در این می‌دید چشم‌های خود را به‌بندد و مانند کسی که می‌داند سقوطش در بدبختی حتمی است صبر و شکیبایی اختیار نماید! شش ماه بود که شوهرش هیچ پولی برای مخارج زندگی در اختیارش نمی‌گذاشت و ناچار در پاریس پربهاترین الماس زینتی خود را که برادرش در روز عروسی به او هدیه کرده بود، بفروش رسانید و بدین ترتیب پولش را برای هزینه‌های ضروری اختصاص داد. او مربی بچه‌ها و دایه فرزند کوچکش ژان را از کار برکنار کرد. قبلاً تهیه جا و مسکن برای کارکنان و وسائل نقلیه هر قدر ساده و محقر بنظر می‌رسید، در میان خانواده‌های سرمایه‌دار معمول نبود، اما در خانه کلاش برای کارکنان و وسائل نقلیه جایگاهی مقابل خانه اصلی ساخته شده بود. در این اواخر بر اثر کثرت گرفتاری‌ها به این قسمت هم توجهی نمی‌شد، ناچار مادام کلاش مخارج سنگین این افراد را که ماندن آنها ضروری نبود، حذف کرد. با این که نتیجه کارها خوب بود، اما این زن می‌کوشید با حذف هزینه‌ها بهانه‌ای بدست مخالفین ندهد.

از طرفی خانم ژوزفین می‌خواست برای دختر بزرگش مارگریت که شانزده سال داشت مقدمات نامزدی باشکوهی را فراهم سازد و او را

داخل اجتماع کند.

چند روز قبل از مراسم نامزدی، پولهای الطاس بکلی تمام شد. وقتی هم عصر روز یکشنبه همان هفته به همراه بچه‌ها به کلیسا می‌رفت، پی‌یرکین را که بدیدنش آمده بود، در میان راه دید. این مرد تاکلیسا همراه او بود و در باره مسائل خانوادگی به بحث پرداخت و ضمن آن اینطور گفت:

— دختر عمو بخاطر علاقه‌ای که به خانواده شما دارم هر قدر سعی می‌کنم نمی‌توانم ساکت بمانم و خطری را که متوجه شماست یادآوری نکنم بهر حال از شما می‌خواهم در این خصوص با شوهرتان صحبت کنید. اگر اینکار را نکنید چه کسی می‌تواند شما را از این بدبختی نجات بدهد؟

عایدات املاک‌ی که در گرو اشخاص است، برای پرداخت بهره پولهای قرض شده کافی نیست، حتی خود شما هم امروز فاقد درآمد هستید، فقط اگر شما درختانی را که در جنگل دارید بفروش برسانید، ممکن است تنها شانس رهایی شما در چند ماه آینده باشد.

پسر عمو بالتازار در حال حاضر قریب سی هزار فرانک به بنگاه پروتز و شیفرویل بدهکار است، چطور می‌خواهد این پولها را بدهد؟ و با چه وضعی می‌تواند در آینده زندگی کند؟ و اگر دوباره مواد شیمیائی و وسائل آزمایشگاهی تقاضا نماید چه وضعی پیش خواهد آمد؟ دارائی شما باستثنای خانه و اثاث، همه از بین رفته است، تازه پریروز وقتی در مورد گرو گذاشتن خانه صحبت بمیان آمد، می‌دانید آقای کلاّس چه جوابی بمن داد، "به جهنم!" ملاحظه می‌کنید پس از سه سال جوابش چه بود؟

مادام کلاّس از شدت ناراحتی بازوی پی‌یرکین را گرفت سر را

بسوی آسمان بلند کرد و گفت:

— خدایا بما رحم کن!

زن بینوا با شنیدن این مطالب قدرتش را از دست داد، نمی‌توانست مراسم دعای خود را مثل همیشه بجا بیاورد. او روی صندلی میان بچه‌ها کتاب دعا را در دست داشت، اما فقط به آن نگاه می‌کرد و در دنیای خود غوطه‌ور بود و بکارهای شوهرش می‌اندیشید. حیثیت اسپانیائی و صداقت فلاماندی در روانش صدای نیرومندی شبیه صدای ارگ بوجود می‌آورد. بدبختی بچه‌ها روزبروز بیشتر می‌شد، بین آنها و حیثیت پدرشان اختلافی وجود نداشت، اما ضرورت یک درگیری بین این زن و شوهر، خانم بالتازار را سخت وحشت‌زده می‌کرد. شوهرش در برابر دیدگانش نظیر موجودات مقدسی، بزرگ و موقر بنظر می‌رسید، تنها مشاهده خشمش زن بینوا را مضطرب می‌ساخت.

او می‌خواست از این انقیاد دائمی که در آن بصورت یک زن ایده‌آل درآمد بود، خارج شود. منافع بچه‌ها، او را وامی‌داشت تا باروشهای مردی که دوستش می‌داشت مخالفت کند. اما هنگامی که شوهرش به بررسی‌های علمی می‌پرداخت، محال بود او را به مسائل عادی برگرداند و توجه‌اش را بکارهای روزمره که مورد نفرت مردان برجسته‌است معطوف سازد، بنظر این زن، کلائس یک غول بزرگ علم محسوب می‌شد، شخصیت افتخارآمیزی داشت و مسائل علمی را بخاطر امیدی که در دل می‌پروراند تعقیب می‌کرد.

بعلاوه او آدم فرزانه‌ای بود و هنگامی که در موضوعات مختلفی به بحث می‌پرداخت، زنش او را توانا احساس می‌نمود، بنابراین اگر شوهرش ادعا می‌کرد، بخاطر سعادت و افتخار خانوادگی کار می‌کند، بدون شک حق داشت.

عشق این مرد به زن و بچه‌ها از هر لحاظ قابل تحسین بود، اما در این اواخر بصورت دیگری ظاهر می‌گشت، خود را بخاطر شهرت و معروفیت دلخوش کرده بود. این زن نجیب و سخی در عین حال ترسو، می‌خواست، در گوش چنین مردی صدای بول را طنین افکن کند و نشانه‌های بدبختی را به او نشان بدهد و او را از ادامه کار برحذر سازد.

اگر این زن بچه نداشت می‌توانست با جسارت و رغبت تمام، سرنوشت جدیدی را که شوهرش برایش تهیه می‌دید، با آغوش باز بپذیرد. افراد خانواده‌ایکه در ناز و نعمت بزرگ شده‌اند، اگر نقصانی در زندگی آنها بوجود بیاید، بلافاصله به آن پی می‌برند. تصورات بچه‌های این خانواده و شادی آنها، تربیت آنها، تحت تاثیر چنین زندگی مرفهی قرار داشت، بنابراین برای آنها تنها آینده وحشتناک زمانی بود که این زندگی را از دست می‌دادند.

متأسفانه در این هنگام همان طوریکه بالتازار بخاطر علم از همسرش کناره‌گیری می‌کرد، بچه‌ها نیز بمادرشان چندان توجهی نداشتند. وقتی این زن بینوا به دعا می‌پرداخت یا روی صندلی راحتی خود قرار می‌گرفت آنها را بحال خود می‌گذاشت تا بکارهای مورد علاقه خود بپردازند، آنوقت در افکار دور و درازی فرو می‌رفت و بی‌آنکه به زمان و ساعت، حتی روز، فکر کند، مدت‌ها بهمان حال باقی می‌ماند.

در این اواخر مسأله بدهکاری سی هزار فرانک شوهرش و عدم امکان پرداخت آن باز هم خاطره تلخ گذشته‌اش را تشدید می‌کرد و این موضوع دردهای حال و آینده‌اش را می‌افزود. بخاطر بهره‌های پول، تصورات و احساسات خود را ضعیف می‌دید، ناچار بگریه می‌پرداخت. در یکی از روزها وقتی بالتازار را دید بیش از پیش وحشت‌زده

شد، سپس بدیدگان بی‌رمق و کله طاسش که افکاری از آن خوانده می‌شد، مدتی خیره‌ماند و تاثر عجیبی بوی دست داد و مرگ خود را از خدا خواست.

وقتی هم صدای بی‌حال شوهرش را که در مورد مسائل علمی توضیحاتی می‌داد گوش کرد، جراتی یافت تصمیم گرفت تا در برابر این قدرت وحشتناک که محبت پدر فرزند و سعادت خانوادگی را از میان برده بود مقاومت کند، اما چنین قدرتی در خود نمی‌دید، زیرا در سراسر زندگی خود با چنین صحنه عجیبی روبرو نشده بود.

آیا این لحظه وحشتناک متضمن زندگی گذشته و آینده‌اش نمی‌شد و همه آنها را در بر نمی‌گرفت؟ بهر حال اشخاص ضعیف و ترسو و کسانی که بخاطر حساسیت زیاد، مشکلات جزئی حیات را بزرگ جلوه‌گرمی سازند، افرادی که در برابر سرنوشت حتمی خود، وحشت‌زده می‌شوند، در مغز این زن بینوا هم نظیر این افراد، هزاران افکار ضد و نقیضی دور می‌زد، قلبش تحت فشار قرار می‌گرفت بخصوص وقتی دید که شوهرش با خونسردی بسوی باغ روان است و اعتنائی به او ندارد، بیشتر ناراحت شد.

پاره‌ای از زنها در چنین مواقعی به تجزیه و تحلیل اضطرابهای خود می‌پردازند، مصادام کلائس چنین وضعی داشت. زنهایی که در برابر بی‌فکری شوهرشان ناراحت می‌شوند یا در مقابل بدهی‌های آنان کنترل خود را از دست می‌دهند، می‌دانند وقتی زندگی خانوادگی متلاشی شد با چه صدمات روحی مواجه خواهند گشت. یک زن زیبا اقلاً از نعمتی برخوردار است و می‌تواند خود را بیای شوهرش بیندازد و بدین وسیله رضایت خاطرش را فراهم سازد، اما چنین کاری از خانم کلائس بر نمی‌آمد، چون معایب جسمی خود می‌اندیشید.

در یکی از روزها وقتی شوهرش را دید که قصد خروج از اتاق را دارد، تصمیم داشت تا او را از این کار بازدارد، اما ناگهان فکری بنظرش رسید و از این کار منصرف شد.

او می‌خواست در برابر شوهرش قرار بگیرد! اما این کار در برابر مردی که به عشق و احساسات او کمترین توجهی نداشت صحیح بود و خنده‌دار بنظر نمی‌رسید؟

بهرحال ژوزفین از مدتها پیش سعادت خانوادگی و بچه‌هایش را از دست داده بود تازه قدرت زنانگی وی هم به تحلیل رفته بود، بنابراین با چنین وضعی قادر نبود از وقوع حوادث جلوگیری نماید. بهرحال با قدرت هرچه تامتر فریاد زد:

— بالنازار!

مرد هم بلافاصله برگشت و سرفه‌ای گرد، اما بی‌آنکه توجهی به همسرش داشته باشد، در یکی از ظرفها که جابجا روی کف اتاق‌نظیر ظرفهای اتاقهای کشورهای شمال اروپا قرار داشت تف کرد. مردی که ظرف تف‌دان اتاق را فراموش نمی‌کرد، چقدر برای افراد خانواده‌اش ناگوار بود از اینکه تمام آنها را از یاد برده بود.

ژوزفین بینوا وقتی دید شوهرش به اثاث خانه بیش از او توجه دارد، دستخوش ناراحتی شدیدی می‌شد، و غصه می‌خورد. در این زمان ناراحتی وی چندین برابر شد، چون بالنازار را دید بی‌آنکه توجهی به او داشته باشد در صدد خروج برآمده است. بنابر این با صدای بلندی گفت:

— آقا با تو هستم!

بالنازار برگشت و زنش را مانند شخص صاعقه‌زده‌ای نگاه کرد و پرسید:

— چکار داشتی؟

زن بینوا که رنگش پریده بود گفت:

— عزیزم مرا بهبخش.

پس خواست از جا برخیزد و دست شوهرش را بگیرد، اما بر اثر ضعف و ناتوانی دوباره روی صندلی افتاد. صدایش بر اثر هق‌هق گریه بند آمده بود با وجود بر این گفت:

— حالم بهیچوجه خوب نیست، دارم می‌میرم!

با مشاهده چنین وضعی، بالتازار مانند افراد گیجی ضمن اینکه به عواقب وخیم آن پی برده بود، فوراً "دست بکار شد، زنش را بغل کرد، بسوی سراسر رفت و سرعت پله‌ها را پیمود. وقتی لباس زنش به یکی از نرده‌های چوبی گیر کرد کمی ایستاد و پس از کشیدن لباس برای باز کردن در دالان ضربهای به آن وارد ساخت و وقتی به آنجا رسید خواست وارد اتاق زنش شود، ولی اتاق قفل بود، ژوزفین را روی مبل گذاشت با خودش گفت:

— حالا کلید کجاست؟

چشمان همسرش کمی باز شد و گفت:

— عزیزم خیلی متشکرم پس از مدت‌ها این اولین باری است که

صدای قلب ترا از نزدیک می‌شنوم.

کلاش فریاد زد:

— خدای من، کلید کجاست؟

ژوزفین با دست اشاره نمود تا شوهرش کلید را که در جیبش بود بردارد. وقتی در باز شد، بالتازار زنش را روی تخت گذاشت و بیرون رفت. افراد خانواده را صدا زد تا بالا بیایند، ضمناً به آنها دستور داد تا شام را حاضر کنند. آنوقت با عجله پیش زنش آمد، کنار تختش

نشست دستش را گرفت و بوسید و گفت:

— عزیزم کجای بدنت درد می‌کند؟

زن جواب داد:

— هیچ‌جای من درد نمی‌کند، ناراحتی هم ندارم فقط از خدا می‌خواستم قدرتی بمن می‌داد، تا تمام طلاهای روی زمین را زیر پای تو می‌ریختم.

بالتازار زنش را بسوی خود کشید پیشانیش را بوسید و پرسید:

— عزیزم چرا طلا؟ مگر نمی‌خواهی همانطوریکه تو مرا دوست‌داری منم تو را دوست داشته باشم؟

— اوه! بالتازار حالا که با صدای گرم خود تمام ناراحتی قلبی مرا برطرف ساختی، چرا نمی‌خواهی کاری کنی تا غصه‌ها و ناراحتی‌های ما برطرف شود؟

— عزیزم برای چه ناراحتی؟

— چرا ناراحت نباشم، ما که از همه چیز ساقط شدیم!

مرد پرسید:

— چه گفתי از همه چیز ساقط شدیم؟

آنوقت در حالیکه می‌خندید و دست زنش را نوازش می‌داد، با لحن ملایمی که از مدتها پیش بگوش کسی نخورده بود گفت:

— اما فرشته من، ما بزودی ثروتمند می‌شویم، همین دیروزطریقه متبلور کردن ذغال سنگ، یعنی ماده اصلی الماس را کشف کرده‌ام، بله عزیزم بعدها علل تمام این گوشه‌گیریها برای تو روشن می‌شود و خواهی دید چرا بعضی وقت‌ها گیج و متنگ بودم، مگر در این مدت کارناشیسته‌ای از من سر زد؟ بهر حال شوهرت همیشه بفکر تو بوده و تمام کارها را بخاطر تو و افراد خانواده‌اش انجام داده است.

زن گفت :

— بسیارخوب ، بسیارخوب ، امشب در این خصوص باز هم صحبت می‌کنیم ، من قبلاً "بخاطر تالعات روحی خیلی ناراحت بودم ، ولی حالا احساس راحتی می‌کنم .

آنوقت به قیافهء هیجان‌زدهء شوهرش دقیق شد و بخاطر عادی شدن صدای ملایم شوهرش احساسات عجیبی بوی دست داد .
بالتازار گفت :

— منم موافقم ، بنابراین امشب می‌توانیم با هم مذاکره کنیم و اگر جریانی پیش آمد و نتوانستم قلم را انجام بدهم فوراً یادآوری کن . امشب می‌خواهم کارهایم را تعطیل‌کنم و در مسائل خانوادگی و سرور و شادمانی زندگی شرکت کنم من پی‌پی‌تا ، زن محبوبم را می‌پرستم .
— اما بالتازار در بارهء کارهایت هم باید با من حرف بزنی .
— عزیزم ، تو که چیزی از آن سر در نمی‌آوری .

— مطمئن هستی؟ اما من قریب چهار ماه است ، در بارهء شیمی مطالعه کرده‌ام ، و الان هم حاضرم در این خصوص با تو بحث کنم ، زیرا با نظریات غالب شیمی‌دانان دنیا آشنا شدم و همهء کتابهای شیمی ، یعنی همان علمی را که تو به آن علاقه داری مطالعه کردم ، حالا تو می‌توانی تمام کارهایت را برایم تعریف کنی .

بالتازار پیش زنش زانو زد و با وضع رقت‌باری بگریه پرداخت و بدین ترتیب زن بینوا را دستخوش احساسات شدیدی نمود سپس گفت :
— پس بعدها ما می‌توانیم بکمک هم تحقیقات خودمان را ادامه بدهیم .
مادام کلائی گفت :

— بشرط اینکه این حرفها را پیش کسی بازگو نکنی و بعدها هم در برابر من زانو نزنی والا ناراحت می‌شوم .

در همین هنگام صدای پای دختر بزرگش مارگریت در میان سرسرا بگوش خورد.

مرد فوراً از جابرجاست و پرسید:

— مارگریت چرا اینجا آمدی؟

مارگریت گفت:

— مامان، آقای پی‌یرکین در اتاق پائین است، اگر شام پیش ما بماند، دستمالهای سفره کم است شما هم فراموش کردید دستمالها را از گنجینه بردارید.

مادام کلائس دسته کلید را از جیبش در آورد و بدخترش داد و با دست خود جهت گنجینه‌های مخصوص دستمالها را مشخص نمود و گفت:

— دخترم طرف راست دستمالها را می‌توانی برداری.

آنوقت در حالیکه وضع شیطننت‌باری بخودش گرفته بود گفت:

— حالا که بالتازار عزیزم امروز پیش منست، چرا نمی‌گذاری که ما کمی راحت باشیم؟ آقا تو هم لباس‌هایت را عوض کن، پی‌یرکین امشب شام پیش‌ماست، مگر این لکمه‌ها را نمی‌بینی؟ آیا این‌ها اثر آسیدموریا — تیک و اسید سولفوریک نیست، که این‌طور لباس‌هایت را از بین برده‌است؟ حالا زود باش لباس تازه‌ای بپوش ما باید پیش پی‌یرکین برویم.

بالتازار خواست از در مشترک به اتاق خود برود، اما یادش رفته بود که قبلاً این در را بسته بود، ناچار از سرسرا به اتاقش رفت.

مادام کلائس دخترش را صدا زد و گفت:

— مارگریت دستمالهای سفره را روی میز بگذار. لباس‌هایم را هم بتمن کن، من نمی‌خواهم مارتا این کار را بکند.

بالتازار هم دخترش را بغل کرد او را بخود فشرود و با وضع سرور آوری گفت:

— دخترم ، تو امروز ، با این لباسها و این کمر بند خیلی زیبایی .
سپس پیشانی اش را بوسید .

مارگریت هم با خوشحالی پیش مادرش آمد و گفت :

— مامان ، پاپا امروز خیلی خوشحال و سر حال است .
مادرش گفت :

— دخترم پدرت یکی از بهترین مردان دنیاست و بخاطر سربلندی
و خوشبختی خانوادگی قریب سه سال است که کار می کند و سعی دارد
تا به هدف عالی خود برسد ، اگر روزی موفق شود بی شک آن روز برای
همه ما یکی از بهترین روزهای زندگی محسوب می شود .
مارگریت جواب داد :

— تا حالا تمام افراد خانواده از بدخلقی پاپا ناراحت بودند ،
اما حالا همه خوشحالند ، شما هم این کمر بند رنگ و رو رفته را عوض
کنید .

— باشد دخترم ، اما زود باش ، من می خواهم با پی یرکین کمی صحبت
کنم ، راستی او کجاست ؟

— در اتاق پذیرائی ، با ژان مشغول بازیست .

— گابریل و فیلی سی کجا هستند ؟

— آنها هم در باغ بازی می کنند .

— بسیار خوب فوراً " پائین برو مواظب بچه ها باش تا لاله ها را دست نزنند
پدرت مدت است وقت نکرده بچه ها را از نزدیک به بیند ، امشب حتماً
از دیدن آنها خوشحال می شود ، ضمناً " به مول کین نیه بگو وسائل اصلاح
صورت پدرت را بالا ببرد . وقتی مارگریت بیرون رفت مادام کلائس از
پشت پنجره ، اتاق بمیان باغ نگاه کرد ، بچه ها حشرهای را که بالهای
سبز و خالهای طلایی داشت دنبال می کردند . ضمن اینکه پنجره اتاق

را برای تغییر هوا باز می‌گرد و به بچه‌ها گفت:

— مواظب خودتان باشید.

سپس در اتاق شوهرش را بصدا در آورد و بالتازار در را باز کرد
وقتی زن بینوا شوهرش را دید که لباس قشنگی بتن دارد بوضع سرور
آوری گفت:

— حتماً ما را زیاد منتظر نخواهی گذاشت، فوراً می‌آیی، اینطور

نیست؟

آنوقت پله‌ها را بسرعت طی کرد بطوریکه اگر کسی صدای پاهایش
را می‌شنید فکر نمی‌کرد او جلاق است.

مول‌کین نیه وقتی روی پله‌ها بکمک خانمش شتافت گفت:

— آقا این لباسش را هم کثیف کرده است.

مادام کلاش به مستخدم خانه گفت:

— فکرش را نکن مهم نیست.

اما مول‌کین نیه پیش خودش گفت: یعنی چه، مثل اینکه آقا امشب

نمی‌خواهد کارش را ادامه بدهد؟

مادام کلاش وقتی وارد اتاق پذیرائی شد، با صدای بلندی گفت:

— سلام آقای پی‌یرکین.

مامور ثبت جلودوید تا مادام کلاش را کمک کند، اما از آن‌جایی

که این زن جز بازوی شوهرش بازوی هیچ مردی را برای کمک نمی‌پذیرفت
بنابراین ضمن تبسم و تشکر گفت:

— شاید آمدید تا سی‌هزار فرانک، بدهکاری آقای بالتازار را وصول

کنید؟

پی‌یرکین جواب داد:

— وقتی وارد منزل شدم چشمم به اختاریه بنگاه پروتز و شیفرویل

خورد، به همراه این اختاریه شش برات پنجهزار فرانکی برای وصول طلب برای آقای بالتازار فرستاده شد.

مادام کلائس گفت:

— بسیار خوب، اما فعلاً در این خصوص چیزی به بالتازار نگوئید، و اگر دلیل آمدن شما را سؤال کرد، بهانه دیگری بیاورید ضمناً اختاریه را بمن بدهید من خودم با او صحبت می‌کنم.

وقتی مادام کلائس با تعجب پی‌یرکین روبرو شد گفت:

— کارها روبراه می‌شود و بدون شک در همین دو سه ماه آینده، بالتازار بدهکاریهای خود را خواهد پرداخت. وقتی مامور ثبت این جمله را که با صدای آهسته‌ای ادا می‌شد گوش می‌داد ناگهان چشمش به مارگریت افتاد که به همراه گابریل و فیلیسی از باغ برگشته بود. سپس گفت:

— من مادمازل مارگریت را تا حالا اینهمه زیبا ندیده بودم.

مادام کلائس که در صندلی خود نشسته بود و ژان کوچولورابغل داشت پی‌یرکین و مارگریت را با بی‌قیدی نگاه می‌کرد.

آقای پی‌یرکین قدمتوسطی داشت نه چاق بود و نه لاغر، قیافه‌اش جذاب بود، اما همیشه گرفتد و ناراحت بنظر می‌رسید، بخاطر همین موضوع، بعضی‌ها تصور می‌کردند که او از مردم متنفّر است و حاضر نیست با کسی رفت و آمد کند، در صورتیکه ذاتاً آدم خیرخواهی بود و در باره مردم از هیچ کمک و مساعدتی مضایقه نداشت و با آنکه ظاهراً بی‌قید بنظر می‌رسید، و سکوت فوق‌العاده‌اش او را سطحی و در ردیف ماموران خشک دولتی قلمداد می‌نمود، اما بمسائل انسانی علاقه زیادی داشت. بخاطر رفت و آمد با خانواده کلائس، زمینه فداکاری عجیبی در وی بوجود آمده بود، اما گاهی دچار شک و تردید می‌شد و از چنین کاری

خودداری می نمود. غالباً "می کوشید تا خود را سخی و دست و دل باز نشان بدهد، ولی آدم حسابگری بود، تصمیماتش نظیر تصمیمات صاحبان مشاغل سخت و قاطع بنظر می رسید.

موقعی که راههای مناسبی برای بهبود وضع پسرعمو بالتازار پیشنهاد می کرد، رضایت کامل تمام افراد خانواده را فراهم می نمود، گاهی مارگریت را شبیه بچه‌ای می دید در نتیجه بنظرش مشکل بود تا بتواند موافقت این دختر را برای ازدواج باخود فراهم سازد. زمانی هم او را بصورت دختر بینوائی در نظر می گرفت و از این لحاظ او را برای زناشویی خود بهیچوجه مناسب نمی دانست.

این جوان با وجود داشتن صمیمیت و فداکاری، تا حدودی مغرور بنظر می رسید و همین امر، ارزش و اعتبار او را کم می کرد. بهر حال مادام کلائس در این هنگام گفتگوهائی را که بین او و مامور ثبت قبلاً "در کلیسای سنت - پیر در گرفته بود، بیاد آورد و جریانات بعدی آنرا در نظر گرفت، سپس درباره دخترش اندیشید و به بررسی روحیه اش پرداخت و در صدد شد تا بداند چقدر او به پسرعمو فکر می کند، متأسفانه در این خصوص نتیجه‌ای نگرفت.

بالاخره با مامور ثبت درباره شایعاتی که بین مردم در خصوص امور خانوادگی آنها رایج بود به بحث پرداخت. در همین هنگام شوهرش بالتازار از اتاقش خارج شد و مادام کلائس هم با سرور فوق العاده‌ای صدای کفش هایش را که در کف اتاق می پیچید بدقت گوش می داد.

قدمهای شوهرش به قدمهای مرد جوانی شبیه بود و ظاهراً از تحول جدیدی خبر می داد. علاقه‌ای که مادام کلائس به دیدن شوهرش داشت، طوری زیاد بود که در موقع پائین آمدن او از پله‌ها بی اختیار بخود می لرزید. بالاخره بالتازار در لباس جدیدی داخل سالن شد،

چکمه‌هایش برق می‌زد و جوراب سفید و شلوار ابریشمی با دکمه‌های طلائی بپا کرده بود، جلیقه زیبا و فراک آبی بتن داشت، صورتش اصلاح شده بود، موهایش برس خورده و معطر بود، ناخن‌هایش کوتاه بود، اگر کسی او را در چنین وضعی می‌دید بزمحت می‌توانست او را بشناسد. بچه‌ها و زنش حتی مامور ثبت بجای یک پیرمرد تقریباً "دیوانه‌ای، با شخصیتی روبرو شدند، که قیافه‌اش از هر لحاظ مهربان و موقر بنظر می‌رسید.

روی پوست بدن و اطراف استخوانها که قبلاً "بر اثر خستگی و ناراحتی زیاد کشیدگی داشت، در این زمان از زیبایی و طراوت برخوردار بود. بالتازار رو بمامور ثبت کرد و گفت:

— سلام آقای بی‌یرکین.

شیمی‌دان که دوباره پدر و رئیس خانواده شده بود، بچه کوچکش ژان را از دست زنش گرفت او را بالای سر خود برد سپس پائین آورد و این کار را چندین بار تکرار نمود. سپس به مامور ثبت گفت:

— این بچه را می‌بینی، این بچه برای من عزیزترین موجودات روی زمین است، آیا دیدن این بچه شما را وادار نمی‌کند، تا هرچه زودتر ازدواج کنید؟ باور کنید، پسرعمو هیچ چیزی به اندازه تشکیل خانواده لذت‌بخش نیست.

دوباره ژان را بلند کرد و گفت:

— بر! پوند! وقتی هم او را روی زمین گذاشت باز فریاد زد:
— بر! پوند!

بچه هم بر اثر بالا و پائین شدن پی در پی، با صدای بلندی می‌خندید.

مادام کلاش سرش را برگرداند تا با مشاهده یک بازی ساده که در

خلال آن تحولی در وضع خانوادگی بوجود آمده بود، تحت تاثیر، قرار نگیرد.

بالتازار وقتی ژان کوچولو را زمین گذاشت و خواست روی صندلی بنشیند به بچهاش گفت:

— حالا خودت راه برو به بینم چطور راه می‌روی.

پسر بچه که چشمش به دکمه‌های طلائی شلوار پدرش خیره شده بود، باز هم به او نزدیک شد. پدر ضمن اینکه بغلش می‌کرد گفت:

— تو بچه ملوس منی، تو یک کلاش واقعی هستی، تو خیلی خوب راه می‌روی!

آنوقت گوش پسر دیگرش گابریل را آهسته گرفت و پرسید:

— راستی حال پدر موریون چگونه؟ تو در درس‌هایت کار می‌کنی؟ ریاضیات پیشرفت کرده یا نه؟

آنوقت از جا برخاست پیش بی‌یرکین آمد و بطور خودمانی از وی پرسید:

— عزیزم مثل این که می‌خواستید چیزی از من بپرسید؟

سپس دستش را گرفت او را بسوی باغ حیاط خانه، برد و افزود:

— راستی میل دارید لاله‌های قشنگم را از نزدیک ببینید؟

مادام کلاش در تمام این لحظات بالتازار را نگاه می‌کرد، وقتی هم شوهرش بیرون رفت، بخاطر مشاهده این همه خوشروئی و مهربانی شوهرش نتوانست جلو خوشحالی‌اش را بگیرد، از جا برخاست دست‌پرش گابریل را گرفت و گفت:

— عزیزم، نور چشم امروز زندگی ما وضع تازه‌ای بخود گرفته و مرا بهمه چیز علاقمند ساخته است.

گابریل بمادرش گفت:

— راستی ماما، مدتها بود پدرم این همه خوب و صهربان نشده بود.

مول کین نیه مستخدم خانه خبرداد شام حاضر است.
مادام کلائس بازوی شوهرش را گرفت، باین ترتیب همه افراد بسوی سالن غذاخوری راه افتادند.

سقف این سالن را تیرکهای برجسته‌ای تشکیل می‌داد و این تیرکها هر سال بخاطر رنگ‌آمیزی و گردگیری زیباتر می‌شد. قفسه‌های سالن از چوب بلوط ساخته شده بود، و روی آنها سرویس‌های قدیمی غذاخوری جلب توجه می‌کرد، دیوارهای اتاق را چرم‌های تیرمای پوشانده بود، روی آنها مطالبی درباره شکار حیوانات به چشم می‌خورد. روی قفسه‌های دیگر، ردیفی از پرندگان عجیب و صدفهای کمیاب خشک شده‌ای جلب نظر می‌کرد. صندلی‌های سالن از آغاز قرن ۱۶ تغییر نکرده بود، پشتی آنها از پارچه‌ها و منگوله‌هایی زینت یافته بود و شکل آنها تابلوی معروف رافائل نقاش ایتالیائی بنام (حضرت مریم در صندلی) را در نظربیننده مجسم می‌کرد. چوب‌های صندلی سیاه بود، میخ‌های طلائی آنها مثل اینکه تازه باشد، چشم‌ها را خیره می‌ساخت و پارچه‌های آنها که تازه عوض شده بود، رنگ قرمز جالبی داشت و در لابلای آنها ذوق فلاماندیه‌ها و ابتکار اسپانیولی‌ها در هم آمیخته بود.

وضع تنگ‌ها و شیشه‌های روی میز، از هر لحاظ جالب بود و شکلی گرد تنگ‌های قدیمی را در نظر بیننده مجسم می‌ساخت و منظره لیوان‌های قدیمی هم چگونگی لیوانهای سفره‌خانه‌های مدارس هلند و فلاماند رادر خاطره‌ها زنده می‌کرد. سرویس غذاخوری که از ساخته‌های کارخانه‌های انگلستان بود با تصاویر رنگی زینت یافته بود.

ظروف نقره‌ای ضخیم و چهارگوش سالن، اصیل‌ترین ظروف نقره‌ای

بود که قطعات کنده‌کاری شده آنها از هر لحاظ دوران خوشبختی خانواده کلائس را بیاد می‌آورد. دستمال‌های سفره‌ای منگوله‌دار، نظیر دستمال‌های اسپانیایی‌ها بود، رومیزی‌ها از نوع بهترین رومیزی‌ها محسوب می‌شد. تمام این وسائل و این ظرفهای نقره‌ای برای مصارف روزانه این خانواده مورد استفاده قرار می‌گرفت.

در ساختمان جلویی همان جایی که ضیافت‌ها در آن برگزار می‌شد، از ظرافت خاصی برخوردار بود و اشیاء عجیب و بی‌نظیر آن برای مهمانی‌های بزرگ و روزهای جشن، بطرز باشکوهی جلب‌نظر می‌نمود. در قسمت عقب ساختمان هم اشیاء ساده قبیلای توجه اشخاص را بخود جلب می‌کرد و یک درخت مو بطرز زیبایی در حالیکه شاخ و برگ‌هایش همه‌جا را فرا گرفته بود، در طول پنجره به چشم می‌خورد. وقتی پی‌یرکین یک بشقاب سوپ پونه صحرایی را که آشپزهای هلندی و فلاماندی قطعات گوشت را به‌مراه ذرات نان به آن مخلوط می‌کنند مشاهده کرد گفت:

— مادام مثل اینکه شما به رسوم خود کاملاً علاقمندید، این سوپ مورد علاقه پدران ما بخصوص در روزهای یکشنبه بود، این غذای تاریخی کشورهای شمال اروپا را فقط در خانه شما و خانه عمویم می‌توان دید، آه! به‌بخشید آقای ساراوان هم با غرور تمام این غذا را در خانه‌اش تهیه می‌کند، اما در همه جای منطقه فلاماند، این رسم هنوز معمول است. مناسبانه این روزها کسی به سنن قدیمی خود توجهی ندارد، مبل‌ها در یونان ساخته می‌شود، همه جا وسائل جنگی نظیر سپرها، نیزه‌ها و تفنگ‌ها به‌چشم می‌خورد، هرکس خانه‌اش را طبق اصول معماری امروز بنامی‌کند، مبل‌های قدیمی بفروش می‌رسد، ظروف نقره‌ای اصیل به ظروف چینی بی‌ارزش تبدیل می‌شود.

بله من یک فلاماندی هستم، قلب و روحم از دیدن این اشیاء قدیمی بی اختیار می لرزد، تازه دولت هم در صدد تغییر اوضاع برآمده است، می خواهد شیوه های هنری قدیم را دگرگون کند. با این ترتیب هیچ چیزی نمی تواند اصالت خود را حفظ نماید.

در سفر اخیری که بیاریس رفتم، عده ای مرا به نمایشگاه نقاشی که در لوور برپا شده بود هدایت کردند. تابلوهای نقاشی آنها بهیچوجه جلب نظر نمی کرد، در آنها رنگ بکار نرفته بود، عده ای هم می گفتند نقاشان سعی می کنند تا سبک نقاشی فلاماندی را رها سازند. بالتازار گفت:

— اما نقاشان قدیمی ما ترکیب و دوام رنگها را در نظر می گرفتند و آنها را در برابر آفتاب و ریزش باران امتحان می کردند. بله حق با شماست، امروز بر خلاف گذشته باصالت هنر توجهی نمی شود. مادام کلاسی که تا آن زمان به گفتگوهای آنها توجهی نداشت، ناگهان بی برد که شوهرش به مامور ثبت می گوید، استعمال ظروف چینی در همه جا معمول شده است. بی برکین هم توضیح می دهد، مردم می گویند آقای بالتازار برای پرداخت قرض سی هزار فرانک خود می خواهد، ظروف نقره ای گران قیمتش را بفروشد.

بالتازار از مامور ثبت پرسید:

— مگر مردم در باره کارهایم با هم صحبت می کنند؟

بی برکین جواب داد:

— بله هر کسی از خودش می پرسد چرا شما این همه پولتان را خرج می کنید؟ دیروز یک مقام عالیرتبه شهری بمن گفت، از این که شما به کیمیایگری پرداخته اید واقعا "ستاسف است، من هم به او گفتم شما هم می دانید این کار بی نتیجه است، تنها عده ای از افراد می خواهند

از این راه به ثروت شما دست بیابند. از اینکه شما از مردم کناره‌گیری می‌کنید و در شهر ظاهر نمی‌شوید منم ناراحتم.

آنوقت پی‌یرکین رو به خانم کلائس کرد و گفت:

— خانم اگر می‌شنیدید مردم از شخصیت شما و آقای کلائس چه تعریف‌هایی می‌کنند، خیلی خوشحال می‌شدید.
بالتازار گفت:

— شما یکی از فامیل‌های شایسته ما هستید و مسلماً با تهمت‌هایی که ممکن است به حیثیت خانوادگی ما لطمه بزنند مخالفت خواهید کرد، متأسفانه اهالی شهر دوتنه تصور می‌کنند که من از زندگی ساقط شده‌ام، در صورتیکه پی‌یرکین عزیز ما در آینده نزدیکی ثروت زیادی بدست خواهیم آورد و بهمین جهت امسال سالروز ازدواجمان را بطرز باشکوهی جشن خواهیم گرفت و همین امر موجب افتخار خانواده ما خواهد شد. در نتیجه همشهریان عزیز ما نیز از موفقیت ما خوشحال خواهند گشت.
بالتازار در این هنگام مانند پاره‌ای از اشخاص، داد سخن می‌داد و برای ابراز محبت و مهربانی خود استعداد فوق‌العاده‌ای از خودظاهر می‌ساخت.

مادام کلائس هم از حرفهای شوهرش وضع عجیبی پیدا کرد، صورتش قرمز شد، چون قریب دو سال بود، جشن سالیانه ازدواجشان برگزار نشده بود.

زن بینوا حق داشت چون بالتازار پس از این همه فراموشی و بی‌اعتنائی دوباره بصورت رئیس خانواده مهربانی بظهور می‌رسید، دیدگانش جذبه کامل خود را باز می‌یافت و از احساسات لطیفی حکایت داشت. مول کین‌نیه مستخدم پیر خانه نیز ظاهراً جوان بنظر می‌رسید و با خوشحالی غیر منتظره‌ای که امیدهای پنهانش را کامل می‌کرد، همه

جا با جستی و چالاکی رفت و آمد داشت و بخاطر تغییر ناگهانی که در رفتار اربابش احساس می نمود، بیش از مادام کلائس خوشحال بود، آنچه را که خانواده خوشبختی می دانستند، مستخدم خانه آنرا بمنزله یک شانس بزرگی تلقی می کرد، این مستخدم فداکار ضمن اینکه درکارهای کیمیایی به بالتازار کمک می نمود، بامور خانه هم می رسید. خواه بخاطر برخورد با مسائلی که از حل آنها عاجز می ماند یا بخاطر غریزه شخصی و روبروشدن با مشکلات فراوان، بهرحال استعداد فوق العاده ای از خود نشان می داد و کم کم بوسیله اربابش بیک سلسله مسائل خرافاتی، توام با ترس و تعجب و غرور دچار گردید. آزمایشگاه مرکز آمال و آرزوهای او بشمار می رفت، هرشب هنگام خواب بخودش می گفت، فردا میان طلاها غوطه ور خواهیم شد! و صبح زود هم با همان شور و علاقه از خواب برمی خاست و بکارش ادامه می داد. نامش از یک کلمه خالص فلاماندی تشکیل شده بود، زیرا در گذشته، افراد را با یک لقب مسخره آمیزی که بر شغل یا کشور یا محیط اجتماعی یا صفات آنها دلالت می کرد، صدا می زدند.

رفته رفته همین لقب مسخره آمیز، جزو نام خانوادگی آنها محسوب می شد و در نتیجه افراد جامعه آنها را بهمین نام می شناختند. در فلاماند فروشنده نخ و قرقره را لومول کین نیه می گفتند، ضمناً "افراد بیچاره و مستمند یا مستخدمین خانواده ها را بهمین نام صدا می زدند و گاهی هم از لحاظ خوش آهنگی و اختصار به کلمه مول کین نیه اکتفا می کردند. مول کین نیه یا مستخدم این خانواده نیز در ردیف همین افراد بود، صورت پهن و مثلثی شکلی داشت و اثر یک زخم کوچکی در صورتش، قباچه اش را خیال انگیز جلوه می داد و در اطراف آن خطوط سفید و روشنی به چشم می خورد.

لاغر و بلند بالا بود، موقر و مرموز بنظر می‌رسید، چشمان یاقوتی ریزش در کاسه چشمش مرتباً حرکت می‌کرد و اشخاص و اشیاء را زیر نظر می‌گرفت. حرکاتی که از خود نشان می‌داد، با احساساتش مطابقت داشت، خود را مانند کسی که با سرار اربابش پی برده، اما از فاش کردن آن امتناع دارد نشان می‌داد. ساکنان محله همیشه او را موقر و سنگین می‌دیدند و بهمین جهت برای او احترام زیادی قائل می‌شدند، از اینکه اربابش به او نیاز داشت بخود می‌بالید و از چنین امتیازی استفاده می‌کرد و نسبت با اطرافیان خود سخت‌گیر بود و بر خلاف همه مستخدمین فلاماندی، که نسبت به تمام افراد خانواده صمیمی بودند، او تنها منافع اربابش را در نظر می‌گرفت، اگر احیاناً "مادام کلائس" ناراحت می‌شد یا جریان نامطلوبی در خانواده روی می‌داد، او خونسرد بنظر می‌رسید غذایش را طبق معمول می‌خورد، خوب می‌خوابید و بی‌آنکه نگرانی داشته باشد کارش را دنبال می‌کرد.

پس از شام مادام کلائس پیشنهاد کرد، تا قهوه در باغ آنهم در برابر لاله‌ها صرف شود. گلدانهای لاله که نام هریک از آنها روی پلاکی ثبت شده بود، رویهم قرار داشت و در فضای باز باغ بصورت هرمی جلب‌نظر می‌کرد و بالای آنها لاله‌ای که به بالتازار اختصاص داشت به چشم می‌خورد. این لاله زیبا که بنام لاله کلائس مشهور بود، از هفت رنگ مختلف تشکیل می‌شد و بریدگی‌های کناره برگهایش طلائی بنظر می‌رسید. پدر آقای بالتازار در سراسر عمرش حاضر نشد این گل راحتی در برابر پول‌گزافی ازدست بدهد، بنابراین علاقه عجیبی با آن داشت و یک تخم آنرا هم در اختیار کسی قرار نداد. ساقه این گیاه راست و محکم و کلفت بود، گلبرگها و حقه داخلی و رنگ‌های اطراف آن، فوق‌العاده زیبا بنظر می‌رسید.

مامور ثبت در حالیکه گاهی به مادام کلائس و گاهی هم به نهالهای خوشریگ لاله‌ها نگاه می‌کرد گفت:

— بنظرم این لاله‌ها سی و چهل هزار فرانک ارزش دارد. مادام کلائس نیز با مشاهده این گل‌ها آنهم در برابر آخرین اشعه غروب آفتاب که مانند جواهراتی می‌درخشید کاملاً "بهیجان آمده بود. مامور ثبت به بالتازار گفت:

— این گلها بچه درد می‌خورد، آیا بهتر نیست آنها را بفروشید؟ کلائس مثل کسی که می‌خواست نشان بدهد سی و چهل هزار فرانک، پول با ارزشی نیست، در جواب گفت:

— مگر من باین پولها احتیاج دارم! مدتی بسکوت گذشت و در خلال آن بچه‌ها به اظهار عقیده پرداختند.

یکی می‌گفت:

— ماما حالا این یکی را نگاه کن.

— اووه! آن یکی هم خیلی قشنگ است!

— این یکی نامش چیست؟

ناگهان بالتازار دست‌هایش را بالا برد و در حالی که مایوسانه آنها را بهم وصل می‌نمود گفت:

— هیچ قدرتی نمی‌تواند، جلو پیشرفت علم بشر را بگیرد. بر اثر ترکیب هیدرژن و اکسیژن و سایر مواد آنهم باندازه‌های مختلف و تحت شرایط خاصی، می‌توان رنگ‌های جالبی نظیر همین رنگ‌ها بوجود آورد.

مادام کلائس هم مانند کسی که اطلاعاتش کمتر از شوهرش نیست، سرش را بعنوان تایید، چندین بار تکان داد.

بالتازار که فکر می‌کرد زنش حرف‌هایش را خوب می‌فهمد روبه او کرد و گفت:

— اما باید توجه داشت که شما هنوز قادر نیستید به حرف‌هایم پی ببرید.

سپس دوباره بدنای افکار همیشگی خود غوطه‌ور گردید.
پی‌یرکین که فنجان قهوه‌اش را از دست مارگریت می‌گرفت گفت:
— منم نظر شما را تایید می‌کنم چون وضع عادی با اصول علمی کاملاً فرق می‌کند.

سپس آهسته به مادام کلائس فهماند، آقا باز هم تند رفته‌است شما لطفاً جریان بدهکاری را برایش بازگو کنید، فکر می‌کنم فردا دوباره بکارش ادامه بدهد.

آنگاه با همه افراد خدا حافظی کرد و ژان کوچولو را بغل نمود و از در خارج شد.

پس از رفتن او بالتازار پیش زنش آمد در حالیکه سعی داشت وضعی را که بر اثر دیدن گل‌ها بوی دست داده بود از خود دور کند، گفت:

— من می‌دانستم چطور بایستی او را از این‌جا دور کرد.
مادام کلائس نگاهی به شوهرش نمود و بی‌آنکه جلو اشک‌هایش را بگیرد، ژان کوچولو را زمین گذاشت، سرش را روی شانه مرد تکیه‌داد و پس از مکث کوتاهی گفت:

— حالا بهتر است به سالن پذیرائی برگردیم.
عصر آن روز بالتازار کاملاً "سرحال بود، با بچه‌ها به بازی پرداخت و این سرگرمی‌ها را بنحو مطلوبی انجام می‌داد و طوری باین کار مشغول شد، که به غیبت متوالی زنش هم پی نبرد.

روز بیایان می رسید ، ژان کوچولو بخواب رفته بود ، مارگریت خواهرش فیلیسی را در کندن لباس ها کمک کرد ، سپس به اتاق پذیرائی آمد . مادرش روی صندلی نشسته بود ، پدرش هم کنارش نشسته بود و در حالیکه دست زنش را در دست گرفته بود ، صحبت می کرد . برای اینکه پدر و مادرش را ناراحت نکند خواست خارج شود ، اما مادرش او را صدا زد و گفت :

— بیا اینجا مارگریت ، بیا دختر عزیزم .

سپس دخترش را بغل کرد و در حالیکه پیشانی اش را می بوسید افزود :

— کتابت را بردار برو بالا و زود هم بخواب .

بالتازار هم گفت :

— شب بخیر دخترم ،

مارگریت پدرش را بغل کرد و با عجله خارج شد .

زن و شوهر تنها ماندند . آفتاب غروب می کرد و آخرین ذرات شامگاهی در بالای درختان باغ به چشم می خورد و کم کم اشیاء اطراف غیرقابل رویت می شد . کلائس در این هنگام با لحن بسیار ملایمی به زنش گفت :

— حالا عزیزم برویم بالا .

در آن زمان فلاماندیه ها اتاق زن ها را جای مقدسی می دانستند ، بنابراین ورود به آنجا برای اشخاص متفرقه ممنوع بود ، البته در این اتاق مراسم خارق العاده ای انجام نمی گرفت ، اما طبق یک سنت قدیمی یا بهتر بگوئیم بموجب یک نوع فکر خرافی اتاق خواب زن ، جای مقدسی محسوب می شد و به همین جهت مردم فلاماند عقیده داشتند در محیط آن احساسات پاکی بوجود خواهد آمد و بعدها به تمام شئون زندگی رخنه

خواهد کرد .

مادام کلائس هم مانند هر زن دیگری که میل داشت اتاق خوابش را بوسائل مختلفی تزئین کند ، این کار را با سلیقه خاصی انجام می داد ، مخصوصاً چیزهایی را انتخاب می کرد که در روحیه ها اثر مطلوبی می گذاشت . شاید بنظر یک زن زیبا این کار جنبه تشریفاتی داشت اما پیش او ضروری بنظر می رسید . با آنکه با این ضرب المثل معروف که می گوید : "اتاق خواب زیبا ، زن را زیباتر می کند " چندان موافق نبود ، اما این کار را برای زنان واقعی و حقیقی بی تاثیر نمی دانست . با آنکه بالتازار به موقعیت اتاق همسرش کاملاً آشنایی داشت ، اما هر وقت وارد اتاقش می شد ، مثل اینکه برای اولین بار در آن جا پا میگذارد ، لرزش خفیفی بوی دست می داد و بوضع عجیبی دچار می شد .

خوشحالی خود خانم کلائس در میان لاله های باشکوه اتاق و روشنائی های شمع ها ، بطرز بارزی به ظهور می رسید . پرتو شمع ها انعکاس موزونی روی پارچه های ابریشمی رنگارنگ بوجود می آورد ، در نتیجه وجود قطعات طلا و گل ها چشم ها را خیره می ساخت . رمز تمام این ظاهر آرائی تنها بخاطر شوهرش بود ، چون روزفین نمی توانست بطور آشکار به بالتازار بگوید ، که اساس تمام خوشی ها و ناراحتی ها در وهله اول همیشه او بوده است . منظره این اتاق شخص را در وضع دلپذیری قرار می داد و دیدن آن ناثرات و تالعات روحی را برطرف می ساخت و بیننده را بخود مجذوب می کرد .

پرده های اتاق که پارچه های آن همه از چین خریداری شده بود ، بوی دلپذیری را در فضا پخش می نمود و سکوت و حالت جالبی را برای پیشگیری سر و صداها بوجود می آورد و بدین ترتیب قلب شوهرش راکه بنارنگی تسخیر شده بود ، برای وی حفظ می کرد . گیسوان سیاه زینت یافته

مادام کلائس، در دو طرف صورتش چون دو بال زاغ سیاهی آویخته بود، لباس زنانه‌اش که باشال کوتاهی زینت یافته بود و یقه آن به گلو می‌رسید، وقارش را دو چندان می‌کرد.

بالاخره زن از جا برخاست و جلو رفت و پرده اتاق را کشید تا بدین وسیله از خروج صدا به بیرون جلوگیری کند سپس از همان جا لبخندش را که گاهی صورت زن بکمک آن جذاب‌تر می‌شود و می‌تواند توقعاتش را بازگو کند، بسوی شوهرش که کنار بخاری بود متوجه ساخت. دلفریبی فوق‌العاده یک زن بر اثر ناتوانی و مجذوبیت مرد حاصل می‌شود و به کمک آن غروری به زن دست می‌دهد و متعاقب آن احساسات بی‌شائبه‌ای را در او برمی‌انگیزد.

آیا اعتراف به ضعف خود، دلیل این نیست که شخص به موضوعی علاقمند شده است؟

وقتی لنگه در روی پاشنه خود لغزید، ژوزفین بسوی شوهرش برگشت. با آنکه می‌خواست با گذاشتن دستش روی دسته صندلی، معایب جسمی خود را ضمن حرکت ظریفانه‌ای مخفی کند، اما باز هم به کمک شوهرش خود را نیازمند می‌دید.

بالتازار لحظه‌ای تحت تاثیر صورت زیتونی رنگ زنش که در میان آن چشمان جذابش بوضع جالبی می‌درخشید قرار گرفت. سپس از جا برخاست دستش را گرفت و او را روی نیمکت مبلی قرار داد. این همان چیزی بسود کمزش می‌خواست اما ژوزفین در حالیکه دست شوهرش را در دست داشت گفت:

— تو قول دادی تا مرا با سرار کارهایت آگاه سازی، بسیار خوب حالا که من شایستگی آنرا دارم و حاضرم تا علمی را که وسیله کلیسا محکوم شده است مطالعه کنم و چیزی از تو یاد بگیرم، چرا آنرا از

من مخفی می‌کنی؟ ضمناً" توضیح بده چرا در آن روز بوضع ناراحتی از خواب برخاستی، در حالیکه هنگام شب خوشحال و بشاش بودی؟
بالتازار گفت:

— پس تمام عشوه‌های تو بخاطر همین‌ها بود؟

— عزیزم شنیدن این اسرار سبب میشود تا در کارهایت بیشتر دقت کنم، مگر کار یکی از بزرگ‌ترین لذاذذ زندگی بحساب نمی‌آید آیا بخاطر توافق روحی نیست که سعادت افراد تامین می‌شود؟ من نسبت به عشق و علاقه تواطمینان دارم اما می‌خواهم بدانم چه چیزی باعث شده، تا در این مدت مرا از این موهبت محروم کنی، بله منم مانند سایر زنان دنیا حسودم، دامنۀ عشق و محبت وسیع است اما حدودی دارد، در حالیکه علم محدودیت نمی‌شناسد و منم حاضر نیستم در این خصوص ترا تنها بگذارم، اگر چیزی بین ما مخفی بماند، من شدیداً رنج می‌برم، ضمناً" اگر پس از این همه کوشش، افتخاری نصیب تو می‌شد آیا حق نداشتم خود را بدبخت بدانم از اینکه در این خصوص و مسائل رفاه ترا فراهم نساختم؟

— اما عزیزم، من تنها بخاطر داشتن یک نظریه نیست که باین کار کشیده شدم، بلکه باعثش یک شخص بود.

زنش با ناراحتی فریاد زد:
— یک شخص!

— بله، پی‌پی‌تای عزیز، خاطرت هست که در سال ۱۸۰۹ یک افسر لهستانی بمنزل ما آمد؟

— چرا یادم هست، چشمانش مثل آتش می‌درخشید، کله بزرگ بی‌مو، سیل‌های تاب‌دار، صورت زشتش هنوز هم در خاطرم هست، چه وضع وحشتناکی در رفتارش به چشم می‌خورد!

بالتازار گفت:

— بله این نجیب‌زاده نامش آدام — ویرجونیا، بود. موقعی‌که‌در آن‌شب، ما دونفر در اتاق پذیرائی تنها شدیم بلافاصله به بحث‌شیمی پرداختیم. بنظرم گفتگوهای ما بخاطر مشاهده یک لیوان آب داغ آغاز شد و بدین‌ترتیب هر دوی ما بعنوان طرفدار علم شیمی به‌هم‌معرفی شدیم.

وقتی به مول‌کین‌نیه گفتم چند حبه قند برای ما بیاورد، این سروان بطرز تعجب‌آوری از من پرسید:

— مگر شما در شیمی مطالعاتی دارید؟

جواب‌دادم:

— مدتی بالاوازیه کار کردم.

فریاد زد:

— ازاینکه آدم مستقل و ثروتمندی هستید بشما تبریک می‌گویم.

سپس آهی کشید و نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:

— از تبعیت کشور لهستان خارج شدم و فعلاً در سوئد بصرم.

برم، در آنجا به مطالعات شیمی پرداخته‌ام، می‌بینم که شما هم‌مثل من به‌این رشته مهم علاقه دارید. سپس بطور خودمانی و آرام‌گفت:

— می‌دانید قند و یودر نشاسته و صمغ عربی تقریباً از یک وضع

مشابهی برخوردار است و کیفیت آنها از نظر تجزیه یکی‌است.

باز هم مکثی کرد و پس از آنکه نگاهی به سراپایم انداخت، مطالبی

گفت که هنوز مفهوم آنها در گوشم طنین‌انداز است. به‌رحال حرفهایش طوری محکم و صریح و مستدل ادا شد که در آن هنگام وجودم را بی‌اختیار لرزاند و افکارم را دگرگون ساخت و چون قبلاً اطلاعاتی در زمینه شیمی داشتم سبب شد تا گفته‌هایش را بهتر درک کنم.

آنگاه ادامه داد، تشابه این سه ماده که ظاهراً با هم فرق دارند، مرا وا داشته است تا کم کم متوجه شوم، تمام موجودات عالم از یک چنین اصلی برخوردارند. کارهای مربوط به شیمی نوین نیز بسیاری از نتایج طبیعی این قانون را به ثبوت رسانیده است. علم شیمی موجودات عالم را بدو بخش متمایزی تقسیم می‌کند.

اجسام آلی و اجسام غیر آلی. اجسام آلی گیاهی و حیوانی که در آنها نظم و نسق خاصی برقرار است، بدون شک قسمت مهم زندگی ما را تشکیل می‌دهد. در نتیجه تمام اجزای این جسم آلی را چهار عنصر ساده که سه تای آنها ازت، و هیدروژن، اکسیژن بصورت گاز و یک عنصر دیگری که نه فلز و نه جسم سفتی است بنام کربن بوجود آورده است. اما اجسام غیر آلی کاملاً یکنواخت و عاری از نقل و انتقال و فاقد رشد و نمو است و دانشمندان معروف سوئدی بنام لینه آنها را به ۵۳ جسم ساده تعیین کرده است.

این اجسام ضمن ترکیب فرآورده‌های مختلفی را بوجود می‌آورد، حتی عقیده استاد قدیمی من اینست، که این پنجاه و سه جسم، یک مبدا مشترکی دارد، و این مبدا بخاطر فعل و انفعالات گذشته که امروزه از خاطرها محو شده است، بکلی ماهیت اصلی خود را از دست داده است، ولی نبوغ انسانی باید دوباره آن را احیاء و مشخص سازد. حالا فرض کنیم یک لحظه بوجود چنین اصلی پی بردیم، در این صورت ما یک شیمی واحدی خواهیم داشت. اساس جسم آلی و غیر آلی احتمالاً روی چهار اصل قرار دارد، اگر ما بتوانیم ازت را از آنها که بمنزله و یک عنصر منفی است جدا کنیم، برای ما سه عنصر باقی خواهد ماند. آنوقت ما با عناصر سه‌گانه موجودات آلی که مورد تایید کیمیاگران قرون گذشته بوده است، روبرو می‌شویم. شیمی جدید نیز جزاین چیز

دیگری نیست، دامنه شیمی هم وسیع است و هم محدود. بعلاوه هنوز درباره شیمی کار زیادی انجام نگرفته است، تصادف و اتفاق باین علم خدمات فراوانی انجام داده است. ضمناً این جسم خالص تبلور یافته از کاربن، یعنی الماس، بنظر نمی‌رسد، آخرین عنصری باشد که توانستند آنرا از کاربن بگیرند. کیمیاگران قدیمی که به تجزیه طلا-عقیده داشتند بفکر تولید الماس که ما در این زمان با قانون و ترکیب آن آشنا هستیم پرداختند. تجزیه نشان داده است، اسرار این سه عنصری که در زمان گذشته افکار را بخود مشغول داشته است، نمی‌تواند در تجزیه‌های فعلی که فاقد جهت‌یابی معینی است نتیجه‌ای داشته باشد.

مثلاً "برای بدست آوردن عناصر جسم‌آلی، مقداری از دانه‌های شاهی آبی را در جایی که گوگرد باشد می‌پاشیم. پس برای اینکه هیچگونه مواد خارجی در آن نفوذ نکند، مرتباً با آب مقطر آنرا آبیاری می‌کنیم. دانه‌های شاهی جوانه می‌زند، رشد می‌کند و از ماده‌ای که قرار است تجزیه شود، تغذیه می‌نماید. وقتی بزرگ شد چندین بار ساقه‌هایش را قطع می‌کنیم و پس از خشک شدن، آنها را می‌سوزانیم، و خاکسترش را تجزیه می‌کنیم در این زمان با انواع عناصر از جمله: آسیدسیلیسیک، فسفات دوکربنات کالسیک، کاربنات مانیمزیک، سولفات کاربنات و اکسید-فریکروبرو خواهیم شد. مثل اینکه شاهی آبی که روی زمین رشد کرده است قبلاً در کنار آب‌ها قرار گرفته بود. خلاصه این مواد نه دوگوگرد بود، که بصورت جسم ساده‌ای بعنوان خاک گیاه بکار رفته است و نه در آب آبیاری شده‌ای که ترکیب آن مشخص است، حتی وجود آنها در دانه نیز امکان‌پذیر نیست و ما نمی‌توانیم وجود آنها را در داخل گیاه که بصورت عنصر مشترکی بکار رفته است فرض کنیم. بدین ترتیب، هوا،

آب مقطر، گوگرد و موادی که شاهی آبی را تجزیه می‌کند و بصورت پتاس، آهک، منیزی، آلومین و غیره در می‌آید، در میان جو یک‌اصل مشترکی دارد، که سازنده اصلی آن همان آفتاب است.

از این تجزیه غیر قابل انکار به وجود جوهر مطلق پی می‌بریم! و آن را اصل مشترک تمام موجودات که بر اثر قدرت آن اشیاء متغیر می‌شود، تصور می‌کنیم و بنظر من همین جوهر خالص باید دقیقاً مورد بررسی قرار بگیرد.

در این جانسان با عناصر سه‌گانه‌ای روبرو می‌شود و هر لحظه در برابر آنها سر فرود می‌آورد و آنها را ماده اولیه و وسیع و نتیجه اشیاء می‌شمارد ضمناً در می‌یابد که این سه اصل در همه جا و در تمام اشیاء به چشم می‌خورد و قابل رویت است.

آنوقت گفت:

— جنگ و بدبختی مرا از این گونه تحقیقات باز داشته است. شما شاگرد لاوازیه هستید ثروتمند و استاد عصر حاضر بشمار می‌روید من هم می‌توانم فرضیه‌های خود را در اختیار شما قرار بدهم. این است خلاصه تجارب شخصی من که مرا باین پیش‌بینی‌ها واداشته است. ماده واحد باید یک اصل مشترکی برای سه‌گاز و گازین باشد و وسیله هم باید اصل مشترکی جهت الکتریسته منفی و مثبت محسوب شود، حالا اگر به آزمایش‌های این واقعیت بپردازید، به پدیده‌های اصلی اجسام آلی پی خواهید برد. سپس در حالیکه به پیشانی خود می‌زد گفت:

— آخرین حرف من در باره خلقت اینست، اگر به مسأله مطلق معتقد باشیم اساس آن همین جنب و جوش اشخاص است که برای موضوعات مختلفی از همدیگر سبقت می‌گیرند.

زندگی من در بدنم رفت و آمد دارد، و در میان مردم ظاهر

می‌شود و من هم با وجود ناراحتی مجبور باطاعت آن هستم، اما، روح هیچ اطلاعی از این وضع ندارد، او همیشه ثابت است و در میان افکار خود دست و پا می‌زند و شبیه دانه‌های همانندیست که در جایی قرار می‌گیرد، اما یکی گل برگهایش سفید است و دیگری زرد خواهد بود. پدیده قابل اجراء شبیه کرم‌های ابریشم است که از برگ‌های معینی تغذیه می‌نماید. اما پارهای ابریشم زرد، پارهای هم ابریشم سفیدی حاصل می‌دهد. این موضوع را می‌توان به زندگی یک مرد هم تطبیق داد که غالباً بچه‌هایش با وجود اینکه از یک پدر و مادر دنیا می‌آیند با هم شبیه نیستند.

آیا نتیجه منطقی این عمل شامل تمام اجزای طبیعت نمی‌شود؟ آیا نباید تمام افکار ما بسوی خدا متوجه شود و قبول کنیم که تنها بطریق ساده‌ای، تمام کارها را انجام می‌دهد؟

وقتی این شخصیت بزرگ کمی آرام گرفت، دوباره با اعنماد بیستری به من گفت، اگر دوباره با تجربه تازه‌ای روبرو شدم، سعی خواهم کرد تا آن را در اختیار شما قرار بدهم.

بالتازار در حالیکه بازوی زنش را می‌فشرد گفت:

— پی‌پی‌تای عزیز، وقتی این مرد بزرگ دلائل پرهیجانش را که قبلاً "لاوازیه به آن پی برده بود ولی جرات اظهار آنرا نداشت، در مغزم منتقل ساخت، اشک‌های شوقش روی گونه‌های برجسته‌اش سرازیر گردید.

مادام کلائس که جرات نداشت حرفهای شوهرش را قطع کند بالاخره فریاد زد:

— یعنی چه؟ این مرد یک شب در خانه ما بسر برد و با ادای چنین کلماتی، عشق و محبت ترا از ما گرفت، خوشبختی و سعادت ما را

بکلی از بین برد. بالتازار عزیز! آیا این مرد دستش را بعنوان علامت صلیب تکان داد؟ در این مورد خوب امتحانش کردی؟ بله فقط شیطان می‌توانست ترا از من جدا سازد، اما از همان شب نه پدر بچه‌ها بودی، نه شوهر و نه رئیس خانواده!

بالتازار در حالیکه در وسط اتاق ایستاده بود و نگاه نافذش را بسوی زنش انداخته بود گفت:

— توشوهرت را بخاطر اینکه به تحقیقات علمی پرداخته و می‌خواهد زیرپای تو مقام شامع افتخار را بعنوان هدیه ناچیزی تقدیم نماید، سرزنش می‌کنی؟

چرا کارهائی را که من از سه سال قبل انجام داده‌ام در نظر نمی‌گیری؟ آنوقت در حالیکه به هیجان آمده بود و صورتش مانند صورتهای نواغ شده بود و زنش نیز ضمن کریه به حرفهایش دقت می‌کرد ادامه داد:

— قدم‌های بزرگی در این راه برداشته شد، من کلرور و آزت را با هم ترکیب کرده‌ام و از آنها اجسام و فلزات دیگری بدست آورده‌ام. سپس وقتی به اشک‌های زنش روبرو شد گفت:

— به‌بین، من اشک‌های چشم‌ها را هم تجزیه کردم، اشک‌های انسان از فسفات، کلرور دوسدیم و ماده‌ای لزج و آب ترکیب یافته است. بالتازار بی‌آنکه به قیافه رقت‌بار ژوزفین توجه کند به این عالم خیال بر مرکب علم خود سوار شد و با بالهای گسترده‌ای به دزدنای مادی به تاخت و تاز پرداخته بود. سپس گفت:

— عزیزم این تجربه یکی از بهترین آزمایش‌های زندگی من است، هر حیاتی با یک نابودی همراه است و بر حسب کمالات و فعالیت‌ها، زندگی هم کم و زیاد ادامه خواهد داشت و بدین سبب

فساد جسم انجام می‌گیرد و اشیاء بر اثر سوختن موجودیت خود را از دست می‌دهند. اما نباتات بخاطر ترکیب با رطوبت دوام و بقای آنها بمراتب بیشتر است بهمین جهت، در حال حاضر به درختانی برخورد می‌کنیم، که از دوران توفان بزرگ باقی مانده است، اما هر بار که طبیعت وسیله‌ای فراهم می‌سازد به‌مراه آن، معرفت، غریزه، علم که سه درجه مشخص دو سیستم مواد آلی است به ظهور می‌رسد، و این سه سازمان طالب سوختن یا از بین رفتن است و فعالیت آنها متناسب با وضعی است که آنها بدست آورده است.

موجودات حیوانی با آنکه با سوختن و از بین رفتن مواجه‌است اما هنگام تجزیه وجودشان از فسفات‌ها، سولفات‌ها یا کاربنات‌ها ترکیب یافته‌است. آیا این اوضاع وجود یک جریان الکتریسته را ثابت نمی‌کند که اصل باروری را در تمام اشیاء انجام می‌دهد؟ آیا الکتریسته هم با ترکیبات مختلف خود، مانند سایر حیوانات دیگر عکس‌العملی از خود ظاهر نمی‌سازد؟ آیا استعدادهای زیادی برای جذب قسمت مهم اصل مطلق موجود نیست و از لحاظ قدرت و نفوذ، بیک ماشین کاملی شباهت ندارد؟

من فکر می‌کنم که انسان بیک ظرف لابراتوار شبیه است. بنظر من احمق کسی است که مغزش فاقد فسفر و فعالیت اکترومانیه‌تیسیم باشد، دیوانه هم کسی است که این مواد در مغزش زیاد است و آدم معمولی هم کم‌تر از آنها برخوردار است و در مغز نابغه این مواد بحد اشباع وجود دارد. افراد عاشق، باربر، رقاص حتی آدم پرخور هم کسانی هستند که قدرت بدنی آنها وسیله جریان الکتریسته مرتباً "جابجا می‌شود، حتی احساسات ما....

زنش فریاد زد:

— کافیسست بالتازار، چقدر مرا به وحشت انداختی، چه حرف‌های کفرآمیزی می‌زنی، چطور ممکن است عشق من...
کلائس گفت:

— آن جوهر مورد نظرم نظیر اتر است که از جسم جدا می‌شود و نامش نیز مطلق است حالا فکرش را بکن اگر من با آن روبرو بشوم، روبرو بشوم، روبرو بشوم! "وقتی این کلمات را با سه لحن متفاوت ادا کرد، قیافه‌اش وضع شوق‌آمیزی بخود گرفت." آنوقت می‌توانم فلزات را بوجود بیاورم، الماس‌ها را بسازم و هر موجود دیگری را که بخواهم خلق کنم.

زن با اناامیدی فریاد زد:

— آنوقت احساس خوشبختی می‌کنی؟ لعنت باین علم، لعنت بر شیطان! اما کلائس فراموش‌نکن تو مرتکب همان گناهی می‌شوی، که شیطان لعین مرتکب شده است، تو می‌خواهی با خدا رقابت کنی!
پس در حالی که دست‌ها را تکان می‌داد فریاد زد:

— آخر کلائس خدا از قدرت لایزالی برخوردار است ولی تو فاقد چنین قدرتی.

کلائس که با چنین استدلالی، پایه علمی خود را دگرگون دید، در حالیکه به زنش نگاه می‌کرد بخود لرزید.
رؤفین ادامه داد:

— قدرت واحد و دگرگونی اشیاء را در خللال کتابهائی که مرا به خواندن آن واداشتی شناختم، البته گل‌ها و میوه‌ها را می‌توانی تجزیه کنی واصل و مبدا آنها را همان‌طوریکه اصل شاهی آبی را تشخیص دادی، کشف نمائی، اما در نظر خلقت و ایجاد اجسام، آیا می‌توانی این گل‌ها و میوه‌ها را بوجود بیاوری؟ آیا می‌توانی عجایبی نظیر خورشید

و هوا خلق کنی؟ زیرا تجزیه کردن اشیاء غیر از خلق کردن است.
بالتازار گفت:

— اگر من بیک قدرت قهریه‌ای دست می‌یافتم، کارهای عجیبی
از خود نشان می‌دادم.

بی‌بی تا با صدای یاس‌آوری فریاد زد:

— اوه! با این ترتیب هیچ چیزی نمی‌تواند ترا از این کارها باز
دارد، بلکه عشق و زندگی من از میان رفت.

ناگهان بگریه افتاد و چشمان حیرت‌زده‌اش به‌مراه درد و ناراحتی
شدیدی در میان‌اشک‌ها بطرز جالسی می‌درخشید سپس ادامه داد:

— بلکه تو کاملاً از بین رفتی، تحقیقات علمی تمام قدرت و
اختیار ترا سلب کرده است، علم طوری ترا بخود مشغول داشته است
که قادر نیستی باطرافت نگاه کنی، و وضع زن بیچاره‌ات را درنظر
بگیری، حالا من بچه وسیله‌ای می‌توانم سعادت ترا تامین کنم؟ آه!
فکر می‌کردم که خداوند ترا خلق کرده تا به مردم کمک کنی و در باطن
تو قدرت غیرقابل مقاومتی قرار داده است، تا بر خود فایق شوی و او
را ستایش‌نمایی و در مغز تو افکاری گذاشته تا زنی را که ترا می‌پرسد
دوست‌بداری و ازبچه‌های حمایت کنی، اما شیطان ترا از راه بدر
برده است تا در این مهلکه‌ها و میان این تاریکی‌ها که نور ایمان در
آن نمی‌تابد قدم برداری. چون وضع و حالت‌ت‌اکی با در پیش گرفتی‌والا
نباید متوجه می‌شدی که در غرض از این همه درد و غم و غم‌انگیزی
خود را بی‌جهت از دست دادی؟ آخر کنی فکر کن، سو سرپرست خانواده
هستی، منکه ترا سرزنش نمی‌کنم، اگر ما تنها بودیم، من از تمام ثروت
خود چشم می‌پوشیدم و هند را در اختیار تو قرار می‌دادم و می‌گفتم
بردار و هر کاری که میل داری بکن، حتی از خرج کردن آن هم خوشحال

می‌شدم، اگر بیچاره بودی، بدون خجالت می‌رفتم، بخاطر تو گدائی می‌کردم و آنچه را که مورد نیاز تو بود فراهم می‌ساختم.

بهر حال اگر تمام این مسائل باعث نابودی من می‌شد، سعی می‌کردم تا توبه هدف نفرت‌آور خود می‌رسیدی. بلی من خوشبختی خود را فدا می‌کردم تا در کاری که نتیجه آن هنوز معلوم نیست موفق می‌شدی، اما اگر تو در این کار لعنتی خود موفق نشدی، تکلیف بچه‌ها چه می‌شود؟ هیچ می‌دانی بی‌یرکین چرا این‌جا آمد؟ او آمده بود تاسی هزار فرانکی را که از تو طلب داشت وصول کند، اما تو پولی در بساط نداری، املاک تو، مال تو نیست. البته من باو گفتم که تو می‌توانی این پول را باو بپردازی، تا با سئوالات عجیب و غریب او روبرو نشوم. با وجود بر این برای پرداخت همین مبلغ، پولی در اختیار نداریم، مجبوریم ظروف نقره‌ای خانه خودمان را بفروشیم.

در این اثنا زن بینوا، متوجه چشمهای بالتازار شد که بی‌اختیار اشک‌هایش سرازیر شده بود. فوراً خود را بپاهای شوهرش انداخت دست‌ها را ضمن التماس روی بدنش گذاشت و فریاد زد:

— حالا کمی فکر کن، اگر نمی‌توانی از کارت دست بکشی و باز هم به پول احتیاج داری، بگو تا ما در خرج‌های خانه بیشتر صرفه‌جویی کنیم. آه! منکه قادر نیستم در کارهایت قضاوت کنم، اما بچه‌ها را بدبخت مکن، تو که نمی‌توانی آنها را دوست بداری، چون این علم لعنتی عواطف ترا از بین برده است، اقلاً باعث بدبختی آنها نشو. احساسات مادرانه قلبم را یکلی ضعیف کرده است، بطوریکه غالباً آرزو می‌کنم، ایکاش مادر نبودم تا می‌توانستم خود را با روحیه و زندگی تو وفق می‌دادم.

موهای آشفته ژوزفین روی شانه‌هایش ریخته شده بود، چشمانش

جرقه می‌زد، چون در این ماجرا کاملاً پیروز شده بود.
 بالتازار او را بلند کرد و روی تخت گذاشت و خودش نیز پیش
 او روی زمین نشست. پیرمرد شبیه کسی که از خواب سنگینی بلند شده
 باشد با لحن ملایمی گفت:

— همینطور است، من همه شما را ناراحت کردم.

روزفین در حالی که سرش را نوازش می‌داد گفت:

— بیا عزیزم، بیا پیش من، گوش کن، حالا که بسوی ما آمدی
 من، همه چیز را فراموش می‌کنم و می‌کوشم تا گذشته را جبران کنم، اما
 تو هم زنت را فراموش نمی‌کنی اینطور نیست؟ بگو بگو، در قلب نجیب
 و مهربانت، کلاش بزرگ را فقط برای من باقی خواهی گذاشت، تا بجای
 بدبختی‌ها و ناراحتی‌ها، وسائل خوشبختی و اعتبار زنانگی من محفوظ
 باشد. اگر بخواهی می‌توانی با خشونت با من رفتار کنی و زجرم بدهی،
 اما اجازه بده، برای تامین سعادت تو، کمی با عقیدات مخالف باشم.
 من از قدرتی که در اختیارم می‌گذاری سوءاستفاده نخواهم کرد، تو هم
 می‌توانی برای کسب شهرت خود بکوشی اما به خوشبختی ما هم بیندیش.
 گوش کن، ما کاملاً دل همدیگر را بدست خواهیم آورد و بخود اجازه
 می‌دهیم تا حدودی به مسائل علمی بپردازیم و کمک تو باشیم، اما عاقل
 باش اقل! سعادت ما را در نظر بگیر. حالا بگو به بینم پیشنهاد من عالی
 نیست؟

آنگاه خندید این زن در این هنگام نظیر همه زن‌ها با مهارت
 عجیبی، بزرگ‌ترین سئوالش را در زمینه بذله‌گویی مطرح کرد.
 روزفین با آنکه می‌خندید ولی قلبش شدیداً گرفته بود و برخلاف
 معمول ضربان عادی خود را بکندی انجام می‌داد. بر عکس او، دیدگان
 بالتازار وضع تازه‌ای بخود گرفت و همین امر خوشبختی زنش را فراهم

می ساخت، زیرا از نگاه شوهرش پی برد که باز هم بوجود او افتخار می کند و آنچه را که فکر می کرد از بین رفته، هنوز در وی باقی است. آنوقت با خنده گفت:

— باورکن بالتازار، ما برای هم بوجود آمدیم تا همدیگر را بیشتر درک کنیم، اما تو می خواهی که ما شبیه ماشین ها و گازها و مواد شیمیائی تو باشیم، در حالیکه این روش تو با آینده نگری ما بهیچوجه مطابقت ندارد.

بالتازار جواب داد:

— چرا تا حدودی تطبیق می کند، قدرت و دید شاعر و قوه نتیجه گیری یک دانشمند در مسائل مختلفه آنهم بر روی اشیاء لمس نکردنی کاملاً مشخص است، اما مردم آنها را جزواخلاقیات می دانند، در حالیکه همه آنها از آثار مادی است، بهمین دلیل شخص روشن بین بهتر تشخیص می دهد و زودتر به نتیجه می رسد.

زنش برای اینکه بحث علمی را که بی جهت پیش کشیده بود خاتمه بدهد، بوسنای به شوهرش داد و گفت:

— پس این هم یک وابستگی مادی است؟

— نه این یک ترکیب است، دو ماده از یک جنس هیچگونه فعالیتی از خود نشان نمی دهد.

زنش گفت:

— حالا تمام کن، تو مرا با این حرفهای خود می کشی، من نمی توانم حضور رقیبم را که به عشق من لطمه می زند، بیش از این تحمل کنم. شوهرش گفت:

— اما عزیزم من جز تو فکر دیگری ندارم، کارهای من تنها باخر افتخار خانوادگی است در واقع همه امیدهای من توهستی، البته من

اشتباه کردم و بخاطر علم ترارها ساختم، اما حالا پی‌پی‌تای من، اگر بعدها وضع تغییر کرد، از تو می‌خواهم مرا از آن حالت خارج کنی. زن سرش را برزیر انداخت، دست شوهرش را که بنظرش جالب و قوی آمد در دست گرفت و گفت:

— اما من توقع بیشتری از تو دارم.

— تو بقدری خوبی که در هر کاری موفق می‌شوی.

زنش در حالیکه چشمانش خشمگین بنظر می‌رسید گفت:

— من می‌خواهم آزمایشگاه ترا بهم بریزم، و دکان علمی ترا تعطیل

کنم.

— باشد عزیزم، لعنت بر شیمی.

— در چنین لحظهای تمام ناراحتی‌هایم برطرف می‌شود. آنوقت

هرکاری که دلت می‌خواهد می‌توانی انجام بدهی.

با شنیدن این حرفها دوباره اشکهای بالتازار سرازیر گشت.

— اما حق با توست، قبلاً" بین من و تو مانعی وجود نداشت و

همین امر باعث می‌شد تا توجهی بتو نداشته باشم.

زن گفت:

— البته عکس‌العملی از تو بظهور نمی‌رسید، اما من بی‌آنکه صدایم

را در برابر آقای خود بلند کنم، در تنهایی با رنج و بدبختی بسر

می‌بردم، من قول می‌دهم اگر بهمین ترتیب ثروت خود را حتی برای

هدف افتخارآمیز خود از دست بدهی، پس از مدتی چیزی برای تو

باقی نخواهد ماند و مورد ملامت اطرافیان خود قرار خواهی گرفت. حالا

نباید این حرفها برای مرد با شخصیتی نظیر تو کافی باشه؟

فردای آنشب که درحیات این خانواده از هر لحاظ مهم بنظر

می‌رسید، بالتازار طبق قولی که به زنش داده بود، کارش را تعطیل کرد

و در لابراتوار حاضر نشد و تمام روز کنار همسرش باقی ماند.
روز بعد این زن و شوهر به بیلاق رفتند و دو ماه در آن جاماندند، سپس برای برگزاری سالگرد ازدواجشان به شهر برگشتند. بالتازار به پاشیدگی اوضاع خانه که بر اثر بی‌توجهی او بوجود آمده بود کم‌کم پی برد، همسرش بجای اینکه از بروز مجدد این گرفتاری بزرگ جلوگیری کند با وسائلی خود را سرگرم می‌کرد. وقتی متوجه شد جز مول‌کین‌نیه و ژوزت آشپز و یک کلفت پیری بنام مارتا، مستخدم دیگری در خانه ندارد شدیداً ناراحت شد، چون فکر می‌کرد با این مستخدمین معدود آنطوریکه لازم است نخواهد توانست برای برگزاری سالگرد ازدواج از مهمانان خود پذیرائی کند، بنابراین آشپزی را از پاریس خواست، پسر باغبان قبلی را باصلاح باغ واداشت، ضمناً از مامور ثبت خواست مستخدمش را در اختیارش قرار بدهد، تا بدین وسیله کسی به پاشیدگی امور داخلی آنها پی نبرد.

مدت بیست روز این ظاهرآرایی طول کشید و مادام کلاش با مهارت خاصی توانست توجه شوهر بیکارش را بامور مختلفی مشغول سازد. گاهی او را مامور می‌کرد تا گل‌های جالبی را برای تزئین پله‌ها و راهروها تهیه کند، گاهی او را به بندر وان کرک می‌فرستاد تا ماهی‌های زیبائی را برای زینت میزهای خانوادگی فراهم سازد.

یک چنین جشنی را که خانم کلاش تهیه می‌دید از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود، و به مراقبت‌ها و هم‌آهنگی‌های شدیدی نیاز داشت آنهم در یک کشوری که رسوم مهمان‌نوازی به نفوذ و اعتبار خانواده‌ها وابسته بود و برای اشخاص سرشناس شام دادن و پذیرایی غتخار بزرگی محسوب می‌شد. صدف‌هایی از استاند وارد شد، حیوانات شکار شده‌ای از اکوس تقاضا گشت، میوه‌ها از پاریس آمد. بهر حال وسائل مورد نیاز

این مهمانی مجلل سنتی از هر لحاظ کامل می‌گشت، مهمتر اینکه برگزاری مراسم رقص در منزل کلاش از اهمیت خاصی برخوردار بود. شهردوئه در آن زمان مرکز استان محسوب می‌شد، این شب‌نشینی‌ها به صور مختلف آنهم در فصل زمستان انجام می‌گرفت و آوازه آنها در همه جامی پیچید. بالتازار قریب ۱۵ سال بخاطر برگزاری این مهمانی‌های بزرگ، در بین اهالی، شهرتی بهمرسانیده بود و در این خصوص بقدری موفق بود، که هر بار داستان مهمانی او به اطراف و اکناف می‌پیچید و مردم مدتها از آرایش‌ها و از جزئیات جشن حتی حوادثی که در آن بوقوع می‌پیوست با هم بحث می‌کردند.

با این ترتیب، بر اثر تدارک این مراسم اخیر، کلاش نتوانست کار علمی خود را دنبال کند و برگشت، به زندگی اجتماعی و خانوادگی او را از تحقیق بازداشت و باز هم آن غرور فلاماندی بسراغش آمد، خوشحال بود از این که می‌توانست تعجب اطرافیان را برانگیزد، بهمین منظور سعی داشت بر اثر دقت و ابتکار وضع این شب‌نشینی را از هر لحاظ جالب‌تر کند. بنابراین درختان جالبی در اطراف خانه غرس کرد، برای مهمانان خود گل‌های زیبائی تهیه دید و با ابتکارات دیگری رونق این پذیرائی را دو چندان ساخت و بدین ترتیب هیچ کم و کاستی در این مهمانی مجلل به چشم نمی‌خورد. اما بعد از شام ناگهان بیست و نهمین اعلامیه ناگوار ارتش بزرگ روسیه و یکی از کشورهای شمالی توجه همه مهمانان را بخود جلب کرد، در نتیجه اندوه عمیقی به همگی دست داد و بخاطر احساسات میهن‌پرستی و توافق میهمانان، برگزاری مراسم رقص در آن شب حذف گردید.

از میان ناممناهی که در آنروزها از لهستان به دوئه رسید، یکی هم به بالتازار تعلق داشت، شخصی بنام ورخونیازکه در آن زمان بر

اثر درگیری جنگی مجروح شده بود، درصدد برآمد تا نظریه‌های علمی خود را در اختیار بالتازار قرار بدهد. مطالب این نامه باز هم افکار کلائس را دگرگون کرد، و حس وطن‌پرستی وی را برانگیخت. اما زنش باین موضوع توجهی نداشت، چون بر اثر اختلالاتی که در مراسم جشن بوجود آمده بود، مضطرب بنظر می‌رسید. حق با او بود زیرا چنین جشنی که در خانه کلائس بطرز زیبایی برگزار می‌شد، ناگهان با وقوع چندین حادثه‌ای شکوه و جلال خود را از دست می‌داد. از جمله مهمانان سرشناس آنشب یکی هم ملکه وقت آن زمان مارگریت بود، والدین این دخترخانم شانزده ساله، او را در آن جشن شرکت دادند تا دخترشان به آداب و سنن معاشرت بیشتر آشنا شود. او هم بخاطر سادگی فوق‌العاده‌اش توجه حاضرین را بخود جلب می‌نمود در واقع یک دختر خانم قلاماندی اصیل و زیبایی بود، موهای بلوطی صافش روی پیشانی بادو نوار از هم جدا می‌شد، چشمان خاکستری آمیخته به سبزی داشت، و از هر لحاظ متین و موثر بنظر می‌رسید. بسر اثر عدم تشابهی که زیست‌شناسان هنوز هم دلایل آن را نتوانستند ثابت کنند، این دختر خانم هیچ شباهتی به والدین خود نداشت بلکه قیافه‌اش به جد مادریش بیشتر شبیه بود. البته شام شور و حرارتی باین مجلس داد، اما اعلامیه ناگوار ارتش جشن را ناگهان به عزا مبدل ساخت. میهن‌پرستان بلافاصله به خانه‌های خود رفتند ولی اشخاص بی‌قید و چند تن از دوستان بالتازار هنوز در این مهمانی حضور داشتند. بهر حال این خانه با چنان شکوه و عظمتی که در آغاز توجه همه را بخود جلب کرده بود، ناگهان پس از شام در سکوت کاملی فرو رفت و در ساعت یک بعداز نصف شب راهروی آن خالی شد و چراغهای سالن یکی پس از دیگری خاموش گشت و فضای گرفته‌آن آئنده اندوهبار افراد خانواده را بطور بارزی پیش‌بینی می‌کرد.

وقتی کلاش‌ها به اطاقهای خود بازگشتند، بالتازار نوشته آن دانشمند لهستانی را برای زنش قرائت کرد، سپس نامه را بدستش داد اما زنش نامه را با تغییر باو رد کرد، چون آینده شوم آنرا حدس می‌زد.

بامداد فردا پس از صبحانه، بالتازار سه سالن پذیرائی آمد و مدتی با پسرش‌زان بازی کرد، با دخترانش نیز که به بافتنی و دوخت و دوز پرداخته بودند به صحبت پرداخت، کمی بعد هم بازی‌ها و صحبت‌ها را کنار گذاشت. وقتی زنش پس از پوشیدن لباسش پائین‌آمد او را دید که در صندلی نشسته بی‌آنکه از سروصداهای وسائل خیاطی بچه‌ها ناراحت شود آنها را خیره خیره نگاه می‌کند. سپس روزنامه‌ای را در دست گرفت و مانند تاجر ورشکسته‌ای که بخواهد وقتش را باین طریق بگذراند، مطالب آن را آهسته و آرام زیر لب زمزمه کرد، بالاخره از جا برخاست و از پشت پنجره مدتی به فضای بیرون چشم دوخت دوباره با وضع اندوهباری سرچایش نشست و آتش بخاری را با تردید و حواس پرتی بهم زد.

مادام کلاش از اینکه می‌دید حرفهای قبلی وی هم تاثیری در روحیه شوهرش نکرده است، سخت ناراحت شد. شاید مسائلی که بین این دو شخصیت مطرح شده بود، برای آن دو قابل قبول نبود و آنها نمی‌توانستند به‌همراه هم زندگی مشترک خود را ادامه بدهند. علاقه خصوصی هریک مخالفت‌هایی را برمی‌انگیخت و زندگی مادی هم نمی‌توانست روحیه عالی آنها را برای تصمیم‌گیری بخود جلب کند، بنابراین چنین محیطی، برای هردوی آنها غیر قابل تحمل شده بود. دو موجود کناره‌جو که بروحیات یکدیگر آشنائی داشتند، میبایستی در محدوده‌های فکری هرکدام، بدنبال سرگرمی خود پناه می‌برد، زیرا

غیر ممکن است یک چیز کوچکی بتواند مدت‌ها در برابر آنچه را که وسیع و قوی است تاب بیاورد. وقتی مردی به یک کار بزرگی پرداخته است، اگر مدتی آنرا کنار بگذارد مسلماً "ناراحت خواهد شد. از ظرفی نوابح بخاطر از دست دادن هدف خود مانند بچه‌ها می‌شوند، اما مگر همین بچه‌ها انسان‌های قادری نیستند که مأموریتشان تنها دیدن، شنیدن، فهمیدن است؟

در خلال ماه‌های اول، مادام کلائس، بخاطر فشارهای روحی و نیازهای خانوادگی که او را تحت فشار سختی قرار می‌داد، سعی می‌کرد به چنین مسائل رنج‌آوری نیندیشد بنابراین گاهی درصدد می‌شد تا به بازی بپردازد اما پس از مدتی از ادامه، آن منصرف می‌شد، بالتازار را وامی‌داشت تا به تعلیم و تربیت بچه‌ها مشغول شود و به درس‌های آنها برسد ولی بلافاصله از این کار هم صرف‌نظر میکرد بالاخره زمانی رسید که ژوزفین خود را در برابر شوهرش شبیه خانم فان‌نتان در برابر لوئی ۱۴ مشاهده نمود، که این زن اخیر نمی‌توانست در برابر شوهر بخواب رفته‌اش هیچ کار مثبتی انجام بدهد. لوئی چهارده کشور فرانسه را بخاطر ولخرجی‌ها و کارهای ناروای پسرش به بدبختی و ورشکستی تبدیل ساخت. پادشاه نه قدرتی داشت و نه نفوذی، ضمناً "ضعف فوق‌العاده‌ای در خود احساس می‌کرد و ناراحت بود از اینکه در باره افراد و کشور حتی مذهب مرتکب اشتباهات زیادی شده است. اما بالتازار بر عکس او بر اثر توانایی و قدرت زیاد رنج می‌برد، بخاطر اندیشه‌هایی که بمنزله رومی آورد، عذاب می‌کشید و در برابر جلوه‌های علم دست و پا می‌زد و در میان گنجینه‌های انسانی که در نظرش افتخارآمیز جلوه‌گر می‌شد قرار می‌گرفت، به ترتیب او رنج می‌برد همان‌طوریکه یک هنرمند، یک نویسنده از نداری، از بدبختی خود رنج می‌برد، اما نتیجه آن برای هر دو صاحب قدرت یکی بود.

اما پی‌پی‌تای بینوا در برابر این نوع دلتنگی‌های علمی چمی‌توانست بکند؟ وقتی از دست زدن به وسائلی که می‌خواست تا خود او را از موضوعات خانوادگی منصرف سازد نتیجهای نگرفت، به مردم پناه آورد و هر هفته در منزل خود جلسهای برای نوشیدن قهوه ترتیب می‌داد کم‌کم در میان شهر دوئه‌قهوه جای چائی را گرفت و هدف از نوشیدن قهوه برگزاری یک‌میهمانی مفصلی بود که در طول آن، مهمانان شرابه‌ای لذیذی را به‌مراه چیزهای دیگری صرف می‌نمودند، ضمناً "در خلال آنها قهوه سیاه، یا قهوه مخلوط با شیر نیز خورده می‌شد، زن‌ها در باره آرایش‌ها یا مسائل پیش‌پا افتاده‌ای به بحث می‌پرداختند، بالتازار با آنکه سعی داشت در این مهمانی‌ها رل صاحبخانه را ایفاء نماید و اصول خوشروئی را رعایت کند، اما روحیاش با چنین وضعی سازگار نبود و فردای آنشب وقتی از خواب برمی‌خاست، علائم خستگی و کوفتگی از قیافه‌اش کاملاً احساس می‌شد و دلتنگی او به چشم می‌خورد و این‌گونه تفریحات بجای این که او را خوشحال سازد ناراحتی وی را بیشتر می‌کرد. اگر او در باره تحقیقاتش چیزی بزبان نمی‌آورد بخاطر وضع اندوه‌بارش بود و برای این بود که خود را ناتوان می‌دید و از جربان اسفناکی رنج می‌برد. گاهی خستگی وی طوری شدید می‌شد، که کنار بخاری می‌نشست و انبر بخاری را در دست می‌گرفت و بی‌اختیار در میان شعله‌های آتش، قطعات ذغال‌سنگ‌ها را رویهم می‌چید.

وقتی شب می‌شد، ظاهرراً "رضایت‌خاطری بوی دست می‌داد و بر اثر خواب از افکار مزاحمی نجات می‌یافت اما فردای آن شب شبیه روزهای گذشته با وضع اندوه‌باری از خواب برمی‌خاست چون احساس می‌کرد که باز هم باید یک روز کسالت‌آوری را بگذراند و وقت خود را بی‌جهت تلف کند.

وضع او شبیه مسافری بود که هنگام حرکت وسائل نقلیه، بر اثر

خستگی به بیابان چشم دوخته است.

اگرچه مادام کلاش باین مسائل کاملاً توجه داشت، اما می‌کوشید تا صدمات آنرا که روزبروز بیشتر می‌شد ندیده بگیرد. او در برابر مشقات روحی مقاومت عجیبی از خود نشان می‌داد، اما در برابر خواسته‌های قلبی خود عاجز بود. او جرات نمی‌کرد از بالتازار بپرسد وقتی به حرفهای بچه‌ها گوش می‌دهد، چه احساسی دارد. وقتی هم با حواس‌پرتی شوهرش که سعی می‌کرد با وضع خاصی آن را مخفی سازد، روبرو می‌شد به خود می‌لرزید.

مشاهده سرگرمی‌های پدر با دختران جوان و پسرش ژان، اشک شوقی را در چشمان ژوزفین بوجود می‌آورد، و بدین ترتیب تالعات روحی وی را از بین می‌برد اما حاکی از یک غروری بود که غالب زنان از جریان آن آگاهی دارند. در چنین حالی مادام کلاش میل داشت بگوید، زود باش، بیامرا بکش، هر کاری می‌خواهی انجام بده! اما در همین هنگام چشمان بالتازار بارقه خود را از دست می‌داد، و شبیه چشمان پیرمردانی می‌شد که وضع تاثرآوری بخود می‌گیرند، چون حرفهای بالتازار رقت‌انگیز می‌شد و لطف و زیبایی خود را بکلی از دست می‌داد.

این وضع هولناک در آخر ماه آوریل به منتهی درجه خود رسید و مادام کلاش جدا به وحشت افتاد. زیرا ادامه این وضع غیرقابل تحمل بنظر می‌رسید و حرکات بالتازار از هر لحاظ ملالت‌آور شده بود، در یکی از روزها، وقتی ژوزفین شوهرش را فوق‌العاده متاثر دید، برای اینکه او را بسر شوق بیاورد، گفت:

— من قسم‌ها و قول و قرارهایت را ندیده‌می‌گیرم.

بالتازار با وضع عجیبی باو نگاه کرد.

زن ادامه داد:

— پس تو باز هم به آزمایش‌های خود فکر می‌کنی؟

بالتازار بطرز هولناکی حرفهای زنش را تایید کرد.

مادام کلائس که بی‌جهت وقتش را تلف می‌کرد، ضمن خندهای دست‌شوهرش را گرفت و گفت:

— متشکرم عزیزم، من به قدرت خود پی بردم، تو هم در باره

من فداکاری کردی حالا نوبت منست که باید جبران کنم، گرچه خیلی

از الماس‌ها را فروختم ولی باز هم مقداری برایم باقی مانده است،

تازه الماس‌های برادرم نیز هست و با فروش آنها می‌توانم پول لازمی

را برای کارهای تو در اختیار بگذارم. من این زینت‌آلات را برای

دخترهایم اختصاص دادم اما حالا فکر می‌کنم که افتخار تو برای آنها

بیشتر ارزش دارد. بعلاوه مگر در یکی از این روزها الماس‌های قشنگ‌تری

برای آنها نخواهی خرید؟

ناگهان قیافه بالتازار تغییر کرد و وضع سرورآوری بخود گرفت و

در نتیجه اندوه ژوزفین چندین برابر شد چون علاقه شوهرش را به مراتب

قوی‌تر از سایر علاقه‌ها دید.

کلائس بکار خود شدیدا علاقه داشت و برای رسیدن به هدف خود

هیچ چیزی نمی‌توانست او را از تصمیمش بازدارد و بنظر زنش کار او

عبث و بیهوده بود و جز بدبختی نتیجه‌ای نداشت. مگر این زن نمی-

بایستی برای چنین مسائل رنج‌آوری خود را مهیا می‌کرد؟ ناچار خود

را برای توفیق در کارها دلخوش می‌ساخت و قبول می‌کرد که در اسراف

و ولخرجی‌های خانوادگی، خود او هم کاملاً مقصر بوده است.

کلائس با تأثر گفت:

— وجود من هرگز قادر نخواهد بود تا فداکاری ترا جوابگو باشد.

وقتی این عبارت را ادا کرد ناگهان مارکریت و فی‌لی سی‌دودخترشان

وارد شدند و روز خوشی را برای والدین خود آرزو کردند .
 مادام کلاش سر را بزیرانداخت و از حضور بچه‌ها احساس شرمندگی
 نمود و از اینکه ثروت خانوادگی آنها بخاطر بلهوسی‌های پدرشان از
 بین می‌رود لحظهای در بهت و حیرت فرو رفت .
 شوهرش بچه‌ها را روی زانو نشاند مدتی با خشرویی با آنها به
 صحبت پرداخت ، از اینکه می‌توانست خوشحالی خود را ظاهر کند غروری
 بوی دست داد .

مادام کلاش هم از همان زمان به ادامه دادن کار شوهرش موافقت
 کرد چون به سعادت بچه‌ها و رعایت حال رئیس خانواده اهمیت فوق-
 العاده‌ای قائل بود . این زن بدبخت از این پس یک لحظه هم از زندگی
 خود استفاده نکرد ، وقتی تمام الماس‌های خانوادگی بکمک کشیش سولیس
 در پاریس بفروش رفت ناگهان برای بکار افتادن آزمایشگاه با ورود وسائل
 و مواد شیمی مواجه گردید و بر اثر خشمی که بخاطر تحقیقات شوهرش
 باو دست می‌داد ، دائما " به شیطان لعنت می‌فرستاد و در تمام روزی
 حن و بی‌حرکت روی صندلی خود قرار می‌گرفت و در وحشت و اضطراب
 بسر می‌برد و هنگامی که بر خلاف عقیده آقای سولیس کشیش ، آنها را از
 لحاظ اصول خانوادگی کارهائی برای شوهرش انجام می‌داد ، خود را
 بیاد انتقاد می‌گرفت .

بعضی وقت‌ها از جا بر می‌خاست و کنار پنجره می‌آمد و به لوله بخاری
 آزمایشگاه نگاه می‌کرد اگر از آن جا دودی خارج می‌شد مایوسانه به آن
 چشم می‌دوخت و به افکار ضد و نفیضی دچار می‌شد و می‌اندیشید
 چگونه ثروت بچه‌ها از لابلای دودها بهیوا می‌رود . از طرفی بمآسایش
 و راحتی شوهرش فکر می‌کرد . اولین وظیفه‌اش این نبود که او را خوشبخت
 کند؟ همین موضوع او را تسکین می‌داد . بعلاوه او اجازه داشت به

آزمایشگاه برود و مدتی در آنجا بماند، اما وقتی وارد می‌شد بلافاصله از ورودش پشیمان می‌گشت چون در آنجا ناراحتی بیشتری بوی دست می‌داد، مهم‌تر اینکه بالتازار را می‌دید بکارش پرداخته و کمترین توجهی باو ندارد و از حضور وی خوشحال نیست.

در میان آزمایشگاه بافکار گوناگونی دچار می‌شد و برای نجات خانواده‌اش تلاش می‌کرد.

مول‌کین‌نیه برای او یک نوع میزان‌الحراره‌ای محسوب می‌شد، وقتی این مستخدم خانه برای حاضر کردن غذا سوت‌زنان این طرف و آن طرف می‌جست، خانم خانه پی می‌برد که نتایج کارهای شوهرش در آن روز موفقیت‌آمیز بوده است و وقتی هم مول‌کین‌نیه گرفته و کسل بنظر می‌رسید او هم نگاه ملالت‌باری باو می‌انداخت در نتیجه پی می‌برد، بالتازار از کارش راضی نیست. خانم و نوکر با وجود غرور یکی و اطاعت‌کورک‌ورانه دیگری، یکدیگر را خوب می‌شناختند.

ضعف و ناتوانی و ظهور امیدها و یاس‌های مکرر، نگرانی این زن خوش‌قلب را از نظر مسئولیت خانوادگی روزبروز سنگین‌تر مینمود. سکوت غم‌انگیزی که در گذشته موجب تسلی‌وی بود در این زمان هم که شب و روزش در فضای اندوه‌بار اطاق پذیرائی، بدون خنده و صحبت‌سپری می‌شد، تنها همدم و مونس او بشمار می‌رفت.

خانم بالتازار دو دخترش را بخاطر پیش‌بینی‌های تآثرآور آینده‌شان بکارهای خانه وامی‌داشت چون فکر می‌کرد اگر با وضع وخیمی روبرو شدند اقلاً بتوانند از عهده کارهای خانه برآیند. با آنکه وضع خانه ظاهراً آرام بنظر می‌رسید اما پشت سر چنین آرامشی اضطرابات وحشتناکی احساس می‌شد. از طرفی در آخر فصل تابستان پول‌هایی که از فروش الماس‌ها بدست آمده بود، بکلی خرج شد، ضمناً مبلغ بیست هزار

فرانک نیز موسسه پروتز و شیفرویل بابت فروش اجناس خود طلبکار گردید.

در اوت سال ۱۸۱۳ تقریباً یک سال پس از شروع این واقعه، کلائس در کارهایش موفقیت‌های زیادی کسب کرد، اما بدبختانه آنها را نپسندید چون با اصول تحقیقاتش تطبیق نمی‌کرد، ناچار موقتاً کارهایش را تعطیل نمود و بر اثر فشار کار از پا درآمد و خرج زیاد نیز او را از هر لحاظ مایوس کرد. در واقع این جریان یک سانحه وحشتناکی در زندگی وی بحساب می‌آمد. بهر حال آن روز آزمایشگاهش را رها ساخت آهسته و آرام پائین‌آمد و در اطاق پذیرائی روی نیمکتی وسط دودخترش نشست و بی‌آنکه به حرفهای زنش که او را با سؤالات بی‌دریبی خود خسته می‌کرد گوش کند، مدتی مانند مردها ساکت و بی‌حرکت ماند. کم‌کم چشمانش پر از اشک شد، سپس از جا برخاست برای اینکه دردش را پنهان سازد بسوی اطاقش راه افتاد. ژوزفین هم بلافاصله دنبالش رفت و او را با طاق شخصی خود هدایت نمود و در آنجا بود که کلائس در حضور همسرش علل یاس و ناامیدی خود را صریحاً اعتراف کرد.

اشک‌های این مرد، حرف‌های این هنرمند مایوس، تاسف‌های پدر خانواده، طوری با وحشت و رقت همراه بود، که خانم کلائس از مشاهده آن کاملاً متقلب شد و درد اصلی خود را فراموش کرد. ناچار این زن قربانی شده، به تسلی شوهر میرغضب خود پرداخت. وقتی بالتازار با صدای نامتناسبی نظر خود را باین ترتیب بیان کرد: "من آدم بدبختی هستم، من مسئول زندگی بچه‌ها و خانواده می‌باشم، بهمین دلیل از تمام خوشی‌های خود صرف‌نظر کردم باید دست بخودکشی بزنم!"

ادای چنین عبارتی در روحیه این زن حساس اثر عجیبی گذاشت و چون با خلاق شوهرش آشنائی داشت، همین امر وحشتش را زیاد کرد

و پیش خود اندیشید، نکند او به چنین عمل مایوسانه‌ای دست‌بزند و خود را بکشد. بنابراین وضع‌طوری وخیم شده‌بود که پی‌پی‌تا، ضمن صحبت‌ها با زحمت زیادی توانست آرامش کاذبی بوجود بیاورد ناچار گفت:

— عزیزم من در این مورد با پی‌یرکین مشورت نکردم چون دوستی وی طوری نیست که بتوان بآن اعتماد کرد، مهمتر اینکه از نابودی ما خوشحال است من با شخص دیگری که با من مثل پدری رفتار می‌کند صحبت کردم، این مرد همان کشیش سولیس است، کمن قبلاً "گناهانم را پیش او اعتراف کردم او هم راهی را بمن نشان داد که بنظرم می‌تواند ما را از بدبختی نجات بدهد. تابلوهای راهروی ما رادیده است ممکن است با فروش آنها مبلغی را که املاک تو در برابر آن در گرواست حتی پولی را که تو به پروتز و شیفرویل بدهکاری تامین کند، فکر می‌کنم باز هم بآنها بدهکاری اینطور نیست؟

کلائس ضمن تأیید حرفهای زنش، سرش را که موهای آن سفید شده بود پائین انداخت.

— اما آقای سولیس بدون شک هاپ و وانکرها را می‌شناسد این افراد دیوانه تابلوها هستند و به چیزهای آنتیک و اصیل خانه‌های قدیمی علاقه عجیبی دارند، بدون شک تابلوهای ما را با پول گزافی خواهند خرید، بدین ترتیب ما املاک خود را از گرو درمی‌آوریم و دوباره از عایدات آنها استفاده خواهیم کرد و تو هم می‌توانی مقداری از پول‌ها را برداری و با خیال راحت بکارهایت ادامه بدهی، من و بچه‌ها هم فعلاً به چیزهای کم‌قانونیم و بعدها هم می‌توانیم تابلوهای زیباتری برای راهرو بخریم و بدین ترتیب قسمت‌های خالی آنها را پر کنیم.

بالتازار چشمانش را ضمن خوشحالی آمیخته با ترس، بسوی زنش

متوجه ساخت. مثل اینکه وظیفه‌ها تغییر کرده بود و این زن بحمايت شوهرش برخاست و کار او را انجام می‌داد.
 بالتازار از این همه لطف بهیجان آمد از جا برخاست ژوزفین را که موهایش تکان می‌خورد و لبانش بی‌اختیار می‌لرزید در بغل گرفت و گفت:

— من قبلاً "جرات نکردم بتو بگویم در آینده نزدیک از کارهایم نتیجه خواهم گرفت. زیرا برای تبدیل کردن فلزات به گازها وسیله‌ای در دست است که می‌توانیم آنها را با حرارت زیاد آنهم در جایی که فشار هوا کم است انجام بدهیم.

مادام کلاش که از این حرف‌ها چیزی درک نمی‌کرد، شوهرش را با شور و هیجان می‌نگریست و پیش‌خود شیمی را یک مساله جالبی تصور می‌کرد.

بالاخره شوهرش را ترک نمود و پائین آمد و وارد سالن شد روی نیمکتی بین دو دختر وحشت‌زدماش، نشست و بشدت گریست. مارگریت و فیلیسی که هر دو دست‌های مادرشان را در دست داشتند برابر او روی زمین زانو زدند بی‌آنکه به ناراحتی او پی ببرند مانند مادرشان بگریه پرداختند و مرتباً می‌پرسیدند:

— ماما چه شده؟

— بچه‌های بدبختم، حالم بهیچوجه خوب نیست دارم می‌میرم. از این جواب، مارگریت بخود لرزید، چون برای اولین بار نشانه‌های رنگ‌پریدگی مخصوصی در چهره مادرش مشاهده کرد.

فیلیسی فریاد زد:

— مارتا، مارتا زود باش بیا، ماما حالش خوب نیست.

کلفت پیر با عجله از آشپزخانه بیرون جست وقتی با چهره‌پریده

خانمش روبرو شد، بزبان اسپانیائی فریاد زد:

— آه، یا حضرت مسیح مادام حالش خوب نیست!

با عجله برگشت و به ژوزت گفت:

— فوراً آب گرم برای پاشویه پاهای خانم گرم کن.

دوباره پیش خانمش آمد.

اما مادام کلاش فریاد زد:

— آقا را ناراحت نکنید، مارتا تو هم سعی کن چیزی باو نگویی.

سپس در حالی که دخترها را با ناراحتی به سینهاش می‌فشرد

گفت:

— بچه‌های بینوای من، خیلی میل داشتم زنده می‌ماندم عروسی‌ها

و خوشی‌های شما را از نزدیک می‌دیدم. آنگاه به مارتا گفت:

— به مول‌کین‌نیه بگو، تا پیش کشیش سولیس برود و برای استغفار

من هرچه زودتر این‌جا حاضر شود. این مصیبت بزرگ در آشپزخانه

بیشتر منعکس شد ژوزت و مارتا که هر دو از دوستان خانم و بچه‌های

این خانواده بودند، با مشاهده وضع خانم، به اندوه شدیدی دچار شدند،

وقتی این عبارات وحشتناک که خانم می‌میرد، آقا باعث مرگ او شده، فوراً

آب گرم مخلوط با خردل تهیه کن آنهم چندین بار از طرف ژوزت به

مول‌کین‌نیه گفته شد، اما این مستخدم خونسرد و بی‌حس که کنار میز

آشپزخانه، بخوردن چیزی پرداخته بود، کمترین توجهی باین حرف‌ها

نداشت.

بالاخره ژوزت روبه مول‌کین‌نیه نمود و برای برداشتن دیگچه‌ای

از روی طاقچه، چهارپایه‌ای را باو نشان داد و ضمناً گفت:

— بالاخره کارهای آقا می‌بایستی باین‌جاها ختم می‌شد، در دنیا

زنی مانند خانم مانیست که کارهای مرد بی‌قیدی را مانند آقا که ثروت

خانوادگی را بباد فنا داده است تحمل کند.

ژوزت که موهای سرش را بصورت لانه‌های زنبوری درست کرده بود، با چشمان ریز سرخ شده‌اش نگاه خشنی به مول‌کین نیه‌انداخت اما مستخدم پیر شانه‌ها را با حرکت تندى بالا کرد، سپس لقمه‌ای از نان مخلوط با کره و مربا را که وضع آن اشتهاآور بنظر می‌رسید در دهانش گذاشت و جواب داد:

— خانم بجای اینکه آقا را ناراحت کند خوب بود، باو پول می‌داد، چون ما بزودی در میان طلا غرق خواهیم شد، آیا برای بدست آوردن این همه ثروت بهتر نیست سکه‌های ناچیزی خرج شود؟
— بسیار خوب، تو که الان بیست هزار فرانک پول داری، وقتی تا این اندازه به کار آقا مطمئن هستی چرا پولهای خودت را در اختیار او نمی‌گذاری؟

مستخدم پیر در حالی که حرف ژوزت را قطع می‌کرد، جواب داد:
— آخر تو که نمی‌دانی، بسیار خوب، حالا کارت را انجام بدهو آب را گرم کن.

— چرا من از همه چیز خبر دارم، در همین خانه انواع و اقسام ظروف نقره‌ای بود، اما تو و آقای تو همه آنها را از بین بردید، اگر باز هم بهر دو نفرتان اجازه بدهند، چیزهای دیگر این خانه را از بین می‌برید.

مارتا که وارد آشپزخانه شده بود گفت:

— بالاخره این آقا خانم ما را خواهد کشت تا خود را از دست زنش که نمی‌خواهد ثروت خانوادگی از بین برود خلاص کند. مثل اینکه شیطان به جلدش رفته است! مول‌کین نیه، تو راحتی، چون تمام روز در آزمایشگاه هستی و آقا را کمک می‌کنی، اما ما در این جا زجر می‌کشیم

و وضع بدی داریم همین حالا این دو دختر معصوم مثل ابر بهاری گریه می‌کردند، حالا زود باش برو کشیش سولیس را خبر کن تا هرچه زودتر اینجا بیاید.

مستخدم گفت:

— من فعلاً کار دارم، آقا بمن گفت، آزمایشگاه را مرتب‌کنم، محل اقامت کشیش هم از این جا خیلی دور است، تو خودت برو. مارتا گفت:

— این مخلوق عجیب را ببین؟ اگر من بروم. چه کسی باید پاهای خانم را پاشویه کند؟ مگر می‌خواهی خانم بمیرد؟ می‌بینی والان حالش خوب نیست.

در این هنگام مارگریت بکنار آشپزخانه رسید و بمول‌کین‌نیه گفت:

— وقتی از خانه سولیس برگشتی پیش ببر کن برو تا دکتری اینجا بفرستد.

ژوزت گفت:

— عجب مگر او می‌رود؟

مول‌کین‌نیه که با خشم و غضب مارتا و ژوزت را نگاه می‌کرد، گفت:

— آخر دختر خانم، آقا بمن گفته است که آزمایشگاه را مرتب‌کنم. مارگریت به پدرش که در این زمان از پله‌ها پائین می‌آمد گفت:

— بابا اجازه می‌دهی مول‌کین‌نیه به شهر برود؟

وقتی بالتازار مستخدم پیر را در اختیار دخترش قرار داد، مارتا رو به او کرد و گفت:

— بله تو باید بروی احق بیشعور!

اصولاً "کوچکترین حادثه‌ای که در این خانه بوقوع می‌پیوست، زمینه دعوی بزرگی را بین این دو زن و مول‌کین‌نیه بوجود می‌آورد و حرکات

این مستخدم پیر، همه را ناراحت می‌کرد و سبب می‌شد تا مارتا و ژوزت با هم صمیمی‌تر شوند.

همین دعوای ظاهراً "کوچک، اثر عجیبی در آینده این خانواده بجا می‌گذاشت. در این لحظه بالتازار طوری پریشان بود که بوضع وخیم زنش کمترین توجهی نداشت. ژان کوچولو را روی زانو قرار داد و در حالیکه در افکار دور و درازی فرو رفته بود، پسرش را بی‌اختیار تکان می‌داد. ناگهان بوضع وخیم زنش پی برد و متوجه شد که نمی‌تواند از روی صندلی برخیزد، ضمناً "آب‌گرمی برای پاشویه حاضر کردند، دو دخترش را دید که با وضع رقت‌باری گریه می‌کنند، باز هم درصددند تا جریان را از مارتا سؤال کنند. اما وقتی زنش را دید که بچه‌ها را در برابر خود بسکوت واداشته است شدیداً ناراحت شد. از طرفی مشاهده چنین صحنه‌هایی سبب می‌شد تا مارگریت دختر بزرگ‌انها بیشتر به کارهای والدین خود کنج‌گوش شود. اصولاً جریاناتی که در زندگی خانوادگی روی می‌دهد بچه‌ها را وا می‌دارد تا در باره برداشت والدین خود به قضاوت بپردازند.

خانم کلائس از این لحاظ ناراحت بود و خطراتی را پیش‌بینی می‌کرد و بخاطر علاقه‌ای که به شوهرش داشت می‌کوشید تا در برابر مارگریت که می‌توانست به تمام مسائل خانوادگی آگاه شود، معایب شوهرش را موجه جلوه‌گر سازد، حتی خانم کلائس در این مورد احترام زیادی برای بالتازار قائل می‌شد و می‌کوشید تا بدین وسیله تمرکز فکری شوهرش بهم نخورد ناچار در برابر بچه‌ها، برای ایجاد چنین وضعی یک نوع ترسی آمیخته با احترام پدرا نه بوجود می‌آورد. اگرچه چنین فداکاریها از کلیه افراد خانواده مشاهده می‌شد، اما مارگریت فداکاری مادرش را بیشتر تحسین می‌کرد چون این زن بینوا بدین وسیله می‌خواست مشکلات روزانه

زندگی را برطرف سازد متاسفانه این مسائل کوچک از نظر تیزبین دختر جوان مخفی نمی ماند و سبب می شد، تا به نارا حتی های آینده خانوادگی خود بیشتر فکر کند. از چهار سال باین طرف، هر حادثه ای که در آن خانه بوقوع می پیوست مارگريت کم و بیش بآن پی می برد و با وجود رازداری مادام کلائس، این دختر خانم دلسوز بطور محسوسی باین گونه نمایشهای حزن آور خانوادگی آگاهی می یافت و محرم جدی مادرش بحساب می آمد و به قضاوت مسائل زندگی می پرداخت و خانم کلائس می کوشید تا مارگريت هم مانند خود او درباره پدرش فداکار و صمیمی باشد. خوشبختانه مادام کلائس درباره روشهای منطقی مارگريت بهیچان نمی آمد، چون پس از مرگش تنها همین دختر بود که دادره مورد اخلی خانه بعد ده او را گذار می شد. این زن بینوا از جریانی که پس از مرگش روی می داد بیشتر وحشت داشت دلسوزی وی درباره شوهرش آنهم هنگام تصمیم گیری کاملاً به چشم می خورد، چون در تمام موارد منافع شوهرش را در نظر می گرفت و در هر جریانی سعی داشت، در وهله اول مصالح او را از مصالح بچه ها جدا سازد، ضمناً امیدوار بود که در لحظات قبل از مرگ او را خوشبخت ببیند، آرزو می کرد چنین حساسیتی را به مارگريت انتقال دهد تا او هم وظیفه اش را درباره بالتازار و یکا یک افراد خانواده بنحو شایسته ای انجام بدهد. آیا منظور این زن بینوا این نبود که در میان قبر خود نیز عشقش را درباره کسانی که برایش زهر لحاظ عزیز بودند حفظ کند؟ بهر حال او نمی خواست رئیس خانواده را در برابر بچه ها بی اعتبار سازد، در این خصوص بیش از همه به واکنش مارگريت درباره کارهای علمی پدرش می اندیشید و غالباً دخترش را از این لحاظ مورد بررسی قرار میداد حتی از لحاظ روحی هم می خواست بداند تا چمدودی این دختر می تواند یک مادر مهربان برای بچه ها و یک زن دلسوز برای پدرش باشد. بدین ترتیب آخربین روزهای زندگی خانم کلائس بر اثر چنین بررسی ها و تردید هایی که جرات نمی کرد جریا تشر را برای کسی باز کو کند تباه می شد. بدبختانه بالتاز هم با موافقتی و

عواطف خانوادگی کمترین توجهی نداشت تنها به مطالعات شخصی خود می پرداخت . سکوت کاملی که در فضای اطاق پذیرائی برقرار بود جز با سروصدا های یک نواخت قدم زدن بالنازار که شبیه قدم زدن های ژان کوچولو بود بهم نمی خورد . مارگریت که در این هنگام کنار مادرش بود ، به قیافه رنگ پریده او نگاه می کرد و گاهی هم بسوی پدرش بر می گشت و از اینکها و راخونسرد و بی تفاوت می دید ، غرق در تعجب می شد .

بلافاصله در خانه صدا کرد و افراد خانواده پی بردند که کشیش ، سولیس به همراه برادرزاده اش وارد حیاط شدند .

فی لی سی با صدای بلندی گفت :

— آه ! این هم کشیش و برادرزاده اش امانوئل سولیس .

مادام کلائس که امانوئل را با تعجب نگاه می کرد گفت :

— جوان شایسته ایست از دیدنش خیلی خوشحالم .

مارگریت هم از تعریف مادرش درباره برادرزاده کشیش بشدت قرمز شد

چون از دوروز پیش بخاطر دیدن این جوان ناراحت و هیجان زده بنظر می رسید و در وجودش احساساتی را که تا آن زمان سابقه نداشت بوجود آمد .

پس از لحظه ای مراسم استغفار و توبه انجام گرفت و شنیدن گناهان

پنهانی این زن شنیدنی بود ضمناً " دوشخصیتی را که در کانون خانوادگی

آنها از اهمیت زیادی برخوردار بودند آشکار می ساخت . خانم سعی می کرد

فداکاریهای وی از هر لحاظ مکتوم بماند .

آقای سولیس کشیش ، پیرمرد هشتادساله ای بود که تمام موهای سرش سفید

شده بود و قیافه پژمرده ای داشت و کمترین آثار حیات از لابلای چشمانش

احساس نمی شد . بزحمت را می رفت زیر اساقهای نازک پاها به شکل بدی درآمده بود

و قدرت خود را از دست داده بود . هنگام حرکت برادرزاده اش کمکش می کرد در غیر

این صورت مجبور می شد از چوب های زیر بغل استفاده کند ، پشت خمیده و خشک

شد ما ش منظرهٔ مخلوق رنجور و وضعیفی را با ما می داد ، اما همین بدن رنجور و وضعیف از ازا را ده روحیهٔ پاک مذهبی برخوردار بود . این کشیش سپانیایی بخاطر اطلاعات وسیع و بر اثر تقوی و معرفت زیاد کم کم جزو یک شخصیت واقعی مذهبی بشمار می رفت و به معاونت کل اسقف اعظم ارتقاء یافت حتی امکان داشت به مقامات عالی تری هم نائل شود ، اما بخاطر تالمی که بر اثر فوت یکی از کسان نزدیکش بوی دست داد از فعالیت باز ماند و تنها کوشش خود را در راه تربیت برادرزاده اش که در کودکی یتیم شده بود ، صرف نمود .

هنگام کشورگشایی کشور بلژیک تنها مونس و همدم خانم کلائس محسوب می شد و از آغاز جوانی وجودش را وقف کلیسا کرد و با شوق و علاقه به عرفان و مسیحیت روی آورد ، در واقع از لحاظ رفتار و منش نمونهٔ کاملی محسوب می شد و همیشه محالیت ، خلسای بوی دست می داد ، با آنکه مانند یک شخصیت مذهبی می کوشید تا به مسائل مادی توجهی نداشته باشد اما بخاطر علاقه ای که به برادرزاده اش داشت ، منافع مادی او را تا حدودی حفظ می کرد . وقتی هم مساله صدقه و کمک رسانی پیش می آمد در این امر پیش قدم می شد و یاران کلیسائی خود را در این کار خیر شرکت می داد . نفوذ مذهبی وی بقدری زیاد و تصمیماتش باندازه ای بجا و تیزهوشی وی طوری درست بود که هر کسی حاضر می شد تقاضاهایش را با جان و دل انجام بدهد . برای پی بردن به اختلافی که بین عمو سولیس و برادرزاده اش وجود داشت ، بهتر آنست پیرمرد را بیک درخت بید تو خالی که در کنار نهری روئیده است ، و پسر جوان را نیز به یک بوتهٔ نسترن پر گلی که ساقهٔ باریک و درازش به سوی آن درخت بید خیز برمی دارد تشبیه کرد . عمو سولیس این جوان را مانند پیرمزدنی که دختری را راهنمایی می کند هدایت می نمود او را در تمام محافل و مجالس به همراه خود می برد و بر موزندگی آشنا می ساخت . امانوئل نیز با وجود حساسیت و سادگی فوق العاده ، نظیر گل های گذرای جوانی ، از نیروی حیات و از روحیهٔ مذهبی برخوردار می شد .

هر قدر امانوئل جوان با محیط بیشتر آشنا می شد، بهمان اندازه بر اثر برخورد با افراد، رضایتش فراهم می گشت، همین امر روحیه او را تقویت میکرد و به شخصیتش جذبه میبخشید و در نتیجه سبب میشد تا توجه طرافیان را بخود جلب کند. چشمان خجالتی اما سرشار از شور و شوق وی طوری بود که در بینند ماثر عمیقی می گذاشت. موهای سیاه و ابروان کشیده وی توجه افراد را بخود جلب میکرد. صدایش مانند صدائی که شخص از یک قیافه زیبائی انتظار دارد، بگوش می خورد. حرکات ملایمش با وضع صدا و نگاهش هم آهنگ بود، اما بنظر میرسید که خود اواز جذابیتی که توجه افراد را بخاطر وقار و احترام زیادی که نسبت به عمویش معمول می دارد بی خبر است.

غالباً "روشهای عجیب کشیش را تکرار می کرد تا خود را برای کارهایی که موافق طبع عمو باشد آماده سازد. در نزد این جوان حساس، حالاتی که از یک شخصیت عالی بظهور می رسید بچشم می خورد. عجیب بود که به عمویش علاقه زیادی داشت و بی آنکه با دستورهایش مخالف باشد از او تبعیت می کرد مثل اینکه می خواست همان کلمات تشکوه مندی را که در خلال غسل تعمید بگوشش خورده بود، از عمو مشاهده کند، پیرمرد وقتی در حضور او مراسم مذهبی را بجای آورد، امانوئل جوان بوضع محترمانه ای بما عملش نگاه می کرد و در چنین لحظاتی شبیه مومنی می شد که در برابر رهبر خود قیافه ناثر آوری بخود می گرفت یا بصورت هنرمندی در می آمد که بما مشاهده یک شاهکار هنری دستخوش احساسات می گشت. امانوئل به همراه کشیش وارد این خانه شد و با اتفاق او به تماشای تابلوهای راهرو پرداخت.

وقتی مارگريت بوسیله مارتابی برد که کشیش سولیس در راهرو است در صد دشتا او هم با این کشیش مشهور و روبرو شود، بنابراین به بهانه های مختلفی کنار ما درش ماند. ملاقاتش با امانوئل با گیجی و ناراحتی مختصری که غالب دختران در چنین لحظاتی سعی دارند آنرا پنهان کنند همراه بود. مارگريت در کنار کشیش سیاه پوش، خمیده و ضعیف، با قیافه جذاب و با طراوت امانوئل جوان روبرو بود. تلاقی

نگاههای ساده این دو موجود طبیعی، احساسات هر دوی آنها را برمی انگیزد. گاهی هر دو چشمتان را بر زیر می انداختند و زمانی با حرکت دیگری آنها را بالا می کردند و بدین ترتیب رضایت خاطری را برای خود فراهم می ساختند.

مارگریت بازوی مادرش را در دست داشت و آهسته و آرام با او صحبت می کرد و گاهی هم مانند بچه ای، صورتش را در پناه گردن مادر قرار می داد، تا امانوئل را که او هم به بازوی عمویش تکیه داده بود، بهتر تماشا کند.

نورضعیف راهرو هم مبادله این نگاههای مخفی را برای این دو جوان خجالتی فراهم می ساخت. بدون شک هیچیک از آن دو نمی خواستند هیجانان خود را ظاهر سازند اما هر دو به ناراحتی عمیقی که قلبها را دستخوش هیجان می ساخت دچار بودند و تنها بخاطر احتیاط یا خوش سلیقگی اسراشان را مخفی می کردند. کم کم آثار غلیانها و حساسیت آنها به ظهور رسید همان طوریکه نزد بچه ها اولین صدای موزیک تعجب آور است، تعجب آنها هم بخاطر هیجانها برانگیخته شد. میان بچه ها ممکن است عدمای بخندند و بفکر فرو روند و عده ای هم فکر کنند سپس بخندند، اما جوانها که روحشان برای زندگی و عشق آمادگی دارد، مدتی گوش فرا می دهند و هر بار نغمه تازه ای ساز می کنند تا زمینه های خوشی را برای خود فراهم سازند و روی کنجکاوپهای خود علاماتی بگذارند. اگر بخودمان حق می دهیم تا جاهائی را که در کودکی با آنها روبرو بودیم باید دوست بداریم و به زیباییائی که مطابق طبع ما بود علاقمند باشیم، پس چگونه برخورد دوستانه یک موجودی را که برای اولین بار، موزیک زندگی را ساز می کند نباید بپذیریم؟

آیا اولین قلبی که شوق عشق در آن بوجود می‌آید، شبیه یک سرزمینی نیست؟ بنابراین امانوئل و مارگریت یکی برای دیگری چنین نغمه‌ای را ساز میکرد و بدین وسیله احساساتشان تحریک میشد. و بدین ترتیب با دست‌های خود قطعات ابرها را برطرف می‌ساختند تا ساحل دریا را در گرمای نیمروز بهتر به هم نشان بدهند. وقتی خانم کلائی کشیش پیر را در برابر یکی از تابلوهای راهرو که فرشته‌ای را نشان میداد نگه داشت، مارگریت سرش را جلو برد تا به احساسات امانوئل بیشتر پی ببرد و جوان نیز در قیافه مارگریت دقیق شد تا تاثیر تصویر خاموش تابلو را با جنب و جوش فکری او به‌سجد. این کارهای غیرارادی برای هر دوی آنها دلیلی بود. کشیش پیر در مقابل تابلوها سوالات خود را مطرح می‌نمود و خانم کلائی هم جوابهای مناسبی میداد.

بهر حال برخورد این دو جوان در آغاز کار چنین بود، روشنائی مرموز راهرو و آرامش خانه و حضور افراد همه آنها، در نمایاندن هر چه بیشتر این خطوط دلیلی نقش مهمی داشت. موقعی که امانوئل با لکنت زبان در صدد برآمد تا با خانم کلائی خداحافظی کند، هزاران افکار مبهم به مغز مارگریت هجوم آورد و او را ناراحت ساخت، چون صدای طبیعی و ملایم امانوئل به همراه احساسات صمیمانه‌اش که اثر عمیقی در روی قلب دختر می‌گذاشت، ناگهان خاتمه یافت. مارگریت شگفت‌زده شد و بر اثر فقدان این دیدار بی‌آلایش متأسف گشت. خداحافظی در پایین پله‌های ساختمان مقابل در اطاق پذیرائی انجام گرفت و مارگریت از همان جا عمو و برادر زادش را تا بسته شدن در کوچه نگاه کرد. مادام کلائی به مسائل دیگری پرداخته بود و وقت نکرد تا در باره تغییر وضع دخترش با بالتازار صحبت کند.

هنگامی که آقای سولیس و برادرزاده‌اش بار دیگر آنجا آمدند، مادام کلاش قبل از بخاطر پریدگی صورت دخترش کمی ناراحت شد اما پس از مدتی این ناراحتی برطرف گردید. موقعی که کشیش پیر را خواستند دختر جوان نیز در سالن پذیرائی حاضر شد و پیش مادرش آمد به کشیش و برادرزاده‌اش سلام کرد. در این هنگام بالتازار مضطربانه زجا برخاست و از اطاق پذیرائی خارج شد. کشیش پیر کنار زن توبه‌کننده خود نشست و چون از سوابق کار خانواده اطلاع داشت نگاه عمیقی به مادام کلاش کرد بطوریکه این نگاه حتی در اعماق روح زن بینوا هم اثر گذاشت. خانم کلاش رو به بچه‌ها کرد و گفت: - حالا همه‌تان به باغ بروید مارگریت تو هم آن جا برو ضمناً لاله‌های پدرت را به امانوئل نشان بده. مارگریت با خجالت دست فی‌لی‌سی را گرفت و پسر جوان هم در حالیکه دست ژان را در دست داشت از اطاق پذیرائی خارج شد. وقتی هر چهار نفر وارد باغ شدند، فی‌لی‌سی و ژان بگوشای رفتند. مارگریت با امانوئل تنها ماند. مارگریت پسر جوان را بطرف لاله‌های زیبا که همه یک دست بنظر می‌رسید هدایت کرد و پس از سکوت مختصری پرسید:

— شما گل‌های لاله را دوست دارید؟

امانوئل جواب داد:

— دختر خانم گل لاله یکی از قشنگ‌ترین گل‌های جهان است اما برای دوست داشتن آن باید اهل ذوق بود و زیبایی آن را ارزیابی کرد. کار زیاد و زندگی در یک اطاق محقر و تاریک که من و عمویم در آن بسر می‌بریم مسلماً ما را از دیدن چیزهای دلپذیر و زیبا محروم می‌کند.

وقتی صحبتش تمام شد به قیافه مارگریت نگاه کرد.

صورت دختر بر اثر شرم و حیاء قرمز گشت ولی بلافاصله پرسید:

— گفتید کار شما خیلی زیاد است؟

پسر جوان درحالی که شن‌های سطح باغ را با کفشش صاف می‌کرد گفت:

— بله، من خیلی کار می‌کنم. عمویم می‌خواهد که من کشیش بشوم،

از آن جایی که برای مخالفت با عمو جرات زیادی لازم است، من نمی‌

توانم در برابر او مقاومت کنم. او آدم خوبی است. مرا دوست دارد

حتی در این اواخر خیلی خرج کرد تا مرا از خدمت نظام وظیفه معاف نمود.

مارگریت پرسید:

— بسیار خوب حالا چه می‌خواهید بکنید؟

مثل اینکه باز هم چیزی بنظرش رسیده بود چون، اضافه کرد:

— البته ببخشید ممکن است مرا آدم فضولی بدانید.

امانوئل در حالیکه دختر جوان را بوضع تحسین آمیزی نگامی کرد گفت:

— دختر خانم تا کنون کسی جز عمو من چنین سئوالی از من

نکرد، ولی من می‌خواهم معلم بشوم، چه فکر می‌کنید؟ منکه آدم

ثروتمندی نیستم، اگر من مدیر یکی از مدارس فلاندر می‌شدم آنوقت

می‌توانستم یک زندگی محقری را تشکیل بدهم و با یک خانم فهمیده‌ای

ازدواج کنم. از این‌که پرسیدید گل لاله را دوست دارم، باید بگویم

من در میان گل‌ها به گل مینا، علاقه عجیبی دارم.

دختر گفت:

— عجب من تا حالا گل‌های مینا را میناهای مارگریت صدامی زدم.

امانوئل کمی قرمز شد و در حالی که باز هم با پاهایش ماسه‌های

روی زمین را صاف می‌نمود در صدد پیدا کردن جواب برآمد، اما جواب‌هایی که

بنظرش میرسید همه را احمقانه تصور می‌کرد. سپس با تشویش و نگرانی گفت:

— قبلاً "جرات نمی‌کردم نام شما را به زبان بیاورم...."

جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

مارگریت جوابداد:

— من از این پس شما را معلم صدا می زنم.

— دختر خانم اگر من بخواهم معلم بشوم بخاطر اینست که شغلی داشته باشم و در خلال آن بتوانم بکارهای دیگری بپردازم، اصولاً من به موضوعات تاریخی علاقه زیادی دارم.

— آه!

این آه! مرموز باز هم مرد جوان را مشوش ساخت، و در حالی که می خندید گفت:

— شما می خواهید که من مرتباً در باره خودم صحبت کنم، در صورتیکه شما هم باید در باره خودتان چیزی بگوئید.

مارگریت در حالیکه از پشت پنجره بداخل اطاق می نگریست گفت:

— مثل اینکه صحبت هایشان تمام شده است.

— بنظرم مادر شما خیلی تغییر کرده است.

— بله او همیشه ناراحت است و در این خصوص چیزی نمی گوید، ما هم از این لحاظ رنج می بریم. خانم کلائس به شور و مشورت خود خاتمه داد و قرار شد کشیش پیر در این مورد تصمیم بگیرد. البته اوضاع و احوال نشان می داد که وضع زندگی آنها به هیچ وجه خوب نیست و خانم کلائس هم می خواست بدون اطلاع شوهرش که در این گونه موارد کمترین غصه ای به خود راه نمی دهد بفکر چاره باشد. ضمناً مبلغ قابل ملاحظه ای برای بهای تابلوها در نظر گرفته شد و آقای سولیس هم ماموریت یافت تا آنها را در هلند بفروشد و از بهای تابلوها مبلغی را برای روز مبادا کنار بگذارد.

بالاخره پس از مذاکرات زیادی کشیش پیر این عمل احتیاطی را با وضعی که خانم توبه کننده اش با آن روبرو بود از هر جهت مناسب دانست و پس از آنکه توافق شد فروش تابلوها باید مخفی بماند تا لطمه ای به حیثیت خانوادگی

وارد نشود خانه را ترک کرد .

پیرمرد برادرزاده‌اش را به‌مراه نامهای به‌آمستردام فرستاد و بدین ترتیب تابلوهای نفیس راهرو به بانکداران هاپ و دانکر فروخته شد ، مبلغی در حدود ۸۵ هزار دوکات هلندی بطور علنی و مبلغ ۱۵ هزار دوکات دیگر هم بطور مخفی در اختیار خانم کلائس قرار گرفت . تابلوها بقدری مشهور بود که احتیاجی به تبلیغ و بازاریابی نداشت . اما نوئل سولیس مامور است داشت بهای تابلوها را دریافت کند و فروش آن را با کسی در میان نکذارد . بدین ترتیب در اواخر سپتامبر ، بالتازار تمام پولهایی را که با افراد بدهکار بود پرداخت کرد و املاکش را از گرو در آورد و کارهایش را دوباره از سر گرفت .

اما خانه کلائس کاملاً خالی شده بود و تمام وسائل زینتی آن بفروش رفته بود . بالتازار بخاطر علاقه‌ای که بکارش داشت کمترین تأسفی از این لحاظ بخود راه نمی‌داد و طوری به نتایج آزمایش‌های خود مطمئن بود که فکرمی‌کرد نقصانی که بر اثر فروش وسائل زینتی خانه بوجود آمده است ، بزودی برطرف خواهد شد . بنظر خانم کلائس چند تابلوی نقاشی چیز مهمی نبود تا سعادت خانواده و رضایت خاطر شوهرش از میان برود ، بنابراین برای برطرف ساختن چنین نقصی می‌توانست از تابلوهای سایر قسمت‌های منزل استفاده کند .

پس از پرداخت قرض‌ها بالتازار قریب دویست هزار فرانک دیگر در اختیار داشت و می‌توانست با این پولها آزمایش‌های مربوط بکارش را دوباره از سر بگیرد . کشیش پیر و برادرزاده‌اش هم مبلغ پانزده هزار دوکات برای خانم کلائس کنار گذاشتند ، برای زیاد شدن این مبلغ کشیش پیر دوکات‌هایی را که بر اثر وقوع جنگ‌های پی‌درپی ارزش آنها بالا می‌رفت بفروش می‌رسانید . خانم کلائس از اینکه می‌دید شوهرش قریب هشت ماه است بکار پرداخته و کمترین توجهی بامور زندگی ندارد ناراحت شد ، همین موضوع او را رنج

می داد و کم کم حالش وخیم شد و سلامتی وی از بین رفت . علم شیمی طوری بالتازار را بخود مجذوب کرده بود که باوضاع وخیم مملکت و شکست ناپلئون و بازگشت بوربون ها کمترین توجهی نداشت . در واقع نه یک رئیس خانواده محسوب می شد و نه یک همشهری . بلکه فقط بکارش مشغول بود .

در اواخر سال ۱۸۱۴ خانم کلائس طوری ضعیف شده بود که قادر نبود از جا برخیزد و در اطاقش راه برود ، اطاقی که در آن باخوشی زندگی کرده بود ، اطاقی که در آن خاطرات زیادی داشت . اطباء بخاطر تامین آرامش قلبی ، سکونت وی را در این اطاق بلامانع تشخیص دادند تختی را که این زن بینوا در آخرین لحظات حیات روی آن دراز می کشید ، بین بخاری و پنجره مشرف بباغ قرار داشت . در همان جا روزهای تلخ زندگی خود را می گذراند و به تربیت بچه ها بخصوص دودخترش مشغول بود و از اینکه با گرمای وجودش ، آنها را گرمی می بخشید خوشحال بود و خود را صمیمی نشان می داد اما اینکار خیلی دیر شده بود با وجود بر این مانند سایر افراد حساس ، وضع ملاطفت آمیزی در پیش می گرفت زیرا عقیده داشت که در گذشته رقت قلبی نسبت به بچه ها نشان نمی داد ، بدین ترتیب می کوشید تا سهل انگاری گذشته را جبران کند و همین موضوع برای بچه ها جالب و دلپذیر بود . او می خواست راه و روش زندگی را بآنها بیاموزد ، آنها را در پناه خود قرار بدهد و نسبت با آنها دلسوز و مهربان باشد . بر اثر ناراحتی و دلسوزی برخورد مطبوعی داشت قبل از آنکه صدای دلنشینش بچه ها را تحت تاثیر قرار بدهد ، طرز نگاهش آنها را نوازش می داد و بنظر می رسید با حرکت دستها نسبت با آنها دعای خیر می کند . هرچند خانه کلائس دوباره وضع مرتبی بخود گرفت اما برخلاف گذشته افراد زیادی در آن دعوت نمی شد . به همین دلیل بالتازار سالگرد ازدواجش را جشن نگرفت و اهالی دوتنه هم باین موضوع بی توجه بودند .

قبلا " بیماری خانم کلائس و دگرگونی وضع زندگی آنها توجه مردم را

برمی‌انگیخت، اما پرداخت قروض تا حدودی از رواج بدگوئی‌ها پیشگیری کرد، بالاخره وقوع مسائل سیاسی در منطقه فلاماند نظیر جنگ صد روزه و ورود خارجی‌ها سبب شد تا بالتازار و خانواده‌اش بکلی از اذهان فراموش شوند.

در مدت دو سال منطقه فلاماند غالباً مورد هجوم قرار می‌گرفت و دائماً بوسیله دشمنان اشغال می‌شد و بدین ترتیب مشکلات فراوانی در این ناحیه بوجود می‌آمد در نتیجه بدبختی‌ها و نابسامانی‌ها شدت می‌یافت و هر کس تنها بخودش و خانواده‌اش می‌اندیشید.

سولیس‌کشیش و امانوئل و بی‌یرکین تنها افرادی بودند که بملاقات خانم کلائس می‌شتافتند. از آغاز زمستان ۱۸۱۴ تا زمستان ۱۸۱۵ دوره دردناکی برای زندگی خانم کلائس محسوب شد، شوهرش بندرت بدیدنش می‌آمد تنها پس از شام کمی پیش‌او می‌ماند و چون زن بینوا قادر بصحبت نبود بالتازار هم یکی و دو جمله‌ای می‌گفت سپس حرکت می‌کرد. آنوقت سالن پذیرائی دوباره در سکوت مدهشی قرار می‌گرفت. این سکوت غیر قابل تحمل در زمانی که سولیس‌کشیش و برادرزاده‌اش آنجا بودند بهم می‌خورد، وقتی کشیش پیر با بالتازار به بازی نرد می‌پرداخت مارگریت هم کنار تخت‌مادر، با امانوئل صحبت می‌کرد، خانم کلائس بی‌آنکه وانمود کند روحاً ناراحت است از مشاهده حرکات معصومانه این دو جوان غرق در لذت می‌شد.

نسیم دل‌انگیز این عشق بی‌آلایش کم‌کم بگوش می‌خورد، صحبت‌ها و بحث‌های این دو موجود خوش‌قلب توجه زن بیمار را بخود جلب می‌کرد و خاطرات خوش جوانی را بپادش می‌آورد. مارگریت و امانوئل هر دو خوش‌خلق بودند و همین امر آنها را از بلهوسی‌ها برحذر می‌داشت در نتیجه خانم کلائس مورد تحقیر قرار نمی‌گرفت. تاکنون کسی پی نبرده بود که احساسات

از حیات مخصوصی برخوردار است شخصی که عادات و رفتاری دارد بخاطر آن است که در میان همان عادات و رفتار بدنیا آمده، ایده‌ها و ماجراهای زندگی اطراف در روحیاش موثر بوده است.

بهر حال این دو جوان هرگز جرات نداشتند در برابر تخت مریض راجع به عشق و دوستی خود مطلبی بگویند این کار را بخصوص بخاطر حال زن دردمند رعایت می‌کردند. امانوئل می‌کوشید تا با ازدواج مارگریت خود را بصورت پسر این خانواده قلمداد کند از این لحاظ همیشه یک فکر اندوهباری بصورت زبان‌گویا روی لبان دختر جوان نقش می‌بست. لحظات کوتاه اعترافات و گفتارهای ناتمام و شگفتی‌های این دو دل‌داده، می‌توانست نظیر نقاشی‌های جالب رافائل محسوب شود و همانند تابلوهای این هنرمند توجه بینندگان را بخود جلب کند. هر دو نفر وضع آینده خود را پیش بینی می‌کردند. با آنکه خورتید تابناک زندگی بالای سرشان می‌درخشید اما نمی‌دانستند از چه جهتی قطعات فشرده ابرهای سیاه روی سرشان قرار می‌گیرد. پسر و دختر از آینده خود وحشت داشتند و شبیه کسانی بودند که قبل از طلوع آفتاب از خود می‌پرسیدند آیا باز هم می‌توانند این روز طولانی را بپایان ببرند؟ بخاطر علاقه‌ای که خانم کلائس به بچه‌های خود داشت سعی می‌کرد تا ناراحتی خود را از آنها پنهان کند، بچه‌ها هم با وجود داشتن هیجانانگیز و شور جوانی آزار و اذیت او را فراهم نمی‌کردند بلکه تسلی خاطر او بشمار می‌رفتند.

مادام کلائس بخاطر بچه‌ها زندگی می‌کرد اما برای شوهرش می‌مرد. جقدر رنج‌آور است حضور شوهر بفکر فرو رفته‌ای که ساعت‌ها کنار این زن بینوا می‌ماند و نگاه یکنواختش را باو متوجه می‌ساخت و زن دردمند هم در چنین لحظات سختی به ناراحتی‌های خود می‌اندیشید. بی‌توجهی بالتازار نسبت به همسرش واقعا "ظالمانه بود چون شبیه یک فرد خارجی مدتها ساکت

می ماند و تنها به زنش نگاه می کرد. تصادفاً مادام کلائس و بچه ها بایسن وضع کم کم عادت کردند و بروحیه بالتازار آشنا شدند بهمین جهت او را تبرئه می کردند.

در وسط روز اگر خانم کلائس وضعیتش وخیم می شد و حالش بهم می خورد حتی اگر می مرد، بالتازار تنها کسی بود که از این ماجرا هیچ اطلاعی نداشت، هنگامی که خانم کلائس پس از شام صدای پای شوهرش را می شنید کاملاً "خوشحال می شد خود را جمع و جور می کرد وقتی هم با شوهرش روبرو می گشت این زن رنگ پریده و بی جان بسرعت رنگ می گرفت و حالش تا حدودی بهتر می شد. وقتی هم می دید شوهرش به تختش نزدیک می شود دستش را در دست می گرفت و او را با وجود ضعف زیاد نگاه می کرد. گاهی بالتازار از زنش می پرسید:

— عزیزم امروز حالت چطور بود؟

او هم جواب می داد:

— خیلی خوب!

چون با این جمله می خواست شوهرش را دلداری بدهد و امیدوار کند که فردا از جایش برمی خیزد.

دلواپسی بالتازار بیکارش طوری بود که کمترین توجهی بامور زندگی نداشت و فکر می کرد بیماری زنش یک کسالت ساده و معمولی است، این زن که بنظر تمام افراد مردنی و محتضر بود، اما برای او زنده محسوب می شد. جدائی کامل این زن و شوهر در همین سال انجام گرفت و بالتازار شب ها جدا از زنش در اطاق دیگری می خوابید و روزها در آزمایشگاهش حاضر می شد و زنش را فقط در لحظات بسیار کوتاهی آنهم در مواقعی که دخترانش بودند و یا افرادی به عیادتش می آمدند ملاقات می کرد. این دو موجود که قبلاً "در تمام کارها با هم شور و مشورت می کردند در این اواخر کمترین ارتباطی

با هم نداشتند .

زندگی صمیمانه قلبی آنها بکلی بهم ریخت و لحظهای رسید که آن خوشی‌های مختصر هم از میان رفت . ناراحتی جسمی این زن دردمند را بیشتر تحت شکنجه قرار می‌داد و باعث می‌شد تا چنین وضع نابسامانی را تحمل کند ، بعضی وقت‌ها با آنکه دردش شدید می‌شد اما خوشحال بود از اینکه کسی را که دوست دارد آنجا نیست ، شب‌ها شوهرش را در لحظات بسیار کوتاهی می‌دید و به شکلی به او می‌فهماند هر طوری که دوست دارد زندگی کند . در واقع این زن بینوا با دست خودش چنین راهی را برای شوهرش انتخاب کرده بود و بهمین مختصر هم قانع بود هیچوقت از خودش نمی‌پرسید شوهرش چه اندازه او را دوست دارد . زیرا می‌ترسید ممکن است همین علاقه مختصر هم از میان برود و آنوقت ناراحتی و دردمندی وی بیشتر شود .

تقریباً "هیچ حادثه‌ای این آرامش ظاهری را بهم نمی‌زد و با آنکه بیماری روز بروز قوای خانم کلائس را به تحلیل می‌برد ، ولی تعادل زندگی آنها کم و بیش حفظ می‌شد . اما وضع اندوهبارش در اوائل روزهای سال ۱۸۱۶ به مرحله حادی رسید . چون در پایان ماه فوریه پی‌یرکین مامور ثبت یا خبر خود ضربه شدیدی به بیکر این زن بینوا وارد ساخت و بدین ترتیب مرگش را تسرع نمود .

پی‌یرکین سر بگوش خانم کلائس نهاد و در لحظهای که بچه‌ها متوجه نشدند گفت :

— خانم ، آقای بالتازار مرا مامور کرده‌است تا با گرو گذاشتن املاک ، باز هم سیصد هزار فرانک قرض بگیرم ، شما اقلان بخاطر سادات بچه‌ها کمی فکر کنید .

خانم کلائس دست‌ها را بهم وصل کرد ، چشم‌ها را به سقف اتاق دوخت و ظاهراً از مامور ثبت تشکر نمود ، اما این عبارت ضربه میلیکی باو وارد

ساخت وی بی‌بی‌تا را بکلی از پا درآورد. در آن روز دستخوش افکار ملالت‌باری شده بود، قلبش بشدت می‌زد و تعادلش را از دست داد و در وضع اندوه‌باری قرار گرفت که تا آن زمان سابقه نداشت.

وقتی مامور ثبت‌رفت، خانم کلائس مارگریت را خواست و آنچه را که برای نوشتن یک‌وصیت‌نامه لازم بود تقاضا کرد. سپس قوایش را متمرکز نمود و مدتی به نوشتن پرداخت.

گاهگاهی هم مکث می‌کرد و موقعیت دخترش را در نظر می‌گرفت، چون در این لحظه حساسی بایستی همه‌چیز را اعتراف می‌نمود. مارگریت هنگام بیماری مادرش ضمن اداره خانه تمام توقعات زن محتضر را بنحو شایسته‌ای برآورده می‌ساخت در نتیجه خانم کلائس از هر لحاظ راضی بنظر می‌رسید، و با دیدن این فرشته‌مهربان قوت قلبی بدست می‌آورد. بدون شک در این خانه فقط این دوزن بودند که به مسائل ملال‌آور خانوادگی بیشتر پی می‌بردند. وقتی مادر، دخترش را نگاه می‌کرد دختر هم بلافاصله به او نظر می‌کرد و بدین ترتیب هر دوی آنها اشک‌های غم سرازیر می‌شد. گاهگاهی مادام کلائس ساکت می‌ماند ناچار مارگریت صدا می‌زد:

— ماما؟

اما پس از این سؤال ناگهان نفس زن بینوا بند می‌آمد. بالاخره مادام کلائس در صدد شد تا نامه‌اش را لاک و مهر کند، مارگریت هم بخاطر رازداری خود را کنار می‌کشید اما ناگهان چشمش به عبارت روی پاکت که نوشته شده بود:

”به دخترم، مارگریت“ برخورد کرد.

مادرش نامه را زیر بالش گذاشت و گفت:

— بعدها درباره آن بیشتر صحبت می‌کنیم. اما مثل اینکه کار مهمی

انجام داده باشد مدتی خوابید وقتی از خواب برخاست، بجه‌هایش را که

کنار تختش زانو زده بودند و با شور و شوقی دعا می کردند مشاهده نمود. رو بآنها کرد و با صدای ضعیفی گفت:

— بچه های عزیزم، مثل اینکه باید برای همیشه از هم خدا حافظی کنیم، شما مادران را فراموش نمی کنید اینطور نیست؟ شما و آن کسی که... اما جمله اش ناتمام ماند.

مارگریت وقتی با تغییر صورت ناگهانی مادرش روبرو شد، به امانوئل گفت:

— آقا بروید و به پاپا بگوئید حال مامان خوب نیست.
سولیس جوان بطرف آزمایشگاه رفت جریان را بلافاصله به بالتازار گفت و پیرمرد هم به امانوئل جواب داد:

— همین حالا خواهیم آمد.

مرد جوان برگشت خانم کلائس باو گفت:

— دوست عزیز بهمراه بچه ها بدنبال عمویتان بروید، تا این جا حاضر شود، فکر می کنم لازمست آخرین مراسم مذهبی انجام بگیرد، خیلی میل داشتم باهوشیاری کامل در این مراسم نظارت می کردم. مادام کلائس وقتی با دود خورش تنها ماند با اشاره ای به مارگریت فهماند تا فی لی سی راجائی بفرستد.

مارگریت که فکر می کرد حال مادرش بخاطر حرف های ملال آور پی برکین بد شده است گفت:

— مامان من هم می خواهم بتو بگویم مدت است ما هیچ بولی در بساط نداریم شش ماه است حقوق مستخدمین پرداخت نشده است چندین بار تصمیم گرفتم جریان را با پدرم در میان بگذارم ولی حرات نکردم بعلاوه بقیه تابلوهای راهرو و زیرزمین بفروش رفته است.

خانم کلائس فریاد زد:

— پس چرا در این باره چیزی بمن نگفتی؟ اوه خدای من تو بموقع مرا پیش خودت می‌خوانی، بچه‌های بینوای من چه بر سرشان خواهد آمد؟ بلافاصله زیر لب به دعا پرداخت چشمانش قرمز شد سپس در حالیکه وصیت‌نامه را از زیر بالش بیرون می‌کشید گفت:

— مارگریت این پاکت را پس از مرگم باز می‌کنی، البته می‌دانم در آینده بتو سخت خواهد گذشت حتی ممکن است از عهده تهیه نان خانواده هم بر نیایی، اما پدرت را دوست بدار و با او مدارا کن، با خواهر و برادرانت مهربان باش. بالاخره چند روز یا چند ساعت دیگر سرپرست این خانواده می‌شوی، امکان دارد با تمایلات پدرت مخالف باشی و این وضع حتماً پیش خواهد آمد، اما او برای کشف رازی که ممکن است برای خانواده‌اش افتخار و ثروت سرشاری فراهم کند بی‌ول زیادی احتیاج دارد، ناچار از تو کمک خواهد خواست بنابراین تو باید مانند یک دختر شایسته‌ای با او رفتار کنی و منافع خانواده را در نظر بگیری چون تو تنها حامی پدرت هستی، پدری که سعادت و عمر خود را بخاطر شهرت خانوادگی از دست داده است! تصمیماتش همیشه عالی بود آدم شایسته‌ایست، قلب مهربانی دارد و بعدها با مهربانی او روبرو می‌شوی. حالا که من در کنار گور قرار گرفته‌ام مجبورم این حرفها را بتو بزنم. بچه‌جان تو هم قول بده که بجای من همدم پدرت باشی ناراحتش نکن. مورد ملامتش قرار نده، در واقع یک میانجی‌گر ملایم و مهربانی باش تا کارش را تمام کند و باز هم رئیس خانواده بشود.

مارگریت در حالیکه چشمان برافروخته مادرش را می‌بوسید گفت:

— چشم ماما من سعی می‌کنم تمام سفارشهای ترا انجام بدهم.

خانم کلائی ادامه داد:

— دخترم موقعی ازدواج می‌کنی که برادرت گابریل بتواند امور خانه را به عهده بگیرد. شوهبرت ممکن است با افکار تو موافق نباشد، در نتیجه

هرچو مرج عجیبی در خانواده بوجود خواهد آمد و پدرت ناراحت خواهد شد.

مارگریت به مادرش نگاهی کرد و پرسید:

— درباره ازدواج سفارش دیگری نداری؟

زن محتضر با وحشت جوابداد:

— دخترم، مگر از حرفهایم ناراحتی؟

مارگریت گفت:

— نه ماما.

مادرش در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود افزود:

— دخترم من نتوانستم درباره تو فداکاری کنم، ولی از تو می خواهم

در باره افراد خانواده فداکاری کنی، خوشبختی و رفاه آدم را خودخواه

ضعیف می کند بله من ضعیف بودم چون خوشبخت بودم، قوی باش حق کسانی

که در این جا حاضر نیستند بجایبار و کاری بکن تا برادران و خواهرت مرا

بیاد ملامت نگیرند، پدرت را دوست بدار و با او مهربان باش... خیلی

سرش را روی بالش گذاشت و دیگر چیزی نگفت. قوایش یمتحلیل رفته

بود، لحظهای بعد هیات روحانیون که پیشاپیش آنها کشیش سولیس حرکت

می کرد، وارد شدند.

تمام افراد خانواده در سالن پذیرائی گرد آمدند و هنگامیکه مراسم

مذهبی برگزار می شد خانم کلائس با وضع هیجان زده ای به قیافه های افرادی

که در اطرافش بودند نگاه کرد وقتی بالتازار را تدبید پرسید:

— آقا کجاست؟

این سؤال که زندگی و مرگش را در بر می گرفت طوری با لحن اسفناکی

اداء شد که در میان آن جمع اثر عمیقی بجا گذاشت.

مارتا بآنکه سنش زیاد بود از آنها جدا شد پله ها را بسرعت طی

کرد و در آزمایشگاه را بشدت کوبید و با خشم فراوانی فریاد زد:

— آقا، خانم می‌میرد، همگی برای انجام مراسم مذهبی حاضرند.
بالتازار جواب داد:

— همین حالا می‌آیم.

مول‌کین‌نیه بلافاصله بیرون آمد و گفت:

— آقا حرکت کرده است.

خانم کلائس به در اطاق نگاه می‌کرد اما شوهرش زمانی رسید، که تشریفات مذهبی بی‌پایان رسیده بود.

کشیش سولیس و دیگر افراد زن محتضر را دور کرده بودند و زوزفین وقتی شوهرش را دید، رنگش پرید اشکش سرازیر شد، سپس با لحن ملایمی که همه حاضرین را تحت تاثیر قرار می‌داد گفت:

— خیلی دیر کردی مگر می‌خواستی ازت را تجزیه کنی؟

شوهرش با خوشحالی فریاد زد:

— خوشبختانه موفق شدم، ازت با اکسیژن و ماده بی‌وزن دیگری ترکیب

شده بود و در واقع اصل...

بلافاصله غرولند افراد بلند شد و بدین ترتیب حفرش ناتمام ماند.
بالتازار پرسید:

— موضوع چیست؟ چه شده مگر حالت خوب نیست؟

کشیش سولیس با خشونت ولی آهسته گفت:

— موضوع این است که خانم تومی میرد در واقع باعث مرگ او توهستی...

آنوقت کشیش بازوی امانوئل را گرفت و براه افتاد، افراد خانواده هم

بدنبالش حرکت کردند و تاوسط حیاط بدرقه‌اش نمودند.

بالتازار ضمن اینکه اشک می‌ریخت مانند صاعقه زده‌ها به زنش می‌نگریست.

سپس فریاد زد:

— پس نو می میری، من ترا کشتم، چه کسی این حرف را می زند؟
زنش جواب داد:

— عزیزم، من فقط بخاطر عشق تو زندگی می کردم ولی تو کمترین توجهی
بمن نداشتی و عمرم را تباه کردی.
وقتی بچه ها برگشتند بالتازار به آن ها گفت:
— بچه ها ما را کمی تنها بگذارید.
آنوقت کنار بالین زنش نشست دستهایش را در دست گرفت و بوسید
و گفت:

— مگر من ترا دوست نداشتم؟

— عزیزم من ترا ملامت نمی کنم تو مرا خوشبخت کردی خیلی هم
خوشبخت اما من نمی توانم اختلاف اولین روزهای ازدواجمان را که از هر
لحاظ جالب و دلنشین بود با این روزهای آخر که حتی بفکر خودت هم نبود
و همه چیز ما از میان رفت، مقابله کنم. زندگی روحی هم مانند زندگی جسمانی
احتیاجاتی دارد، از شش سال قبل عشق تو نسبت به خانواده و آنچه را که
خوشبختی ما را فراهم می ساخت از بین رفت. من درباره خوشحالی های دوره
جوانی حرفی نمی زنم چون ممکن است آن خوشی ها در آخر زندگی از بین
برود اما ثمره آنها باید پایرجا باشد و جان ها را پرورش دهد و روشهای
دلپذیری را بوجود بیاورد. ولی تو تمام این گنجینه های زندگی را از بین
بردی، حالا من می میرم و هیچوقت همدیگر را نخواهیم دید اما یادت باشد
که تو همیشه افکار و اعمال را از من پنهان می کردی پس چطور می خواهی من
از تو نرنجم؟ آیا هیچوقت شده است، یک کلمه یک نگاه یا حرکتی حاکی از
سرزنش نسبت به تو روا داشته باشم؟ بسیار خوب! تو آخرین تابلوهای خانه
را فروختی حتی شرابه های زیرزمین را به پول تبدیل کردی آنوقت بی آنکه با من
مشورت کنی املاکت را دوباره به گرو گذاشتی آه! من از این زندگی مرارت بار

راحت می‌شوم .

اگر مرتکب اشتباهی می‌شدی ، اگر بخاطر کشف مسئله مجهولی عمرت را تلف می‌نمودی منم بی‌اراده تسلیم تو می‌شدم و در کنار تو حرکت می‌کردم ، با وجود براین همین کار ، اشتباه من بود ، چون ترا خیلی دوست داشتم و این کار هم برایم افتخار آمیز بود و هم ملال‌آور .

بالتازار ، بیماری من از زمانی شروع شد که تو نشان دادی علاقه توبه علم بیش از هر چیز است حالا هم زنت می‌میرد ولی ثروتت از دست رفته ، ثروت و زنت بتو تعلق داشت و هر دو در اختیار بود ، اما روزی که من نباشم دارایی من مال بچه‌هاست و تو هم نمی‌توانی از آن استفاده کنی آنوقت چکار خواهی کرد ؟ حقیقت را باید گفت اشخاص محتضر آینده را بهتر درک می‌کنند ! آیا منبعده ترازوئی وجود دارد تا بلهوسی‌های لعنتی ترا به سنجد ؟ اگر نسبت بمن فداکاری شدی بچه‌ها نیز در برابر تو احساس حقارت می‌کردند و مدیون تو می‌شدند زیرا مادرشان را به همه چیز ترجیح می‌دادی . دو میلیون فرانک پول را در عرض شش سال از بین بردی تازه هیچ چیزی هم عاید تو نشد .

در برابر این حرفها کلائس سرش را میان دودست قرار داد و صورتش را مخفی ساخت .

زن دردمند ادامه داد :

« این کار چیزی جز خجالت برای تو و جز بدبختی برای بچه‌ها نبود . این روزها تمام مردم مسخره‌ات می‌کنند و ترا کلائس کیمیاگر صدا می‌زنند و بعدها هم این لقب به کلائس دیوانه مبدل می‌شود من باین موضوع یقین دارم . من ترا شخص بزرگ ، دانا و نابغه می‌دانم ولی برای عوام نبوغ جزو دیوانگی است افتخار مانند خورشیدی است که روی قبرها بتابد . تو هم در زندگی مانند هر شخص بزرگی بدبخت می‌شوی ، و بچه‌هایت نیز بدبخت

می شوند، من می میرم بی آنکه از شهرت تو استفاده کنم یا لااقل چنین شهرتی تسلی خاطری برای من باشد، حالا بالتازار عزیز، برای اینکه تلخی این مرگ برطرف شود قول بده تا بچه هایم بعد از مرگم اقلاً بتوانند از یک زندگی ساده ای برخوردار باشند.

کلائی گفت:

— قسم می خورم که...

روزفین حرفش را قطع کرد و گفت:

— عزیزم قسم نخور، چون ممکن است قول و قسم را بجای نیابوری مابتو نیاز داشتیم اما قریب شش سال بود، هیچ کمکی بمانکردی تنها علم شیمی بود که توجهات را بخود جلب کرد باز هم راه بدبختی را طی خواهی کرد، کارهای امثال تو مانند کارهای اشخاص عادی نیست، شما به دنیا تعلق دارید و نمی توانید به زن و فرزند خود برسید، شما با اعمال خود اطرافتان را خشک می کنید، همان طوریکه درختان بزرگ، زمین های اطرافشان را خشک می کنند. منم مانند درختی بودم که نتوانستم در کنار تو رشد کنم بنابراین از بین رفتم چنین روزهایی را انتظار می کشیدم و در زندگی جزرنج و درد چیزی ندیدم اما حالا به بچه هایم رحم کن! نمی دانم چه اندازه حرفهایم در تو اثر کرد، می بینی زن تو می میرد چون او را از تمام احساسات و خوشی ها محروم کردی، جای تعجب است چطور شد تا کنون زنده ماندم. اما بچه هایم هیچوقت مرا رها نساختند و با همین وضع ملال آور در کنارم زندگی کردند و منم آنها را حفظ کردم.

بالتازار که تحت تاثیر قرار گرفته بود صدا زد:

— مول کین نیه!

مستخدم پیر بلافاصله حاضر شد.

بالتازار گفت:

—زود باش برو بالا، ماشین‌ها و تمام دستگاه‌های آزمایشگاه‌ها را از بین ببر، همه را خراب کن! سپس رو بزن کرد و گفت:

—می‌بینی بخاطر تو از کارم صرف‌نظر کردم.

زن بینوا در حالیکه مول‌کین‌نیه را نگاه می‌کرد گفت:

—اما حالا دیر شده است.

وقتی هم مرگش را نزدیک دید فریاد زد:

—مارگريت.

بلافاصله مارگريت در آستانه در ظاهر شد به محض اینکه چشمش به چشمان بی‌رمق مادرش افتاد با صدای بلندى جیغ کشید، مادر بیچاره در آخرین لحظات عمر مرتباً "صدا می‌زد، مارگريت، مارگريت،

این صداها که باوضع شدیدی اداء شد دخترش را بمقام والائی انتقال داد و بمنزله یک وصیت‌نامه رسمی خانوادگی محسوب می‌گشت. افراد خانواده با عجله و وحشت باطاق هجوم آوردند و با جسد خانم کلائس که بر اثر بی‌توجهی شوهرش جانث را از دست داده بود روبرو شدند. بالتازار و مارگريت یکی کنار بالین و دیگری پائین تخت، جسد بی‌جان این زن باگذشت و خوش قلب را که در سراسر زندگی خود برای نجات خانواده‌اش آبی غفلت نمیکرد می‌نگریستند. نگاه‌های پدر و دخترگاهگاهی بهم رد و بدل می‌شد، پدر می‌ترسید دختر انتقام مادرش را از او بگیرد، گرچه خاطرات زندگی این زن و شوهر هنوز ذهن بالتازار را بخود مشغول می‌داشت و آخرین تذکرات مرده‌ها که با قدرت اداء می‌شد بیاد می‌آورد، اما پیرمرد در برابر نبوغ خود کاملاً "اتوان بود در نتیجه زمینه ندامت از وی سلب شده بود.

وقتی این زن فوت کرد، هرکسی احساس می‌نمود وضع خانوادگی بهم خورده است و محیط آن طوری ملال‌آور است که کسی جرأت نمی‌کند در سالن پذیرائی یعنی همان جائی که صندلی ژوزفین توجه افراد را بخود جلب می‌کرد

وارد شود. عصر روزی که مادام کلائس فوت کرد، دوستان این زن گل‌های زیبائی روی قبرش که در یک محیط آرام گورستان به چشم می‌خورد گذاشتند و با ناثر و اندوه مراسم باشکوهی را طبق سنن فلانان‌دیها بجای آوردند. پی‌یرکین به کسانی که در باره این حادثه تاثر آور بحث می‌کردند گفت:

— مرگ این زن خوش قلب سعادت بزرگی برای خود و خانواده‌اش محسوب می‌شود، چون شوهرش در سالهای اخیر از هر لحاظ، وسائل بدبختی او را فراهم می‌ساخت، حتی مرگ وی برای بچه‌ها خالی از فایده نیست. چون این زن بخاطر علاقه‌ای که به شوهرش داشت تمام ثروتش را در اختیارش می‌گذاشت.

همه حاضرین در این مجلس دارائی خانم کلائس را برآورد کردند، جواهراتش را تخمین زدند و صندوقهای لباسها را یکی پس از دیگری باز کردند و به بررسی اشکافها پرداختند اما در همین حین خانواده ماتم زده وی گریه و ناله سر می‌دادند و برایش آمرزش می‌طلبیدند.

پی‌یرکین در حضور جمع، دارائی خانم کلائس را حساب کرد و در حدود یک میلیون و نیم فرانک تخمین زد و البته این مبلغ با بهای جنگل منطقه ون‌پی و دارائی شوهرش باین حدود می‌رسید، اما بنظر او این مبلغ برای ادامه زندگی بچه‌ها کافی بود بشرطی که بدهکارها از این پولها پرداخت نمی‌شد.

سپس افزود:

— اگر خانم مارگریت باین زودی ازدواج نکند و حاضر نشود جنگل ون‌پی بنفع وراثت کوچک ضبط گردد آنوقت دست بالتازار از آن کوتاه می‌شود و در نتیجه ثروت بچه‌ها محفوظ خواهد ماند.

هرکس از خود می‌پرسید در میان شهر کدام جوان است که می‌خواهد با مارگریت ازدواج کند، هیچکس حاضر نمی‌شد بگوید که پی‌یرکین برای این کار

شایستگی دارد تازه مامور ثبت هم می دانست اگر چنین پیشنهادی می کرد مارگریت با آن مخالف بود. با وجود براین حاضرین بهم نگاه می کردند و از ادامه این شیطنتها خوشحال بودند، اما پییرکین فکر می کرد که با مرگ خانم کلائی تا حدودی به هدف خود نزدیک شده است. بنابراین می خواست از این جریان بنفع خود استفاده کند. موقعی که بمنزل می رفت بخود می گفت: — خانم کلائی مانند طاووسی بخودش مغرور بود، بدون شک حاضر نمیشد تا دخترش با من ازدواج کند، خوب حالا باید روشی را پیش بگیرم تا موافقت مارگریت را در این کار جلب کنم. بالتازار هم طوری بکارش مشغول است که به بچه ها توجهی ندارد، اگر دخترش را از او خواستگاری بکنم خواهد پذیرفت و مارگریت هم بخاطر نجات برادران و خواهرش به ازدواج من تن در خواهد داد، بالتازار هم از دست دخترش که ممکن است مزاحمش باشد راحت خواهد شد.

آنگاه جوانب این ازدواج را در نظر گرفت و به تمام منافعی که از این کار عایدش می شد فکر کرد و نقشه خود را پسندید. از طرفی در آن منطقه دختر قشنگ و با تربیتی نظیر مارگریت کمتر به چشم می خورد، پاکی و لطافت این دختر به پاکی و لطافت گلی شبیه بود. بطوریکه امانوئل جرات نمی کرد نام این دختر را بزبان بیاورد، چون می ترسید اسرار قلبی وی خاموش شود. اما احساسات امانوئل عالی بود، اعتقادات مذهبی محکمی داشت، مارگریت برای او زن باارزشی محسوب می شد دختر هم بکارهایی که هر مردی در زمان انتخاب یک زن از خود ظاهر می سازد توجهی نداشت. مارگریت از موقعیت مامور ثبت بخاطر نفوذ خانوادگیش راضی بود، چون می توانست در آن منطقه از وجودش استفاده کند.

بهر حال فردای آن شب پییرکین چند قطعه اسکناس هزار فرانکی در اختیار بالتازار گذاشت تا او را از گرفتاری های شخصی نجات بخشد. می اندیشید

بدین وسیله می‌تواند توجه‌مرد پیر را بخود جلب‌کند و دخترش را بازدواج خود وادار سازد. اما کمک او چندان ارزشی نداشت چون پدر و دختر عمل او را ساده تلقی کردند و در برابر پی‌یرکین خونسرد بنظر رسیدند. از طرفی یاس و ناامیدی بالتازار طوری بود که اشخاصی مانند گذشته او را مورد سرزنش قرار نمی‌دادند چون می‌کوشید تا بدین وسیله خود را از کارهای گذشته تبرئه کند.

وقتی امور خانه بدست مارگریت افتاد و این دختر نوزده ساله طوری کارها را انجام می‌داد که خواهر و برادرانش طبق سفارش مادرشان از او پیروی می‌کردند.

وضع خانه بحال عادی برگشت، اندوه و ناراحتی افراد به صبر و شکیبائی تبدیل شد، مارگریت هم از همان روزهای اول جسارت و وقار زنانگی خود را به ثبوت رساند و آرامش بی‌سابقه‌ای در محیط خانه بوجود آورد و بدین ترتیب تسکینی برای قلوب رنج‌دیده افراد بشمار می‌رفت. اگرچه وظایف محوله را بنحو مطلوبی انجام می‌داد و می‌توانست دردها را پنهان سازد اما گرفتاری و پاشیدگی امور بقدری زیاد بود که برطرف کردن آنها کاملاً مشکل بود و از همان آغاز با مسائلی روبرو می‌شد که برای وی غیر قابل تحمل می‌نمود. زیرا پدرش مرتباً او را در مضیقه می‌گذاشت و از همان هنگام مرگ مادر، هزینه‌های گزافی برای وی فراهم می‌ساخت و او را با مسائلی روبرو می‌کرد که برای چنین دختر جوانی از هر لحاظ ناراحت‌کننده بود. پی‌یرکین هم علاقه او را درباره ثروت و پول برمی‌انگیخت و بدین وسیله درصد داغ‌فال وی برمی‌آمد.

ضمناً پس از مراسم عزاداری در یکی از روزها فرصتی بدست‌آورد و با مارگریت به گفتگو نشست و در این جریان نقش خود را بطرز ماهرانه‌ای آنهم بخاطر از راه بدر بردن دختر آغاز کرد.

اما عشق واقعی در روحیه مارگریت نوعی زیرکی بوجود آورده بود که او را از پذیرفتن چنین احساسات فریبنده‌ای که پی‌یرکین ضمن صحبت‌ها از خود ظاهر می‌ساخت باز می‌داشت.

مارگریت از ضعف پی‌یرکین اطلاع داشت و کارهایی را که او برای آنها انجام می‌داد و در جویانات خانوادگی شرکت می‌جست با خبر بود و می‌دانست که پی‌یرکین از بی‌تفاوتی پدرش سوءاستفاده می‌کند. از طرفی می‌داند که دختر جوان از مزایائی برخوردار است اما پدرش او را رها ساخته تا بمسائل مادی که آنهم با روحیه دختر جوان تناسبی ندارد دست بیاید.

بدین ترتیب پی‌یرکین خود را ساده نشان می‌داد و فکر می‌کرد می‌تواند در برابر دختر بی‌دفاع، کاری بکند. مارگریت هم متقابلاً سکوت می‌نمود و ظاهراً چیزی نمی‌گفت.

پی‌یرکین در یکی از روزها هنگامی که با مارگریت در حیاط خانه قدم می‌زد گفت:

— شما به صمیمیت من کاملاً آگاهید و می‌دانید چقدر من بموقعیت دردناکی که فعلاً با آن روبرو هستید توجه دارم. من بخاطر شلم از یک روحیه بسیار حساس برخوردارم و همه چیز را از دریچه قلبم نگاه می‌کنم وقتی هم بخواهم مقدمات زندگی سادتمندی را فراهم سازم، مجبورم دائماً به مصالح دیگران بیندیشم، حتی رنج می‌برم از اینکه بخواهم در باره نقشه‌هایی که با روحیه شما وفق نمی‌دهد با شما صحبت کنم، اما این کار بنظم ضرورت دارد. الان چند روز است که بفکر شما هستم و متوجه شدم که شما با یک سرنوشت عجیبی روبرو هستید زیرا ثروت برادران و خواهر حتی خود شما به خطر افتاده است، حالا نمی‌خواهید تا خانواده شما از یک نابودی کامل نجات یابد؟

مارگریت که از این حرفها کمی وحشت زده شده بود پرسید:

— بنظر شما چکار باید کرد؟

— باید ازدواج کنید.

دختر فریاد زد:

— برای ازدواج فعلاً "آمادگی ندارم."

مامور ثبت گفت:

اگر به وضعی که فعلاً "در آن قرار گرفته‌اید کمی فکر کنید،

بدون شک تن بازدواج خواهید داد.

— یعنی با ازدواج من، خانواده‌ء ما نجات می‌یابد...

بی‌یرکین در حالی که حرفش را قطع می‌کرد گفت:

— دخترعمو، این چیزی است که من در باره‌اش فکر کرده‌ام، وقتی

ازدواج کردید از قیمومیت پدرتان آزاد می‌شوید!

— چطور از قیمومیت پدرم آزاد می‌شوم؟

مامور ثبت بطرز پیرومندانای گفت:

— دخترعمو با این‌کار شما مستقل می‌شوید و صاحب اموال خود

خواهید شد و در این جریان یک چهارم دارائی مادرتان در اختیار

شما قرار خواهد گرفت، اگر این‌کار را نکنید باید اموال را تقسیم کنید،

مگر برای تقسیم جنگل‌ون‌بی نمی‌خواهید طبق قانون عمل شود؟ اگر در

این مورد اقدامی نشود تمام ثروت شما به پول نقد تبدیل می‌شود و پدر

شما بی‌آنکه سهم برادران و خواهر شما را کنار بگذارد، پولها را بعنوان

وصی تصرف خواهد کرد، بطوریکه کیمیاکری هم نمی‌تواند او را از این

کار بازدارد.

مارگریت پرسید:

— اگر ازدواج نکنم چه می‌شود؟

مامور ثبت جوابداد:

— در این صورت ثروت شما بدست پدرتان می‌افتد و او هم آنها را بلافاصله به پول تبدیل می‌کند حتی جنگل ون بی هم بفروش می‌رسد در نتیجه همه شما از هستی ساقط می‌شوید. این جنگل الان یک میلیون و چهارصد هزار فرانک ارزش دارد همین امروز و فردا پدرتان طوری قیمت آنرا تنزل خواهد داد که بهای آن به سیصد هزار فرانک خواهد رسید. آیا بهتر نیست از این خطر حتمی دوری کنید و همین امروز ثروت خود را بدست بیاورید، در نتیجه از قطع درختان جنگل جلوگیری خواهد شد و پدر شما هم بخاطر این کار تحت تعقیب قرار خواهد گرفت. وقتی هم آزمایشگاهش تعطیل شد نامش در لیست بدهکاران دولت منظور می‌شود. از طرفی کسی نمی‌تواند سرمایه‌های بچمهای کوچک را در اختیار بزرگ‌ترها قرار بدهد و در نتیجه ثروت برادران و خواهر شما روز بروز بیشتر می‌شود. مهم‌تر اینکه اگر پدر شما ثروت مادران را از بین برد، ما هم می‌توانیم بدهی او را در صورت دارائی قید کنیم و اگر بدهکار شد اموالش را ضبط کنیم و از این راه هم چیزی عاید شما خواهد شد.

مارگریت گفت:

— این کارها برای پدرم توهین آمیز است. مادرم در آخرین لحظات زندگی خود چیزهایی بمن گفت و من هم نمی‌توانم هیچوقت آنها را فراموش کنم. موقعی که اشک مادرم سرازیر بود یادآوری کرد، پدرم قدرت این را ندارد تا بچه‌ها را از حقوقشان محروم کند، آقای پی‌یرکین شما هنوز پدرم را نشناختید.

— اما دختر عمو اگر پدر شما باز هم بکار سابق خود ادامه بدهد

او... .

— می‌خواهید بگوئید که ما از بین می‌رویم اینطور نیست؟
 بی‌برکین در حالی که دست دختر را روی قلبش می‌گذاشت گفت:
 — او! بله کاملاً! متوجه شدید. مارگریت حرفم را قبول کنید،
 اگر در این مورد پافشاری می‌کنم وظیفهام بمن حکم می‌کند تازه تنها
 بخاطر مصالح شما...

مارگریت در حالیکه دستش را از روی سینه مرد بر میداشت باخونسردی
 گفت:

— مصالح خانواده‌ام حکم می‌کند که فعلاً ازدواج نکنم مادرم هم
 همینطور تشخیص داد.

بی‌برکین مانند آدم گیجی که منافعتش در خطر افتاده است فریاد
 زد:

— دختر عمو شما دارید خودکشی می‌کنید، شما ثروت مادران را
 از بین می‌برید من می‌خواهم در باره شما فداکاری کنم شما نمی‌دانید
 چقدر شما را دوست دارم! در آخرین ضیافتی که در خانه شما برپا
 شد، بشما علاقمند شدم، وقتی کسی در باره منافع شما صمیمانه
 صحبت می‌کند باید به او اعتماد کنید، کمی مکث کرد و سپس گفت:

— ما یک جلسه خانوادگی تشکیل می‌دهیم و بی‌آنکه از شما نظر
 خواهی کنیم شما را از قید قیمومیت پدرتان آزاد خواهیم کرد.

— منظورتان از آزاد کردن من چیست؟

— تا شما به حقتان برسید.

— اگر آزاد شدم، ولی نخواستم ازدواج کنم چه می‌گوئید، چرا

در این خصوص اصرار دارید؟ تازه با چه کسی باید ازدواج کنم؟

بی‌برکین سعی می‌کرد تا دختر را بطرز رقت‌انگیزی نگاه کند، اما
 قیافه‌اش با وضع نگاهش که حاکی از بدست آوردن ثروتش بود کاملاً

فرق می‌کرد و بهمین دلیل مارگریت می‌توانست در این قیافه مصنوعی، به منظور اصلی او پی ببرد.

پی‌یرکین افزود:

— شما با شخصی ازدواج خواهید کرد که شما را در این شهر خوشبخت خواهد کرد، برای شما شوهر کردن یک امر ضروری است، پس شما می‌خواهید با پدرتان زندگی کنید و در مقابل او ایستادگی کنید؟ پی‌یرکین آهسته بخود گفت، عجب دختر جسوری! آنوقت با صدای بلندی افزود:

— شما قادر نیستید در برابر او مقاومت کنید.

دختر گفت:

— از این موضوع بگذریم.

پی‌یرکین گفت:

— بسیار خوب پس فعلاً "خدا حافظ، اما دختر عمو با وجود مخالفت شما، من سعی دارم بشما کمک کنم، و بشما ثابت نمایم چه اندازه بشما علاقمندم و حاضرم تا شما را در برابر مصائبی که با آن روبرو هستید حفظ کنم.

— من از لطف شما متشکرم، اما از شما می‌خواهم زحمت هیچ‌کاری را بعهده نگیرید تا از این راه کمترین آزردگی پدرم فراهم نشود.

مارگریت در حالیکه پی‌یرکین دور می‌شد بفکر فرو رفت و برخورد او را با امانوئل جوان از نظر ملاطفت و مهربانی و نگاههای متواضعانه‌اش که بصورت اشمار دلنشین بنظر می‌رسید، مقایسه نمود و بخودش گفت:

— بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند، ولی یک جذابیت قابل تحسینی همیشه در امانوئل به چشم می‌خورد که نتایج آن هرگز گمراه کننده نیست. آهنگ صدا، طرز نگاه، حرکات پرشور یک مرد ممکن است

مصنوعی باشد و دختر جوانی را با روشهای گوناگونی اغفال کند، بنابراین برای حفظ موقعیت خود آیا بهتر نبود فعلاً "تنها باشد؟ اگر این دختر جوان از روحیه ضعیفی برخوردار بود، و در برابر شور و احساسات غیر واقعی تسلیم می شد، آنوقت می توانست عشق واقعی را تشخیص بدهد؟

اما نوئل هم مانند مارگریت هنگام روبرو شدن با دختر جوان، خود را زیر قشری از ابرهای تیره که بالای سرشان میان فضا تشکیل می شد و در خلال آن آسمان عشق دیدگان هر دو را خیره می ساخت، مشاهده می کرد.

پسر جوان برای معشوقه اش چنان عشقی در دل می پروراند که فقدان امیدش نیز، در برابر نیازمندیهای مقدسش بصورت مطبوعی جلوه گر می شد.

وضع او بخاطر تهیدستی با وضع دختر جوان کاملاً فرق می کرد، تنها یک نام ساده ای داشت که می توانست به مارگریت تقدیم کند، حتی فکر نمی کرد در یکی از روزها شوهرش خواهد شد. ضمناً خوشحال بود از اینکه مارگریت تا زمانی که مادرش حیات داشت زیر بار ازدواج نمی رفت، بعلاوه رفتار هر دوی آنها صمیمانه بود و در باره مسائل عشقی چیزی بزبان شان جاری نمی شد. خوشحالی آنها مانند خوشحالی اشخاص مفروری بود که تنها بخودشان اختصاص داشت، گرچه بکک شعله درخشان امیدواری بهیچان می آمدند، اما هنگام تنهایی بخود می لرزیدند.

ظاهراً مثل اینکه از یکدیگر می ترسیدند، حتی اما نوئل از لمس کردن دستهای محبوبش که برای وی در قلب خود جایگاه مقدسی بوجود آورده بود وحشت داشت. معاشرت بدون قید و شرط آنها باعث می شد تا خوشی های پسر جوان تحریک شود، در نتیجه احساسات هیجان زده

خود را نتواند کنترل کند. با آنکه هر دوی آنها در مسائل کوچک معمولی مانند سایر عشاق محبوب سرگرم نمی شدند، اما طوری در قلب یکدیگر رخنه کرده بودند که هر دو نسبت بهم فداکار بودند و بدین ترتیب رضایت یکدیگر را جلب می کردند. خودداری مارگریت تقریباً "به خونسردی" مبدل شده بود، زیرا می خواست طبق قولی که به مادرش داده بود عمل کند، در نتیجه برخلاف گذشته در تمام امور مستقل و دقیق شده بود. امانوئل خود را در عزای محبوب سهم می دانست چون یقین داشت کمترین سهل انگاری نسبت به مقررات قلبی بزرگترین خیانتها محسوب خواهد شد، بنابراین اسرار عشقش را پنهان می ساخت و از آن بهره ای نمی گرفت. این دوروح حساس از هر نظر با هم توافق داشتند، اما بخاطر، ملالت و اندوه از هم فاصله گرفته بودند، مثل اینکه روحشان رنج و درد را بخاطر کمروئی های جوانی و احترام به ناراحتی های مرده، ضمن تبادل نگاهها کاملاً "حفظ می گرد".

امانوئل صبحها به خانه آنها می آمد، تا خبرهای تازه ای را از مارگریت و بالتازار کسب کند، اما هیچ وقت به اتاق غذاخوری نمی رفت مگر زمانی که نامهای برای گابریل داشت یا موقعی که بالتازار از اودعوت می کرد تا داخل اتاق شود. اما اولین نگاهش متوجه دختر جوان می شد که مفهوم زیادی داشت. امانوئل از این رازداری رنج می برد، ولی خود را برای اینکار آماده می نمود و آنرا حفظ می کرد و با اندوه و ناراحتی می ساخت و بدین وسیله قطرات اشک باطنی خود را آنهم با نگاهائی در قلب دختر جوان می پاشید و بدین ترتیب افکار درونی خود را ضایع نمی ساخت. با این امید، این جوان شریف براحتی زندگی می کرد و خود را خوشبخت می دانست. گاهی هم فکر می کرد این خوشبختی دوامی نخواهد داشت.

مارگریت هم گاهگاهی خود را سرزنش می نمود، از اینکه هیچوقت بطور صمیمانه‌ای دستش را بسوی مرد جوان دراز نکرده است تا بگوید بیا با هم دوست باشیم!

از آن طرف پی‌یرکین آزارهایش را ادامه می داد، چون فکر می کرد تنها شکیبائی و ایستادگی، احمق‌ها را از راه بدر می برد. او مارگریت را بخاطر عهده دار شدن کارهای معمولی مانند سایر زنان آریایی می کرد، و فکر می نمود کلمات ازدواج، آزادی، ثروت که در گوش دختر جوان می خواند، کم کم در روحیاش اثر می گذارد و تمایلاتی در او بوجود خواهد آورد در نتیجه او می تواند بعدها از آن بهره‌برداری کند، ضمناً تصور می کرد خونسردی دختر بخاطر حفظ ظاهر است.

اما دفت‌ها و مواظبت‌های متظاهرانه خود را ادامه می داد، نمی توانست روش‌های مستبدانه خود را که عادت داشت در مسائل خانوادگی دخالت نماید پنهان کند. او برای دلداری دختر، از حرفهای معمول عامیانه افراد حرفه‌ای استفاده می کرد و هیچ اثری هم برای برطرف کردن دردها نداشت، ضمناً یک رشته مسائل خشکی که آثار تقوی را از بین می برد از خود باقی می گذاشت. ملاطفت و نرمی پی‌یرکین کاملاً حساب شده بود، بخاطر سوابقی که با این خانواده داشت طوری با آنها صحبت می کرد تا هرچه بیشتر در قلب یکایک آنها نفوذ کند و بدین وسیله مارگریت را وادار سازد تا جریان ازدواجش را با او اعلام نماید. یک عشق واقعی بی‌ریا و محترمانه با عشق مغرورانه و حساب شده‌ای فرق می کند، همه اعمال این دومرد با هم مغایر بود یکی تظاهر به عشق می کرد و با کمترین امتیازی می کوشید تا مارگریت را بازدواج وادار سازد، دیگری هم عشقش را پنهان می ساخت و می کوشید تا اخلاص‌وی کشف نشود. مارگریت کمی پس از مرگ مادرش، آنطوریکه برایش امکان

داشت این دو مرد را با هم مقایسه می‌کرد.

در یکی از بامدادهای زیبای ماه آوریل پس از خوردن صبحانه، وقتی بالتازار از اتاق خارج می‌شد، امانوئل از راه رسید.

بالتازار از وضع خانه ناراحت بنظر می‌رسید، قصد داشت بیرون برود و کمی قدم بزند، امانوئل هم درصدد برآمد تا به همراه او حرکت کند اما وقتی مارگریت را دید منصرف شد.

دختر جوان حدس زد وضع این معلم جوان طوری است، که میل دارد تا به همراه او وارد باغ شود.

مارگریت خواهرش فی‌لی سی را پیش مارتا که در سرسرا مشغول کار بود، فرستاد آنوقت به همراه پسر جوان طوری روی نیمکت حیاط نشست تا خواهر و مارتا بتوانند او را از بالا به‌بینند.

امانوئل وقتی بالتازار را دید که با وضع ناراحتی از وسط حیاط بسوی در کوچه رهسپار است، از دختر پرسید:

— مگر آقای بالتازار باز هم بخاطر تحقیقات علمی خود ناراحت است؟ تمام اهالی شهر از این جریان متأسفند چون می‌بینند که او مانند آدم بی‌اراده‌ای در کوچه‌ها قدم می‌زند، گاهی هم بی‌جهت می‌ایستد و به نقطه‌ای نگاه می‌کند.

مارگریت در حالیکه می‌کوشید تا از ریزش اشکش جلوگیری کند، گفت:

— هردردی یک وضعی دارد. آنوقت پس از مکث مختصری آنهم با خونسردی پرسید:

— مثل اینکه شما می‌خواستید چیزی بمن بگوئید؟

امانوئل با لحن مضطربی جواب داد:

— آیا بمن اجازه می‌دهید تا در باره کاری که می‌خواهم انجام بدهم با شما مشورت کنم؟ مگر علاقه مرا نسبت به خانواده خود

احساس نمی‌کنید؟ در این صورت بعنوان یک معلم می‌توانم نسبت به سرنوشت شاگرد خود علاقمند باشم و به آینده او ببندیشم. برادر شما گابریل ۱۵ سال دارد، بنظرم او را به رشته‌ای که علاقه دارد باید راهنمایی کرد، پدر شما می‌تواند در این خصوص تصمیم بگیرد اما اگر باین‌گونه مسائل اهمیتی قائل نیست، آیا این‌جریان به بدبختی گابریل تمام نخواهد شد؟ از طرفی اگر شما به پدرتان یادآوری کنید که کمترین توجهی به تحصیل پسرش ندارد ناراحت نخواهد شد؟ بنابراین باید با برادران صحبت کنید و او را وادار سازید تا رشته موردنظر خود را انتخاب کند، چون فکر می‌کنم که شما و پدرش هرگز حاضر نیستید تا او آدم بی‌کارهای بار بیاید....

مارگریت گفت:

— او! آقای امانوئل خیلی از شما متشکرم، حق با شماست. مادرم ما را وادار می‌کرد تا توری بیافیم نقاشی و دوخت و دوز و پروردی‌دهی یاد بگیریم، چون می‌گفت: آدم نمی‌داند در زندگی چه بسرش خواهد آمد، گابریل هم باید ارزش شخصی داشته باشد و تحصیلاتش را در یکی از رشته‌ها تمام کند. اما بنظر شما برادرم چه رشته مناسبی را می‌تواند انتخاب نماید؟

امانوئل که خوشحال شده بود گفت:

— دخترخانم، برادر شما در ریاضی استعداد عجیبی دارد، اگر بتواند در دانشکده پلی‌تکنیک درس بخواند من فکر می‌کنم در آنجا خواهد توانست اطلاعات بسیار مفیدی آنهم در تمام مشاغل زندگی کسب کند و پس از تحصیل شغل مناسبی را انتخاب نماید. شما تا آن زمان وقت زیادی دارید و می‌توانید او را هدایت کنید. افرادی که از این دانشکده فارغ‌التحصیل شده‌اند بیشتر موفق بوده‌اند، تا کنون از این

دانشکده، سیاستمداران، دانشمندان، مهندسين، افسران و بانکداران زیادی فارغ التحصيل شده اند، پس چيز فوق العاده ای نيست اگر يک پسر ثروتمند و اصيل زاده ای بخواهد در اين دانشکده پذيرفته شود. اگر گابریل مایل است در اين دانشکده درس بخواند از شما خواهش می کنم موافقت کنید تا مقدمات کار از همين حالا فراهم شود.

— آقا با چه چيزی موافقت کنم؟

مرد جوان در حالیکه کمی می لرزید گفت:

— منظورم اينست موافقت کنید تا در درس ها بيشتر با او کار کنم. مارگریت به قیافه مرد جوان خيره شد دستش را در دست گرفت و گفت:

— از لطفی که در حق ما روا می دارید صمیمانه تشکر می کنم با پیشنهادی که الان کردید متوجه شدم که شما هميشه در فکر ما بودهاید، و اين موضوع برای ما ارزش زیادی دارد.

با آنکه اين عبارات بطرز ساده ای ادا شد، اما امانوئل سرش را برگرداند تا اشک های شوقی که در چشمان دختر جمع شده بود نه بیند. پسر جوان وقتی آرامش خود را باز یافت، ادامه داد:

— فردا روز تعطیل است من هر دو برادر شما را با خودم باینجا خواهم آورد. بلافاصله از جابر خاست و از مارگریت که دنبالش را افتاده بود، خدا حافظی نمود. وقتی به وسط حیاط رسید برگشت تا دختر را که جلو اتاق برایش دست تکان می داد، دوباره ببیند.

بعد از ظهر همان روز مأمور ثبت برای دیدن بالتازار وارد خانه شد و در میان باغ به همراه کلايس و مارگریت درست روی همان نیمکتی که امانوئل و مارگریت صبح آن روز نشسته بودند، نشست. سپس گفت:

- پسرعمو امروز آمدم تا درباره کار مهمی باشما صحبت کنم. چهل و سه روز است که خانم شما فوت کرده است.
- بالتازار که بر اثر ناراحتی قطرات اشکش را پاک می‌کرد، گفت:
- من تا حالا روزها را شماره نکردم.
- مارگریت در حالیکه مامور ثبت را نگاه می‌کرد، پرسید:
- آقا چطور شما باین موضوع....
- پی‌یرکین حرفش را قطع کرد و گفت:
- اما دخترعمو ما مجبوریم برای کارهای همدیگر مهلتی را که قانون معین کرده است رعایت کنیم. این موضوع بشما و ورثه این خانواده مربوط می‌شود. آقای کلائس بچه‌های صغیری دارد، لازم است پس از فوت خانمش صورتی از کلیه اموال و اثاثیه خانوادگی تهیه می‌دید و ارزش آنها را برای افراد تعیین می‌کرد. این کار چه خوب و چه بد اما باید هرچه زودتر برای رعایت حقوق بچه‌های صغیر انجام می‌گرفت.
- مارگریت بلافاصله از جا برخاست.
- پی‌یرکین گفت:
- دخترعمو کمی تأمل کنید. این کار بشما و پدر شما مربوط است. شما اطلاع دارید که من به ناراحتی‌های شما کاملاً واقفم، ولی امروز لازم است باین‌گونه مسائل بیشتر توجه کرد والا همه شما با جریان ناگواری روبرو خواهید شد، من در این زمان وظیفهام را بعنوان یک مامور ثبت خانوادگی انجام می‌دهم.
- کلائس گفت:
- حق با اوست.
- مامور ثبت افزود:
- مهلت قانونی آن پس از دو روز تمام می‌شود، من باید از همین

مردا به صورت برداری اموال خانه بپردازم ، اگر این کار به تاخیر بیفتد پرداخت مالیات بر ارث از طرف خزانه دولت از شما مطالبه می شود خزانه دولت هم ترحم و احساسات ندارد ، او چنگالش را برای وصول طلب بسوی شما دراز خواهد کرد . پس از مکتبی دوباره افزود :

— من ومنشی من و آقای راپالیه آرزیاب از ساعت ۱۰ صبح الی ۴ بعد از ظهر فردا باینجا خواهیم آمد . وقتی کار مادر شهر تمام شد ، آنوقت بطرف ییلاق می رویم ، اما راجع به جنگل ون بی بعدها تصمیم خواهیم گرفت ، اما حالا بشردانیم به مسئله دیگری ، مایک شورای خانوادگی داریم که باید هرچه زودتر تشکیل شود ، تا ناظر خرجی برای افراد خانواده تعیین کند . آقای کونیکس امروز یکی از فامیل های سرشناس شماست و در حال حاضر در بلژیک بسر می برد ، بنظر من می تواند این کار را به عهده بگیرد . شما می توانید بوسیله نامهای جریان را باطلاع اوبرسانید ، چون او در فرانسه املاک زیادی دارد بنابراین بی میل نیست در این کشور زندگی کند و پیشنهاد ما را بپذیرد ، اگر نپذیرفت من در میان افراد خانواده شخص دیگری را در نظر می گیرم .

مارگریت پرسید :

— منظور شما از صورت برداری اموال چیست ؟

— برای اینکه حقوق افراد و ارزش های اموال از هر لحاظ تعیین شود ، وقتی تمام آنها قیمت گذاری شد ، آنوقت شورای خانوادگی بنفع افراد صغیر تشکیل جلسه می دهد و بهای سهم هریک از افراد را بطور دقیق تعیین می کند .

کلاش از جا برخاست و گفت :

— آقای پی برکین هر کاری که بنظرتان برای حفظ حقوق بچه ها لازم است انجام بدهید . اما از فروش اشیائی که مال خانم مرحوم

منست جدا" خودداری کنید چون برای من ناشرانگیزاست . . .

حرفش ناتمام ماند، و این کلمات طوری باتاثر و اندوه ادا شد که مارگریت دست پدرش را گرفت و بوسید.

پی‌یرکین گفت:

— فردا.

بالتازار افزود:

— بسیارخوب، اما صبحانه را پیش ما خواهید بود.

آنوقت کلائس بیاد آورد و گفت:

— آن زمان‌ها وقتی قرارداد ازدواج ما طبق سنت قدیم انجام

گرفت، و عده‌ای خواستند از اشیاء و اموال صورت‌برداری کنند، برای

اینکه مزاحمتی برای خانم فراهم نشود، من افراد را از این کار باز

داشتم، البته وظیفه نداشتم چنین حرفی بزنم.

مارگریت گفت:

— آه چه سادگی، همین موضوع ما را رنج می‌دهد.

مامور ثبت گفت:

— بسیارخوب همین موضوع را هم فردا بررسی می‌کنیم.

مارگریت گفت:

— مگر متوجه نشدید پدرم چه گفت؟

ناگهان همین تذکر کوچک گفتگوهای آندو را قطع کرد و مامورثبت

از ادامه بحث خودداری نمود.

پی‌یرکین وقتی وارد حیاط خانه شد، آهسته بخود گفت:

— لعنت بر شیطان، این مرد گیج و کم حواس، درست درهمان

لحظه‌ایکه می‌خواستیم مارگریت را وادار سازم تا جانب احتیاط را در

نظر بگیرد، ناگهان خاطرات گذشته بیادش آمد، از این که بچه‌های

خانواده از هستی ساقط می‌شوند، شکی نیست، خیلی بمغزم فشار آوردم و در این خصوص با آقای کونیکس مشورت کردم تا ثروت این بچه‌های معصوم را حفظ کنم، متأسفانه نتیجه‌ای بدست نیامد، از طرفی می‌دانم مارگریت از پدرش می‌پرسد چرا می‌خواستم از اموال‌خانه صورت‌برداری کنم و آقای کلاش هم جواب می‌دهد، ماموران ثبت جنون کار دارند، منم قبل از آنکه فامیل آنها باشم مامور شتم و بدون شک طبق نظر این پیرمرد، احکم! بالاخره در کوچه را پشت سرش با خشونت بست. بالتازار هم در این مورد موفق شد چون صورت‌برداری از اموال خانه هرگز تحقق نیافت.

چند ماهی گذشت در محیط خانه کلاش تغییر چشمگیری جلب نظر نمی‌کرد گابریل به‌مراه سولیس معلم، برای گذراندن امتحان و ورود به دانشکده پلی‌تکنیک مرتباً کار می‌کرد و خود را برای امتحان آماده می‌ساخت. مارگریت و فی‌لی‌سی در انزوای کاملی بسر می‌بردند و گاهی به ویلای بیلاقی خانوادگی خود می‌رفتند. آقای کلاش هم به کارهای خود سرگرم بود، ضمناً قرض‌های خود را کم‌کم پرداخت، اما دوباره مبلغ قابل ملاحظه‌ای را با گرو گذاشتن املاکش قرض کرد و چندین بار از جنگل‌ون‌یی دیدن نمود. در اواسط سال ۱۸۱۷ ناگهان وضعش تغییر کرد. قبلاً" علیه علم که بطور نامحسوس او را تحریک می‌نمود قاطعانه ایستاد و در باره شیمی فکری بخود راه نداد اما سرانجام مغلوب شد و رفته رفته افکاری بمغزش هجوم آورد و ناراحت شد. با وجود بر این تصمیم داشت فعلاً" بآن نپردازد بلکه رشته شیمی را بطور تئوری دنبال کند. گرچه این گونه مطالعات شوقش را بر نمی‌انگیخت اما موجبات ناراحتی وی را از هر لحاظ فراهم می‌ساخت از طرفی بیاد می‌آورد که در این مورد پیش‌زنش قسم نخورده بود، اما اگر کارش را از سر نمی‌گرفت آه‌امی—

توانست لحظات بیکاری خود را به مسائل دیگری صرف کند؟ او پنجاه و نه سال داشت در این سن و سال افکاری که بسرش می‌زد به‌قدری شدید بود که او را در برابر خطر جنون قرار می‌داد. اوضاع جهان هم در تزلزل عقیدهاش بی‌تاثیر نبود، زیرا صلحی که در اروپا برقرار شد سبب گردید تا کشفیات و نتایج علمی دانشمندان کشورهای مختلف که قبل از جنگ با هم در تماس بودند دوباره از سر گرفته شود. همین موضوع بالتازار را دوباره به‌مسائل علمی علاقمند ساخت. چون علم شیمی نضج تازه‌ای بخود گرفته بود، و دانشمندان دیگری نظیر او، به تحقیقات علمی پرداخته بودند و بررسی‌هایی در زمینه‌های نور، حرارت، الکتریسته و الکتریسته شیمیایی بدن حیوانات و قوه مغناطیسی انجام می‌گرفت حتی اختلافی که میان انواع اقسام، اجسام وجود داشت از نظر اندازه‌های مختلف عناصر ناشناخته‌ای ارزیابی می‌شد. تحقیق ذرات کوچک فلزی و عناصر تشکیل‌دهنده الکتریسته و کشف معمای شیمی مطلق مورد توجه علماء قرار گرفت و تمایلاتی از طرف دانشمندان جهان در رشته‌های علمی و قدرت فکری در همه‌جا به ظهور رسید، بالتازار هم دستخوش چنین شوقی شد و درصدد برآمد تا کارش را از سر بگیرد.

از طرفی مارگریست وقتی کارهای خانه را تا حدودی روبراه کرد اتاق پذیرائی را باز نمود و وضع آنجا را مانند گذشته مرتب ساخت با وجود براین از مشاهده محیط آنجا خاطرات ملال‌آور مرگ مادرش را بیاد می‌آورد در نتیجه متاثر می‌گشت، اما از اینکه فکر می‌کرد تحقیقات علمی پدرش به تاخیر افتاده است خوشحال بود. دختر جوان می‌خواست با مردم معاشرت کند و بدین ترتیب پدرش را سرگرم سازد، افراد زیادی تمایل خود را برای ازدواج با او نشان می‌دادند، و بالتازار را باین‌کار

و می‌داشتند، اما مارگریت زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت تا قبل از ۲۵ سالگی ازدواج نخواهد کرد. بالتازار هم با وجود مخالفت‌ها و کوشش‌های دخترش در آغاز زمستان بطور مخفی کارش را از سر گرفت، البته پنهان کردن کار از نظر افراد خانواده خالی از اشکال نبود. بنابراین در یکی از روزها وقتی مارتا لباس‌های مارگریت را به تنش می‌کرد گفت:

— دختر جان، واقعا "ما آدم بدبختی هستیم، این مول‌کین‌به بدجنس بصورت شیطانی درآمده است، هیچوقت هم علامت صلیب روی سینش رسم نمی‌کند، تازه همیشه در آزمایشگاه است. پدر شما هم مثل اینکه خود را برای رفتن به جهنم آماده می‌کند، خدا کند او همانطوریکه مادر بیچاره‌تان را کشت شما را از بین نبرد.

مارگریت گفت:

— این کار ممکن نیست و پدرم حاضر نمی‌شود کارش را از سر بگیرد.

— باور نمی‌کنید پس بپایید تا گفته‌هایم بشما ثابت شود.

مارگریت کنار پنجره آمد در نتیجه دود باریکی را که از لوله بخاری آزمایشگاه خارج می‌شد، مشاهده کرد.

پیش خودش فکر کرد پس از چند ماه بیست و یک ساله خواهم شد، آنوقت می‌توانم از اتلاف ثروت خانوادگی جلوگیری کنم. بااین همه از مشاهده چنین وضعی، پریشان بود. بالتازار هم مانند گذشته کمترین توجهی به بچه‌ها نداشت و تمام وقتش در آزمایشگاهش می‌گذشت. ظاهراً به نتایج کارها مطمئن بود، شب و روز بطرز عجیبی کار می‌کرد و بدین ترتیب بچه‌ها را بوحشت می‌انداخت.

مارگریت وقتی می‌دید پدرش دوباره به تحقیق پرداخته است، چیزهای زائد خوراکی را از لیست غذاهای روزانه حذف نمود و در

هزینه‌های خانوادگی کمال صرفه‌جویی را معمول داشت. مارتا و ژوزت نیز در این مورد کمکش می‌کردند اما کلاش به چنین تغییری توجهی نمی‌کرد، اولاً "صبحانه نمی‌خورد فقط هنگام ناهار پائین می‌آمد تازه وقتی داخل اتاق می‌شد با دو دخترش صحبت نمی‌کرد روی تختش دراز می‌کشید و هنگامیکه بچه‌ها باو شب‌بخیر می‌گفتند جواب درستی به آنها نمی‌داد. با ادامه چنین وضعی بدبختی این خانواده روز بروز شدیدتر می‌شد، بطوریکه مارگریت مانند مادرش قوای خود را از دست داد و در برابر چنین مصیبت بزرگی محتاطانه رفتار می‌کرد.

هی‌یرکین برخلاف گذشته با دختر عمو رفت و آمد زیادی نداشت، چون حدس می‌زد بدبختی این خانواده در آینده نزدیکی بیشتر خواهد شد املاک روستائی بالتازار که درآمدش شانزده هزار فرانک بود و ارزش آن به یک میلیون فرانک می‌رسید در برابر مبلغ بسیار جزئی بگروفت تازه این مرد بی‌فکر قبل از آنکه بگارش بپردازد مبلغ دیگری هم قرض کرده بود.

عایدات خانوادگی آنها تنها به پرداخت بهره‌های قرض‌هایی که داشتند نگاه می‌کرد، بعلاوه بالتازار مانند سایر افراد اشتباه بزرگی را مرتکب گردید. و سال‌الاجاره ده را در اختیار دخترش گذاشت. مامور ثبت حدس می‌زد که پس از سه سال اختلافات شدیدی بین افراد خانواده بوجود خواهد آمد و مسئولان دادگستری از این موقعیت استفاده خواهند کرد و در نتیجه بقیه ثروت آنها از بین خواهد رفت. خونسردی بالتازار خشم هی‌یرکین را برمی‌انگیخت و مارگریت هم برای اینکه از شامت پسر عمو نجات یابد، مرتباً باو می‌گفت:

— افراد خانواده ما از پا در آمدند، من آنچه از دستم برمی‌آمد، برای نجات آنها انجام دادم، ولی بیش از این چه انتظاری

می‌توان داشت؟

از طرفی امانوئل که بکمک عمویش مدیر مدرسه شهر دوئه شده بود، در این مقام لیاقت‌هایی از خود نشان می‌داد و شب‌ها بدیدن این دو دختر آنهم هنگامی که پدرشان می‌خوابید و مارتا پیش آنها بود، حاضر می‌شد. ضربه چکش در که بوسیله آقای سولیس هر شب بمدا در می‌آمد هرگز بتاخیر نمی‌افتاد، این جوان از روحیه تابناکی چون الماس شفافی برخوردار بود و مارگریت می‌توانست قدرت و دوام چنین روحیای را که منبع لایزالی داشت از نزدیک احساس کند. هر روز امانوئل یکی از آرزوهای مارگریت را برآورده می‌ساخت و در زمینه‌های عشق و دلدادگی ضمن برطرف ساختن ابرهای تیره، تلالو تازمای را بوجود می‌آورد، آسمان دوستی را صاف می‌نمود و میوه‌های فراوان آن را رنگین می‌ساخت.

بدین وسیله مرد جوان توانست رضایت خاطر قلبی خود را که تا آن زمان مخفی بود، فراهم کند. کم‌کم دوستی این دو جوان بکمک گفتگوها و کنجکاویه‌ها بصورت احساسات دلپذیری شکل گرفت، البته خجالتی درکار نبود. اما عشوه‌گری متقابل هم به چشم نمی‌خورد. این عشق پیشرفت‌کننده از هر طرف حمایت می‌شد و امانوئل در میان ابراز علاقه‌های خود با ملاطفت‌های جالبی روبرو می‌گشت بطوریکه مفهوم شیرین و ملایم آن، از اصول قابل تحسینی برخوردار می‌شد و اسرار آن در قلب‌ها جای می‌گرفت وبخاطر آن هر دو وفادارتر می‌شدند و اشکال آن هر روز متنوع‌تر می‌گشت و کلمات تازمای بگوش می‌خورد. عشق تنها احساسات نیست بلکه‌ها هنر نیز همراه است. یک کلمه ساده یک‌برخورد کوچک، عالی‌ترین هنرمندی را آشکار می‌سازد و قادر است قلوب عاشاق را تسخیر کند.

امانوئل هر قدر بیشتر با آنها سر می‌زد بهمان اندازه علاقه، افراد خانواده نسبت به او بیشتر می‌شد. پی‌یرکین در یکی از شب‌ها به مارگریت گفت:

— من قبلاً "حدس می‌زدم، و الان هم خبر بدی برای شما دارم و مایلیم شما" این موضوع را با شما در میان بگذارم. پدرتان جنگل شما را به عده‌ای فروخت و خریداران هم ضمن معاملاتی مجددمقداری از آن را در اختیارش قرار دادند. تمام درخت‌ها قطع شد و تنه‌های آنها به جاهای دیگری حمل گردید، آقای کلاش سیصد هزار فرانک وصول نمود و تمام این پول را برای پرداخت قروض خود به پاریس انتقال داد و برای اینکه وام‌های دیگرش را تسویه کند مجبور شد مبلغ صد هزار فرانک دیگری در قبال املاکش دریافت نماید. سپسی پی‌یرکین افزود:

— بله دختر عموی عزیز، شما از هستی ساقط شدید، من این موضوع را قبلاً هم بشما گفتم اما نخواستید حرفم را گوش کنید پدر شما از لحاظ از بین بردن اموال اشتباهی عجیبی دارد، در اولین لقمه درختان جنگلتان را بلعید. آقای کونیکس ناظر بر ارث خانواده فعلاً "درآمستردام است و آنجا بکارهای اموال شما رسیدگی می‌کند اما پدر شما در موارد زیادی باین کار خلاف قانون دست زده است. این کار بهیچوجه صحیح نیست من هم نام‌های به آقای کونیکس نوشتم و جریان را با او در میان گذاشتم. اگر او بیايد همه چیز تمام می‌شود ولی می‌دانم شما از پدرتان حمایت می‌کنید و کار بدادگاه خواهد کشید اما این دادرسی باعث آبروریزی خانوادگی است چون آقای کونیکس در این کار دخالت می‌کند و مقررات را در نظر می‌گیرد. بفرمائید این هم نتیجه لجبایت شما، حالا متوجه شدید چقدر من آدم محتاطی بودم و چه

اندازه برای تامین منافع شما فداکاری کردم؟

از آن طرف سولیس جوان با صدای ملایمی گفت:

— دختر خانم من برای شما خبر خوشی دارم، گابریل دردانشکده پلی تکنیک قبول شد. مشکلاتی که برای پذیرش وی بوجود آمده بود، برطرف گشت.

مارگریت با لبخندی از دوستش تشکر نمود و گفت:

— صرفه جویی های من بخاطر همین موضوع بود، مارتا از فردا به تهیه وسائل سفر گابریل خواهیم پرداخت، ضمناً در حالیکه پیشانی خواهرش را می بوسید گفت:

— فیلیسی خواهر عزیز، ما هم باید کار کنیم، البته گابریل چند روزی پیش ما خواهد بود، اما در ۱۵ نوامبر باید در پاریس باشد. ما مورثیت با وضع حقارت آمیزی به رئیس مدرسه نگاه کرد و گفت: — پسر عمو گابریل پارتی خوبی دارد، بهتر است بفکر تامین ثروتش هم باشد. اما دختر عمو لازم است، شرافت خانوادگی خود را در نظر بگیرید، آیا حاضرید این بار حرفه ایم را گوش کنید؟

مارگریت جواب داد:

— نه چون باز هم مربوط به ازدواج است.

— پس چه می خواهید بکنید؟

— در این خصوص فعلاً تصمیم نگرفتم.

— اما شما بالغ هستید.

مارگریت گفت:

— آقای پییرکین آیا شما می توانید در این دو سه روز کسی را

پیدا کنید تا مساله ارث را بنفع پدرمان که از نظر رفتار خانوادگی

باو مدیون هستید حل کند؟

— دختر عمو این کار بدون حضور آقای کونیکس امکان پذیر نیست ،
بسیار خوب وقتی مراجعت کرد منم اینجا خواهم آمد .

مارگریت گفت :

— پس خدا حافظ آقا .

مامور ثبت آهسته بخود گفت :

— باز هم یک بدبختی دیگر ، این دختر خیلی متظاهر است ، آنوقت
با صدای بلند ی افزود :

— خدا حافظ دختر خانم ، خدا حافظ آقای مدیر و بی آنکه توجهی
به مارتا و فیلیسی کند ، براه خود ادامه داد .

امانوئل با صدای مرتعشی گفت :

— دوروز است که بمطالعه قانون پرداختم و با یک وکیل داد-
گستری که دوست عمومی منست مشورت می کنم حالا اگر بمن اجازه می-
دهید فردا به آمستردام خواهم رفت . گوش می دهید مارگریت عزیز...
او برای اولین بار عبارت (مارگریت عزیز) را بزبان آورد و مارگریت
هم با چشمان اشک آلودی با فرود آوردن سر ، صمیمانه از وی تشکر کرد .
مارگریت به مرد جوان گفت :

— لطفاً به خواهرم هم بگوئید تا بعدها خود را برای زندگی
ناگوارتری آماده سازد البته دختر مهربان و باجراتی است اما باید
بداند چقدر ما به شهامت و بردباری نیاز داریم هر دو خواهر دست
در دست هم گذاشتند همدیگر را بغل کردند ، تا با اتحاد خود در
برابر بدبختی ها تصمیم تازمای بگیرند ، امانوئل در حالیکه
صدایش بخاطر توفیق مختصری که در جلب محبت دختر فراهم شده بود بطرز
بهتری اداء می شد ، ادامه داد :

— مارگریت عزیز ، من اسامی و محل سکونت کسانی را که دوست

هزار فرانک بابت بهای الوار جنگل طلبکارند تهیه دیدم ، اگر موافق باشید فردا بکمک یک وکیل زبردستی که تقاضایم را رد نمی کند به اعتراض خود بپردازم . چند روز دیگر آقای کونیکس برمی گردد و جلسای در حضور خانواده تشکیل می دهد و بدین ترتیب گابریل از قید قیمومیت آزاد می شود چون ۱۸ سال دارد ، می مانید شما دونفرو برادران . شما هم می توانید در باره حقوق خودتان شخصا اقدام کنید ، آقای کلاش هم دوپست هزار فرانکی را که در برابر املاک از افراد گرفته است باید بپردازد اما در باره آن صد هزار فرانک دیگر ، شما می توانید وثیقه محکمی مثل همین خانهای که در آن زندگی می کنید از پدرتان بگیرید .

آقای کونیکس هم ادعای نامای در مورد سهم دخترخانم فیلیسی وژان تنظیم خواهد کرد ، در چنین وضعی پدر شما مجبور است از رهن گذاشتن زمین های ازکی صرف نظر کند ، قانون حق تقدیمی برای حفظ اموال صفار قائل است و بدین ترتیب همه نجات خواهند یافت ، آقای کلاش دست هایش بسته می شود ، زمین ها هم غیر قابل انتقال می گردد و دیگر نمی تواند روی اموال افراد قرض کند ، کارها بدون افتضاح و بدون دعوا بنحو شایستهای پیش می رود و پدر شما اگر به تحقیقاتش علاقمند است باز می تواند بکارش ادامه بدهد .

مارگریت گفت :

— بله آقا اما مخارج زندگی ما از چه پولی تامین می شود؟ صد هزار فرانکی که روی این خانه قرض می کنیم دردی را دوا نمی کند عایدی پدرم هم در دشت ازکی بابت بهای بهره سیصد هزار فرانک وی پرداخت می شود ، پس ما با چه اندوختهای می توانیم زندگی کنیم ؟
اما نوئل جواب داد :

— اول باید سهم گابریل را کنار گذاشت ، اگر با سهم او بخواهید در کارهای عمومی شرکت کنید ، شما می‌توانید به‌رمای با نرخ‌متعارف فعلی وصول نمائید و این پول برای مخارج پانسیون و زندگی او کافی خواهد بود ، گابریل هم نباید چیز اضافی مطالبه کند پس از این لحاظ خیالتان راحت است و شما هم می‌توانید با صد و پنجاه هزار فرانک زندگی خود را بگذرانید .

مارگریت گفت :

— اما پدرم آنها را از من می‌گیرد و منهم نمی‌توانم با او مخالفت کنم .

— بسیار خوب مارگریت عزیز ، اگر می‌خواهید خودتان را از این یغماگری نجات بدهید ، پول‌ها را بنام برادران در اختیار دولت بگذارید این مبلغ ۱۲ تا ۱۳ هزار فرانک بهره خواهد داد و برای زندگی شما کافی خواهد بود و در طول سه سال راحت خواهید بود . مسلماً پدران با مشکلاتی روبرو می‌شود و احتمال دارد از کارش صرف‌نظر کند ، گابریل هم بالغ می‌شود و اصل سرمایه در دست شما می‌ماند و به حسابها خواهید رسید . در آن روزها مارگریت مقررات قانونی را که قبلاً بدرک آن موفق نشده بود دقیقاً مطالعه نمود ، و بدین ترتیب این دو عاشق جوان به خواندن اصول قوانین پرداختند و امانوئل نیز خود را برای جزئیات فراگیری مقرراتی که مدافع حقوق افراد صغیر است آماده می‌ساخت و مارگریت هم تکتک آنها را با تیزهوشی از بر می‌نمود .

پس‌فردا گابریل به خانه پدرش آمد . وقتی آقای سولیس او را پیش بالتازار برد و جویان پذیرش دانشکده پلی‌تکنیک را به اطلاع او رسانید ، پدرش تنها با یک حرکت دست از مدیر مدرسه تشکر نمود و گفت :

— من از این لحاظ واقعا "خوشحالم و مطمئن هستم که گابریل در آینده یکی از دانشمندان بنام کشور خواهد شد.
مارگریت در حضور پدرش که بطرف آزمایشگاهش می‌رفت بدگابریل اینطور گفت:

— او! برادر جان سعی کن زیاد خرج نکنی، هر کاری که دلت می‌خواهد انجام بده، اما در هر حال مقتصد باش، روزهایی که از پانسیون خارج می‌شوی پیش دوستان و فامیل‌ها برو تا بر اثر ولگردی و سوسمای در تو بوجود نیاید. پانسیون تو تقریباً پنج هزار فرانک خرج دارد، هزار فرانک هم برای تو می‌ماند و این پول برای خرجهای بیرون تو کافی است. اما نوئل در حالی که دستش را روی شانه شاگردش می‌گذاشت گفت:

— من از طرف او قبول می‌کنم.

آقای کونیکس هم پس از مذاکرات زیادی، نظر مارگریت را پذیرفت و تا حدودی اختیارات کلاسی محدود شد و نقشه‌هایی که از سوی مانوئل پیشنهاد می‌شد مورد قبول همه قرار گرفت. با آنکه بالتازار در برابر قانون ظاهراً "خود را مقید می‌دانست اما بر اثر مشکلات مالی و مراجعات مکرر طلبکاران عرصه بر وی تنگ می‌گشت ناچار به فروش اموال و اثاثیه خانه مشغول می‌شد تا بالاخر تمام مواد پیشنهادی شورای خانوادگی را با نوعی پربشانی و حواس‌پرتی امضاء کرد. این مرد حتی به آینده خود هم توجهی نداشت و از خود نمی‌پرسید وضع مالی وی به چه صورتی تامین می‌شود، بما آنکه ثروتش را از دست می‌داد اما فعالانه بکارش مشغول بود و فکر نمی‌کرد که زندگی تنها داشتن عنوان ریاست خانوادگی نیست. ضمناً طبق مقررات ارث دیگر نمی‌توانست با گرو گذاشتن املاک که وی در بعضی از موارد حافظ شرعی آنها محسوب می‌شد، پولی فراهم کند. سال ۱۸۱۸ بدون وقوع حادثهای بی‌پایان رسید، هر دو دختر

مخارج ضروری تحصیلی برادرشان ژان را می‌پرداختند و هزینه‌های خانه نیز با همان سود پولی که بنام گابریل هر شش ماه در اختیار آنها قرار می‌گرفت تأمین می‌گشت. عموی سولیس در ماه سپتامبر همان سال مرد. در یکی از روزها مارگریت بوسیلهٔ مارتا پی برد که پدرش تمام لالها و اثاث ساختمان جلویی را فروخته است، ناچار ظروف و وسائل دیگری را تهیه دید و روی همهٔ آنها علامت گذاشت. اما تا آنروز دخترپینوا، در بارهٔ ولخرجی‌های پدرش سکوت می‌کرد و چیزی به او نمی‌گفت. اما در آن شب پس از خوردن شام از خواهرش خواست تا او را با پدرش تنها بگذارد.

وقتی بالتازار طبق معمول وارد اتاق شد و کنار بخاری نشست، مارگریت گفت:

— پدرجان شما اختیار دارید همه چیز این خانه حتی بچه‌های خود را نیز بفروشید اما می‌خواستم بشما بگویم دیگر پولی برای ماباقی نمانده تا مخارج زندگی خود را تأمین کنیم. فی‌لی‌سی و من شب‌روز جان می‌کنیم توری می‌بافیم تا بتوانیم زندگی خود را اداره نمائیم، خواهش می‌کنم کارتان را تعطیل کنید.

بالتازار گفت:

— دخترجان حق داری، اما کارها بهمین‌زودی تمام می‌شود یا من به هدفم می‌رسم یا بکلی از ادامهٔ کار منصرف می‌شوم. در صورت موفقیت میلیونها ثروت بدست شما می‌رسد.

مارگریت جوابداد:

— بهتر است بجای اینکار برای ما لقمه نانی تهیه کنید.

کلاش با وضع ناراحتی پرسید:

— مگر در این خانه نان نیست، مگر در خانهٔ کلاش با این همه

ثروت و دارائی نان هم پیدا نمی‌شود؟

— شما که درختان جنگل و نیمی را قطع کردید، زمین‌های آنجا را به گرو گذاشتید، عایدات املاک ازکی هم برای پرداخت پولی که قرض کرده‌اید کافی نیست تازه انتظار دارید زندگی ما خوب باشد؟
بالتازار برسید:

— پس چطور زندگی کنیم؟

مارگریت سوزن بافتنی خود را نشان داد و گفت:

— با این سوزن و سود پولهای گابریل، ولی این پولها بهیچوجه کفایت نمی‌کند، اگر شما با صورت‌حسابهای غیر قابل انتظار و خریدها سرسام‌آورتان مرا خسته نمی‌کردید باز می‌توانستم با همین مبلغ جزئی چرخ زندگی را بگردانم. وقتی هزینه‌های سه ماهه را تنظیم می‌کنم، ناگهان صورت بدهکاری شما در مورد خرید مواد مختلف شیمیائی مانند، سود، پتاس، روی، سوفر، بدستم می‌رسد و مرا کلافه می‌کند.

— دختر عزیزم، باز هم شش هفته تأمل کن، قول می‌دهم وضع ما بهتر بشود و تو با معجزهای روبرو بشوی، بله مارگریت کوچولوی من.
— مدتیست من در باره کارهای شما فکر می‌کردم، شما تمام اثاث زندگی ما را از قبیل تابلوها، لاله‌ها، ظروف نقره را فروختید و چیزی برای ما باقی نگذاشتید، اقلاً دوباره قرض نکنید.

پیرمرد گفت:

— باشد، دیگر از کسی قرض نمی‌کنم.

دختر جوان فریاد زد:

— قول می‌دهید بعدها از مردم پول نگیرید؟

بالتازار که بر اثر ناراحتی سرش را پائین انداخته بود گفت:
— بهیچوجه!

مارگریت برای اولین بار آنهم بخاطر سرافکندگی پدرش کاملاً شرمنده شد و جرات نکرد بیش از این چیزی بپرسد. پس از یک ماهیگی از ماموران بانک جهت وصول وجه براتی بمبلغ ده هزار فرانک که قبلاً بامضای کلاش رسیده بود باو مراجعه کرد. مارگریت که چنین انتظاری نداشت از مامور خواست تا یکی دو روز دیگر هم تأمل کند، اما مامور بانک یادآوری کرد که بنگاه پروتز و شیفرویل بجز این برات، نه برات دیگری هم بهمین مبلغ از آقای کلاش طلبکار است که باید ماه به ماه پرداخت شود. مارگریت بدنبال پدرش فرستاد آنوقت ضمن اینکه در سالن پذیرائی با ناراحتی قدم می‌زد با خود گفت:

— یا باید صد هزار فرانک پرداخت شود، یا پدرم بزندان خواهد رفت، تکلیف چیست؟

بالتازار پائین نیامد. مارگریت که بر اثر انتظار خسته شده بود، شخصاً با آزمایشگاه رفت. بلافاصله به اتاق بسیار روشنی که در آن ماشین‌ها و شیشه‌های خاک‌گرفته، کتابها، حتی میزهایی که روی آنها انواع مواد برجسب زده و شمارمداری به چشم می‌خورد وارد شد.

همه چیز اتاق درهم و برهم بود وضع آنجا نگرانی دانشمند را ظاهر می‌ساخت و بیننده را تحت تاثیر قرار می‌داد. در لابه‌لای این وسائل شیشهای، فلزی و بلورهای زیبای رنگی و قطعاتی که روی دیوارها نصب شده بود، منظره وحشتناک بدن لخت بالتازار با سینه پوشیده از موهای سفیدش توجه دختر را بیش از پیش بخود جلب می‌کرد.

نور آفتاب از روزنه باریکی وارد آزمایشگاه می‌شد و مستقیماً بیک عدسی و دو ظرف شیشهای پر از الکل یکی از این ماشین‌ها اصابت می‌نمود. مول‌کین‌نیه هم صفحاتی را که روی محوری قرار داشت، حرکت می‌داد و می‌کوشید تا عدسی را مرتباً در جهت نور خورشید قرار بدهد.

این مستخدم پیر با قیافه غبارآلودش وقتی مارگریت را دید ،
ناگهان از جا برخاست و گفت :
— دخترخانم جلو نیائید !

پدرش با چهره فشرده و موهای سفید ژولیده‌ای کنار ماشینی زانو
زده بود و این منظره طوری بود که وحشت دختر بینوا را برانگیخت و
سبب شد تا بی‌اختیار بخودش بگوید :

— آه ! پدرم عقلش را از دست داده است !

بهر ترتیب باو نزدیک شد و آهسته گفت :

— پدر ، مول‌کین‌نیه را بیرون بفرستید با شما کار واجبی دارم .

— نه دخترجان فعلاً" وجود او در این‌جا لازم است ، من منتظرم
تا از کارم نتایج‌ای بگیرم ، نتیج‌ای که دانشمندان دنیا نتوانستند در
باره آن فکر بکنند .

سه روز است که ما منتظر بودیم تا نور آفتاب در این اتاق بتابد
من وسائلی ساختم که می‌توانم فلزات را در خلاء کاملی برابر اشعه
متمرکز شده خورشید و جریان الکتریک قرار بدهم . نگاه کن در آن
واحد این یک عمل خارق‌العاده‌ای است و می‌تواند یک شیمی‌دان را به
تعجب وادارد و من تنها ...

— پدر بجای بخارگرددن فلزات بهتر است برای پرداخت پول‌های
برات‌ها فکری بکنید .

— دختر جان کمی حوصله داشته باش .

— آخر پدر ، ما برای برات شما که در دست شخصی بنام مرسکتوسل
است ، باید ده هزار فرانک بپردازیم .

— درست است ، همین طور است ، من این برات‌ها را در همین ماه
امضاء کردم ، من فکر می‌کردم به نتیجه خواهم رسید ، خدای من اگر

آفتاب ژوئیه بود، الان آزمایش من تمام می‌شد. سپس سرش را در دو دست گرفت روی صندلی نشست و بطرز رقت‌باری گریست.

مول‌کین نیه گفت:

— آقا حق دارد تقصیر این آفتاب لعنتی است که خیلی ضعیف و بی‌خاصیت است.

آقا و مستخدم کمترین توجهی به مارگریت نداشتند.

مارگریت به مستخدم گفت:

— مول‌کین نیه زودباش ما را تنها بگذار.

کلائس فریاد زد:

— آه! نه من می‌خواهم یک آزمایش دیگری هم انجام بدهم.

وقتی مستخدم خارج شد، مارگریت گفت:

— پدر تحقیقاتان را تعطیل کنید، شما صد هزار فرانک بدهکارید، این پولها باید هر چه زودتر پرداخت شود. این آزمایش‌ها بی‌فایده است، الان آبروی شما در خطر است، اگر بزدان رفتید تکلیف چیست آیا با این موی سفیدتان حاضرید آبروی خانواده کلائس از بین برود؟ من می‌توانم با دیوانگی‌های شما جدا "مبارزه کنم، واقعا" خجالت‌آور است، شما در این سالهای آخر عمرتان، حتی به نان شب هم محتاجید. چشمتان را باز کنید موقعیت خودتان را در نظر بگیرید، کمی عاقل باشید!

ناگهان بالتازار سر پا قرار گرفت و با چشمان وحشت‌زدمای به دخترش نگاهی کرد، سپس فریاد زد:

— دیوانگی!

در حالی که دست‌ها را روی سینماش می‌گذاشت کلمه دیوانگی را طوری شدید ادا کرد که دختر جوان بی‌اختیار لرزید.

پیرمرد ادامه داد:

— مادر تو هیچوقت این کلمه را بمن نگفت، چون به تحقیقات من اهمیت می داد و خودش هم اطلاعات زیادی در زمینه علمی داشت و مرا راهنمایی می کرد او می دانست که من بخاطر انسانها کار می کنم و مسئله شخصیت و خودنمایی در کار نیست. زنی که دوستدار علم است احساساتش عالی است، من به جنبه احساساتی اهمیت زیادی می دهم، عشق و علاقه جزو بهترین احساسات است!

آنوقت در حالیکه به سینماش می زد گفت:

— از اینکه گفتمی عاقل باشم، مگر من عاقل نیستم؟ دخترم اگر وضع زندگی ما فعلاً "نظم و ترتیبی ندارد، ولی من این وضع را می پذیرم من پدر شما هستم، شما باید از من اطاعت کنید، اگر از من اطاعت کنید من شما را ثروتمند خواهم کرد، اگر من بتوانم کارم را ادامه بدهم پس از مدتی اتاق پذیرائی شما را پراز الماس خواهم کرد. شاید بنظر شما کاری را که من انجام می دهم یکنوع دیوانگی است اما کوششهایی که در این راه انجام می گیرد، باید به پایان آن توجه داشت.

— پدر من که حق ندارم راجع به چهار میلیون فرانکی که شما بی جهت از دست دادید با شما بحث کنم، من در باره مادرم هم هیچ حرفی ندارم که باعث مرگ او شما بودید، شاید اگر من هم شوهری می داشتم شوهرم را همانطوریکه مادرم شما را دوست می داشت دوست می داشتم و من هم در باره او همان فداکاریها را می کردم که مادرم در حق شما کرد. من فقط سفارشهای مادرم را می خواهم انجام بدهم و وجودم را وقف شما کردم و بشما نشان دادم فعلاً از ازدواج صرف نظر کردم تا شما مجبور نشوید از این لحاظ متحمل خرجی بشوید. گذشته را باید فراموش کرد، بفکر حالا باشیم، من اینجا آمدم تا مشکلاتی

را که شما بوجد آوردن با شما در میان بگذارم. برای پرداخت این برات‌ها پول لازم است متوجه می‌شوید؟ در خانه؟ ما جز عکس حد ما وان کلاسن چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. من اینجا آمدم بنام مادرم، بخاطر دفاع از بچه‌ها، بنام کلاسن‌ها از شما بخواهم از این کارهای بی‌فایده دست بکشید. زندگی خود را مرتب کنید چرا راهی را در پیش گرفته‌اید که جز نابودی و بدبختی خانواده نتیجه‌ای ندارد؟ ما که از اجداد بزرگمان افتخار زیادی را کسب کردیم! اما پدر مثل اینکه من مقصرم زیرا بیش از حد برای شما دختر مهربانی شده‌ام!

بالتازار با صدای ضعیفی پرسید:

— پس می‌خواستید میرغضب من باشید؟

مارگریت بخاطر اینکه مبادا وظیفه‌ای را که بعهده گرفته است از دست بدهد، ناگهان بخود آمد زیرا صدای مادرش در مغزش طنین افکند، چون مادرش گفته بود که با پدرت مخالفت نکن، و هر قدر می‌توانی با او مهربان باش!

مول‌کین نیه که برای خوردن صبحانه وارد مطبخ می‌شد به ژوزت گفت:

— ماد موازل در بالاسرو صدای عجیبی راه انداخته است، نزدیک بود ما نتیجه بگیریم و تنها به نور خورشید احتیاج داشتیم و آقا، واقعا چه آقای نازنینی! وقتی می‌خواست موفق شود ناگهان دختر خانم وارد شد و در باره پول براتها بنای داد و فریاد را گذاشت...

مارتا گفت:

— حالا اگر راست می‌گویی پول برات‌ها را تو بپرداز.

مول‌کین نیه به ژوزت گفت:

— مگر کره نداریم تا با این نان بخورم؟

ژوزت با خشونت جوابداد:

— پولش را از کجا باید تهیه دید؟ چطور غول احمق، شما که می‌توانید طلا درست کنید چرا یک کمی کره درست نمی‌کنید؟ بنظر شما اینکه کاری ندارد اگر درست کردید می‌توانید آن را در بازار بفروشید مهم نیست چه خاصیتی دارد، ما که نان خشک می‌خوریم این دودختر خانم بینوا هم نان و مغز گردو می‌خورند اما شما آقاها می‌خواهید شکمتان را با غذاهای چرب و نرم سیر کنید! مارگریت هم نمی‌خواهد در ماه بیش از یکمصد فرانک خرج کند، با این پول ناچیز فقط می‌شود یک ناهار درست کرد.

اگر شما به غذاهای لذیذی تمایل دارید، در همان طبقه بالا با اجاقها و الماسهای زیادی که در اختیار شماست می‌توانید غذاهای خوشمزه‌ای تهیه کنید و چیزهایی بپزید که در هیچ بازاری پیدا نمی‌شود. مول‌کین‌نیه نانش را برداشت و سرعت خارج شد. مارتا گفت:

— اورفت تا با پولش چیزی بخرد، چه بهتر، چقدر این مرد چینی خسیس است!
ژوزت گفت:

— بهترین راه این است که او را گرسنه نگهداریم و از او کاریکشیم، الان هشت روز است هیچکاری انجام نمی‌دهد همیشه در بالاست و بجای او، من باید کارهای خانه را انجام بدهم.
مارتا افزود:

— مثل اینکه دختر خانم مارگریت گریه می‌کند. این پیرمرد جادوگر این خانه را نیز از بین می‌برد تازه هیچوقت هم عبادات مذهبی خودش را انجام نمی‌دهد در کشور ما یک همچو شخص بی‌دینی را آتش می‌زنند،

اما اینجا فقط عده کمی آنهم اهالی موریتانی هستند که مراسم مذهبی خودشان را بجا می‌آورند.

مارگریت هنگام عبور از راهرو بزحمت توانست از حق‌وقریطاش جلوگیری کند بالاخره وارد اتاقش شد، و پس از مدتی نامه مادرش بدستش افتاد که اینطور نوشته شده بود:

" دخترم اگر خدا بخواهد تا این سطور را که آخرین دستخط زندگی منست بخوانی، شاید تذکراتم در تو موثر واقع شود. این تذکرات سرشار از عشق بچه‌های عزیز منست که سرنوشت همه آنها در اختیار یک شیطانی قرار گرفته است. شیطانی که قبلاً من نتوانستم در برابرش مقاومت کنم. این شخص نان مورد نیاز بچه‌های مرا هم از بین خواهد برد، همانطور که زندگی حتی عشق مرا تباه کرد. البته دخترم این شخص را کاملاً می‌شناسی اگر من پدرت را دوست می‌داشتم، و ظاهراً باین کارتن در می‌دادم بخاطر مال‌اندیشی‌هایی بود که نمی‌توانستم آنها را بزبان بیاورم. بله در عمق تا بوتم یک وسیله‌ای برای روزیکه بدبختی شما به منتهی‌درجه می‌رسد حفظ کرده‌ام. اگر پدر شما باعث بدبختی شما شد و عزت و افتخار شما را پایمال کرد، دخترم آقای سولیس‌کشیش اگر زنده است پیش او برو و در غیر این صورت به برادرزاده‌اش آقای مانوئل که جوان شریفی است مراجعه کن تا صد و هفتاد هزار فرانکی را که نزد آنها بامانت گذاشته‌ام وصول کنی و بدین وسیله زندگی خودت را ادامه بدهی. اگر بچه‌هایم هم مثل من نتوانستند چون‌سد محکمی در برابرش بایستند، اگر برای همه آنها امکان نداشت، او را از ادامه چنین کارهای جنایت‌باری باز دارند. دخترم به همراه سایر بچه‌ها پدرت را ترک کن و زندگی خودت را دور از او ادامه بده.

من نتوانستم او را ترک کنم چون وظیفه‌ای در برابر او داشتم اما

تو باید از حقوق گابریل و ژان و فیلیسی دفاع کنی. مارگریت عزیز، سعی کن وصی شایسته‌ای برای کلائس‌ها باشی. البته نمی‌گویم روش‌خشنی را پیش‌گیری اما بخاطر اینکه بدبختی‌ها را از بین بیری باید ثروتی در اختیار تو باشد و به فردای خود بیندیشی. هیچکس نمی‌تواند مرا از عشقی که به بچه‌هایم داشتم باز دارد، بنابراین قلبم طوری نیست که بچه‌ها را فراموش کند. اگر محبور بودم بعضی وقت‌ها تظاهر کنم بخود افتخار می‌کنم، اگر اعمال تو هم بعضی وقت‌ها سرزنش‌آمیز بنظر برسد، باید تمام آنها بمنظور حمایت از افراد خانواده صرف شود. آقای سولیس‌کشیش مسائل زیادی را برای من توضیح داده، من هیچوقت شخصی با وجدانی را نظیر او ندیدم. من نتوانستم این تذاکرات را حتی هنگام مرگ برای تو بازگو کنم، بنابراین تقاضای من اینست که همیشه مؤدب باشی و در مبارزات نیز ضمن مقاومت مهربانی را فراموش نکنی. من اشک‌های مجهول و دردهائی داشتم که تنها پس از مرگم ظاهر خواهد شد. از طرف من تا زمانی که حامی بچه‌هایم هستی آنها را به‌بوس، امیدوارم خداوند و برگزیدگان خدا، یار و مددکار تو باشند."

"ژوزفین"

باین نامه یک قبض‌رسید با مضای آقایان عمو سولیس و برادرزاده‌اش منضم شده بود و دو نفر مذکور تعهد کرده بودند که پول امانتی پیش‌آنهاست و چنانچه یکی از بچه‌های خانم کلائس این نامه را به آنها نشان بدهد پول امانتی در اختیارش قرار خواهد گرفت.

مارگریت به مارتا که با عجله بالا می‌آمد گفت:

— زود باش برو پیش آقای امانوئل و از او خواهش کن فوراً اینجا بیاید. سبسی با خود فکر کرد این مرد نجیب و رازدار تا کنون در این

خصوص چیزی بمن نگفت چون خود را در گرفتاریهای خانوادگی از هر لحاظ شریک می دانسته است.

قبل از آنکه مارتا برگردد امانوئل حاضر شد. مارگریت درحالیکه نامه را نشانش می داد گفت:

— آیا مادرم در باره من چیزی بشما گفته است؟

امانوئل سرش را پائین انداخت. در حالیکه چشمان مرد جوان غرق در اشک شده بود پرسید:

— مارگریت عزیز، مگر وضع مادی شما خوب نیست؟

دختر درحالیکه احساس خوشحالی می کرد از اینکه پسر جوان مورد تایید مادرش قرار گرفته است گفت:

— بله حالا باید بیا کمک کنید، بعلاوه مادرم شما را امانوئل مهربان خطاب کرده است.

امانوئل در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد جواب داد:

— از همان روزی که شما را در راهرو، دیدم خون و زندگی من بشما تعلق گرفت، اما نمی توانستم امیدوار باشم که در یکی از روزها خونم را خواهید پذیرفت. اگر شما بروحیه من آشنا شده باشید بدون شک پی بردناید که در تمام مواقع قولهایم را انجام دادم. از اینکه طبق تقاضای مادرتان رفتار کردم و در این مورد چیزی بشما نگفتم مراخواهید بخشید، این دیگر بمن مربوط نیست.

مارگریت در این هنگام حرفش را قطع کرد، بازویش را گرفت و او را داخل اتاق پذیرائی نمود سپس گفت:

— واقعا شما ما را نجات دادماید.

دختر جوان وقتی باصل مبلغی که پیش امانوئل بود اطلاع یافت ناچار در باره ناراحتی اخیر خانوادگی با او بمذاکره پرداخت.

امانوئل جوابداد:

— بنظرم برات‌هائی که پیش‌آقای مرک — توسل است باید پولهای آنها هرچه زودتر پرداخت شود تا بهره پولها از بدهکاری شما کم گردد. بهر حال صد و هفتاد هزار فرانکی که پیش منست می‌توانم در اختیار شما قرار بدهم منتهی این پولها را عموی من بصورت سکههای طلا بمن تحویل داده است، اما براحتی می‌توان آنها را شمرد و بشما تحویل داد.

مارگریت گفت:

— بسیار خوب هنگام شب پولها را با خودتان بیاورید، ما دو نفر آنها را درجائی مخفی میکنیم، چون اگر پدرم بفهمد من پول دارم ممکن است باز هم مزاحمت‌هائی فراهم کند و آنها را از من بگیرد. آنوقت ضمن اینکه پدرش را نالایق می‌دانست و خود را به مرد جوان نزدیک‌تر می‌کرد آهسته گفت:

— اوه! امانوئل!

این حرکت اندوهبار و ظریف که بکمک آن دختر جوان درصدد استمداد برآمده بود، اولین طلیعه ظهور عشق آنها محسوب می‌شد که قبلاً با دردها و رنج‌ها توأم بود؛ اما بالاخره می‌بایستی در یکی از روزها بر اثر فشار طغیان می‌کرد و به ظهور می‌رسید.

دختر افزود:

— چه باید کرد و چه خواهد شد؟ پدرم کمترین توجهی بمانند ندارد، بفکر خودش هم نیست من نمی‌دانم در این آزمایشگاه لعنتی کهموایش غیر قابل تحمل است چطور کار می‌کند!

امانوئل گفت:

— چه انتظاری از پدرتان دارید؟ چون او هم شیهه ریشارد سوم

است که مرتبا" فریاد می‌زد:

"کشورم فدای اسم!" باز هم بی‌رحم‌تر خواهد شد و شما محبورید از او تبعیت کنید. پول‌های برات‌ها را بپردازید اگر مایلید می‌توانید از ارث خودتان هم چیزی باو بدهید، اما ارثیه خواهر و برادران نه مال اوست و نه مال شما.

مارگريت در حالی که دست امانوئل را می‌فشرد و نگاه پرسوزی باو می‌کرد گفت:

— می‌گوئید ارثم را بدهم؟ شما با این کار موافقید، در صورتی که بی‌برکین سفارش می‌کرد دارائی خود را حفظ کنم.
امانوئل گفت:

— افسوس! شاید من آدم خودخواهی باشم! چون گاهگاهی آرزو می‌کردم که شما بیچاره بودید زیرا بنظرم در چنین وضعی بیشتر بهم نزدیک می‌شدیم. گاهی هم می‌خواستم شما ثروتمند و خوشبخت می‌شدید، و من بیچاره در برابر شما احساس حقارت می‌کردم.
— فعلا" عزیزم در باره خودمان بحث نکنیم.
امانوئل با هیجان تکرار کرد:
— اما!

پس مکثی کرد و افزود:

— البته گرفتاریها زیاد است ولی می‌شود آنها را برطرف ساخت.
— این ناراحتی‌ها تنها بکمک ما برطرف می‌شود زیرا خانواده کلائس فعلا" رئیسی ندارد و همین امر، مسئولیت ما را زیاد می‌کند. پدرم با آنکه آدم بزرگ و نجیبی است اما بخاطر اینکه مدافع حقوق بچه‌ها باشد اموال آنها را بباد فنا داده است و معلوم نیست در چه غرقابی سقوط خواهد کرد و از این کارها چه نتیجه‌ای خواهد گرفت؟

— بهر حال مارگریت عزیز، اگر او در امور خانوادگی کوتاهی می‌کند، ولی از نظر علم، حق با او است چون هستند افرادی که او را تحسین می‌کنند ولی عامه مردم او را دیوانه می‌دانند با وجود براین شما باید بطور قاطعانه رفتار کنید و اموال بچه‌ها را در اختیارش نگذارید. یک کشف بزرگ همیشه بر اثر یک اتفاق کوچک بظهور می‌رسد، اگر پدر شما به حل مشکلی موفق شود امکان دارد این کار در همان لحظه ناامیدی انجام بگیرد.

مارگریت گفت:

— مادرم فعلاً راحت شد چون قبل از مرگ خیلی رنج می‌برد، این زن بینوا نتوانست در برابر مشکلات علمی شوهرش تاب بیاورد، اما این مبارزه باز هم ادامه دارد.

امانوئل جوابداد:

— چرا بالاخره تمام می‌شود آنهم زمانی است که شما چیزی در بساط نداشته باشید و آقای کلائس هم اعتبارش را از دست بدهد آنوقت از کارش دست می‌کشد.

مارگریت فریاد زد:

— پس از همین حالا باید کارش را تعطیل کند چون ما چیزی در بساط نداریم.

بالاخره آقای سولیس حرکت کرد و پولهای براتها را پرداخت پس برگشت و براتها را به مارگریت تحویل داد. آنشب بالتازار بر خلاف معمول قبل از شام پائین آمد. با آنکه پس از دو سال برای اولین بار قیافه‌اش گرفته و ناراحت بنظر می‌رسید ولی بصورت پدر در آمده بود، مثل اینکه تحقیقات علمی خود را رها کرده بود، به حیاط و باغ‌خانه نگاه می‌کرد وقتی مطمئن شده که دخترش تنهاست آنوقت با وضع رقت

باری باو نزدیک شد، دستش را با ملاطفت فشرد و گفت:

— دخترم پدر پیرت را به‌بخش، بله مارگریت من گناهکارم حق با توست من آدم بدبختی هستم چون چیزی کشف نکردم حالا تصمیم دارم از این خانه بروم. سپس در حالی که عکس شهید وان‌کلائس را نشان می‌داد گفت:

— من حاضر نیستم آن را بفروشم چون این شخص در را با آزادی جانش را از دست داد، اما من بخاطر علم جانم را از دست می‌دهم او پیش شما عزیز است ولی من کوچک و خوار هستم.

مارگریت در حالیکه خود را بسوی پدرش پرت می‌کرد گفت:

— یعنی چه، شما کجا حقیر و خوار هستید؟ بر عکس‌همه ما شما را دوست داریم. وقتی هم فی‌لی‌سی خواهرش وارد اتاق شد باو گفت:

— مگر فی‌لی‌سی اینطور نیست؟

فی‌لی‌سی در حالی که دست پدرش را گرفته بود پرسید:

— پدرجان مگر چه شده؟

— دخترجان من باعث بدبختی شما شدم.

فی‌لی‌سی گفت:

— پدرجان مهم نیست، برادران ما، ما را خوشبخت خواهند کرد

ژان همیشه در کلاس شاگرد اول است.

مارگریت در حالی که پدرش را با آرامی بسوی بخاری همان‌حائیکه چند برگ برات قرار داشت هدایت می‌کرد گفت:

— بیا بیاید اینهم براتهای شما، اما زیر آنها امضاء نداشت حالا هم چیزی بابت آنها بدهکار نیستید.

بالتازار که غرق در حیرت شده بود پرسید:

— پس تو پول داری؟

این سؤال عجیب انزجار دختر شجاع را بلافاصله فراهم ساخت اما قیافه بالتازار مثل اینکه به کشف طلا نائل شده باشد، هیجان زده و با شوق بنظر می‌رسید.

دختر با لحن ناراحتی گفت:

— پدر، این دارائی منست.

بالتازار در حالیکه حرکت حریصانه‌ای از خود نشان می‌داد گفت:

— اگر پول‌ها را بمن بدهی پس از مدتی صد برابرش را بتو

خواهم داد.

مارگریت بی‌آنکه به حرفهای پدرش توجه کند باو نگاه می‌کرد.

آنوقت گفت:

— بسیار خوب، هر چه پول دارم، بشما می‌دهم.

بالتازار گفت:

— آه! دختر عزیزم تو مرا از بدبختی نجات دادی! از آن همه

آزمایش‌هایی که انجام دادم چیزی عایدم نشد، ولی یک آزمایش دیگری

دارم که باید انجام بگیرد، اگر این بار هم موفق نشدم برای همیشه

از تحقیق خود دست می‌کشم، حالا دستت را بمن بده، نزدیک تربیا

دختر عزیزم. من سعی می‌کنم تا تو یکی از زنان خوشبخت دنیا بشوی

تو مرا باوج قدرت واقعی رسانیدی. تو مرا توانسا ساختی، در نتیجه

منهم گنجهای ترا پر از طلا می‌کنم من بقدری جواهر و ثروت در

اختیارت خواهم گذاشت تا خسته بشوی.

آنوقت پیشانی دخترش را بوسید دستهایش را گرفت و آنها را

بگرمی فشار داد و نوعی خوشحالی توام با مهربانی از خود ظاهر ساخت

که برای مارگریت از هر لحاظ ناراحت‌کننده بود. هنگام خوردن شام،

بالتازار مرتباً "مارگریت نگاه می‌کرد و همانند عاشقی که از معشوقش دل،

نمی‌کند، دخترش را با شوق و علاقه عجیبی می‌نگریست، مثل اینکه دخترش می‌خواست عکس‌العملی از خود ظاهر سازد، چون بالتازار سعی داشت، تا بافکارش پی ببرد. رفتارش دختر را شرم‌ده می‌ساخت و کارهایش طوری شتاب‌زده بود که با موقعیت چنان پیرمردی بهیچوجه تناسب نداشت. اما مارگریست با مشاهده وضع زشت خانه و نبودن اثاثیه و تابلوها، تملق‌های پدرش را ضمن ادای کلمات مشکوکی مرتباً رد می‌کرد.

بالتازار گفت:

— اما دخترم پس از مدتی همه این‌جا را پر از طلا و جواهر خواهم کرد، تو مانند ملکه‌ای می‌شوی دنیا مال تو می‌شود. ارزش ما بیاری‌تو، مارگریست عزیز، روز بروز بالا خواهد رفت. شهرت ما در همه جا خواهد پیچید.

آنوقت در حالیکه می‌خندید گفت:

— آهای مارگریتا، نام تو شگون دارد، مارگریتا بمعنی مروارید زیبا است.

دختر پرسید:

— پدر مگر مروارید هم بر اثر ضایعات و مشکلات بدست خواهد آمد پس ما هم در این مدت خیلی زجر کشیدیم.
— ناراحت نباش دخترم، تو سعادت تمام کسانی را که دوستت دارند، فراهم ساختی، تو قوی و ثروتمند خواهی شد.
مول‌کین‌نیه هم اضافه کرد:

— همین‌طور است، دختر خانم از لحاظ محبت و مهربانی در دنیا نظیر ندارد.

بالتازار در تمام شب در رفتار و گفتارش دلفریبی‌هایی از خود

ظاهر می‌ساخت و شبیه مار فریبنده‌ای شده بود که حرفها و نگاههایش مانند قوه مغناطیس اطرافیان را بخود جذب می‌کرد و با همان قدرت عجیب و با همان خلق و خوی ملایمی که ژوزفین را بخود جلب می‌نمود دو دخترش را نیز بخود فریخته و علاقمند ساخت.

وقتی امانوئل از راه رسید، پدر و دخترها را دید که برای اولین بار دور هم جمع شده‌اند. این مرد جوان با آنکه آدم محافظه‌کاری بود، تحت تاثیر این صحنه قرار گرفت و گفتگوها و کارهای بالتازار بلافاصله در او هم اثر گذاشت. علما و دانشمندان گرچه در افکار خود غوطه‌ورند، و به مسائل موردنظر خود توجه دارند، اما در همین حال به کارهای اطراف خود نیز دقیق هستند. در صورت لزوم خود را با آن وفق می‌دهند، همه چیزها را می‌فهمند و درک می‌کنند و آینده را پیش‌بینی می‌نمایند و در جریان حادثه‌ای که هنوز بوقوع نپیوسته است قرار می‌گیرند. اما در این موارد چیزی بزبان نمی‌آورند، اگر ضمن سکوت قوای فکری خود را بکار می‌برند بخاطر اینست تا بمسائل اطراف خود بیشتر بیندیشند. برای آنها تنها حدس زدن کافیهست. مسائل روزمره زندگی توجه آنها را بخود مشغول می‌دارد، در نتیجه ظاهراً خود را بمسائل عادی وفق می‌دهند، وقتی هم به بی‌حسی اجتماعی پی‌برند، تحارب زیادی کسب می‌کنند و با اندوخته‌های مفیدی برمی‌گردند و بهر حال با محیط خود چندان بیگانه نیستند. بالتازار هم که تیزهوشی حسی را با تیزهوشی فکری ملحق می‌ساخت، به کارهای دخترش کاملاً آگاهی داشت او به کمترین جریان عشقی پنهانی که دخترش را به امانوئل مربوط می‌کرد، پی می‌برد سپس آگاهی خود را با ظرافت خاصی برای آنها ثابت می‌نمود ضمناً عشقشان را تایید می‌کرد تازه بیاری آنها برمی‌خواست و درواقع این بالاترین تملقی بود که یک پدر می‌توانست در برابر

بچه‌اش انجام بدهد و دو عاشق هم از این لحاظ راضی بودند و نمی‌توانستند با چنین برخوردی مخالف باشند.

آن شب هم بخاطر سازشی که بین پدر و بچه‌های بینوا بوجود آمده بود، از هر لحاظ دلپذیر بنظر می‌رسید. بالتازار وقتی مطالب رقت انگیزی را ب زبان آورد، با همه خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. امانوئل که تا آن زمان بخاطر پولی که در جیبش بود ناراحت بنظر می‌رسید و سعی می‌کرد تا کسی بآن پی نبرد با رفتن بالتازار نفس راحتی کشید، پولها را روی وسائل کار بافتنی مارگریت گذاشت بلافاصله حرکت کرد تا بقیه پولها را حاضر کند وقتی برگشت ساعت، ۱۱ شب را اعلام می‌کرد. مارتا بیدار بود تا لباس مارگریت را از تنش خارج کند، اما بهمراه فی‌لی‌سی هنوز بکاری مشغول بود. مارگریت که از دست زدن به سکه‌های طلا خوشحال بنظر می‌رسید حالت بچه‌گانه‌ای بوی دست داده بود.

امانوئل گفت:

— من استوانه‌های کاغذی سکه‌ها را زیر این ستون مرمری که وسط آن خالی است قرار می‌دهم حتی عقل شیطان هم قد نمی‌دهد که در این جا پول است. زمانی که مارگریت آخرین لوله سکه‌ها را در ستون مرمری جا می‌داد، ناگهان براثر شنیدن صدای پائی جیغ شدیدی کشید، در نتیجه استوانه روی زمین سقوط کرد و کاغذهای آن پاره شد و سکه‌ها روی کف اتاق پخش گردید.

پدرش کنار درایستاده بود و قیافه‌اش طوری بود که وحشت دختر بینوا را برمی‌انگخت.

بالتازار از دو جوان که روی کف اتاق می‌خکوب شده بودند و حضور آنها کنار ستون مرمری خالی از مفهوم نبود پرسید:

— شما آنجا چکار می‌کنید؟

اما ریزش‌سکه‌ها روی تخته‌بندیهای کف اتاق قابل پیشگوئی بود.
بالتازار در حالیکه روی یکی از صندلی‌ها می‌نشست گفت:
— پس من اشتباه نکردم، چون قبلاً "صدای سکه‌ها را شنیدم،
اوهم مانند آن دو جوان که فلشان به تپش افتاده بود، مضطرب
بنظر می‌رسید و هیجانات هر سه نفر آنها طوری بود که در میان فضای
ساکت اتاق، کاملاً" محسوس بود.
مارگریت در حالیکه امانوئل را نگاه می‌کرد تا مرد جوان برای نجات
پولها کمکش کند گفت:

— آقای سولیس از لطف شما خیلی متشکرم!

بالتازار در حالی که به هر دوی آنها نگاه می‌کرد پرسید:
— مگر این طلاها...
مارگریت جوابداد:

— بله این طلاها مال آقای امانوئل است و برای پرداخت بدهکاریهای
شما بمن قرض داده است. آقای سولیس قرمز شد و خواست حرکت کند،
اما بالتازار بازویش را گرفت و او را نگهداشت و گفت:
— بسیار خوب آقا، من هم از لطف شما متشکرم.
سولیس در حالیکه مارگریت را که با اشاره چشم از او تشکر می‌کرد،
می‌نگریست جوابداد:

— منکه کاری برای شما انجام ندادم این پولها مال دختر خانم
است، که بطور موقت از من قرض کرده است.
کلاش یک قلم و یک صفحه کاغذ از روی میز دخترش فی‌لی‌سی
برداشت و پیش دو جوان آمد و پرسید:
— هر چه می‌خواهید می‌نویسم، از این لحاظ هیچ حرفی ندارم.

منظره سکما بالتازار را طوری بیک حقه‌بازی تبدیل کرده بود، که زرتک‌ترین افراد جهان هم نمی‌توانستند چنین رلی را بعهده بگیرند. باین ترتیب پولها می‌بایستی در اختیارش قرار می‌گرفت. مارگریت و سولیس هر دو مردد ماندند چون بالتازار گفته بود پولها را بشمارید.

امانوئل جوابداد:

— شش هزار دوکات.

کلانس پرسید:

— یعنی هفتاد هزار فرانک.

در این اثنا مارگریت به مرد جوان‌نگاهی کرد و همین کار باوجرات بخشید.

امانوئل در حالی که می‌لرزید گفت:

— آقا سن هیچ نوشتهای از شما نمی‌گیرم و ملک گروهی شما هم در برابر این پول ارزشی ندارد، به‌بخشید از اینکه این اصطلاح فنی را بکار می‌برم، امروز صبح صد هزار فرانک به دختر خانم شما قرض دادم تا پول براتهای شما را که قادر به پرداخت آن نبودید بپردازد. بنابراین نوشته و تضمین شما بیفایده است. ۱۷۵۰ هزار فرانک مال دختر خانم شماست آنها را هر طوری که میل دارد می‌تواند خرج کند اما من آنها را طبق قولی که بمن داده است باو قرض می‌دهم تا قراردادی را امضاء کند، و با آن زمین‌های بایر ون‌یی را در اختیار من بگذارد.

مارگریت سرش را برگرداند تا اشک‌های چشمش را از آنها مخفی کند. او کاملاً به پاکی قلب امانوئل که او را از سایر جوانها متمایز می‌ساخت واقف بود.

این جوان به‌همراه عمویش ضمن اجراء دقیق‌ترین مسائل مذهبی

بزرگ شده بود، مهمتر از همه از دروغ می ترسید ضمن آنکه جان و زندگی خود را به مارگریت می بخشید، در این لحظه هم فداکاری خود را بطرز بارزی به ثبوت می رساند.

امانوئل پس از آنکه مارگریت را با وضع تاسف انگیزی نگاه کرد، براه افتاد و از خانه خارج شد.

هنگامیکه پدر و دختر تنها شدند کلائس به دخترش گفت:

— تو مرا دوست داری، اینطور نیست؟

— پدر راهنما را کج نکنید. منظورتان بچنگ آوردن این پولهاست، اما این پولها بدستتان نخواهد رسید. مارگریت به جمع کردن پولها پرداخت و پدرش نیز بی سرو صدا به همراه او پولها را جمع می گرد و به شماره کردن سکه هائی که روی زمین پخش شده بود مشغول شد. دختر جوان بی آنکه کمترین سوءظنی از خود نشان بدهد، پدرش را در این کار آزاد گذاشت.

وقتی سکه ها در گوشه های جمع شد بالتازار با وضع نومیدانه ای گفت:

— مارگریت عزیز، من باین سکه ها احتیاج دارم.

مارگریت با سردی جواب داد:

— اگر شما آنها را بردارید خیانت کرده اید. گوش کنید پدر، ما حاضریم از بین برویم ولی حاضر نیستیم از این بعد هر روز باناراحتی ها و مصیبت هائی روبرو شویم، حالا میل شماست راهی را که می خواهید انتخاب کنید.

پیرمرد پرسید:

— پس شما می خواهید پدرتان از بین برود.

مارگریت در حالیکه همان محلی را که مادرش مرده بود نشان می داد گفت:

— ما انتقام مادرمان را از شما می‌گیریم .

بالتازار با ناراحتی فریاد زد :

— دخترجان ، اگر وضع مرا می‌دانستی هرگز این حرفها را ، نمی‌زدی ، گوش کن تا مشکل کارم را برایت توضیح بدهم . اما می‌دانم حرفهایم تاثیری نخواهد داشت . این سکها را بمن بده اقلًا یکبار هم شده به حرفهای پدرت اعتماد کن . من خودم می‌دانم مادرت را ناراحت کردم من می‌دانم در تمام این مدت به راهنمائیهای اشخاص و ثروت خود حتی حقوق شما کمترین توجهی نداشتم ، همه شما تمام این کارها را یک نوع دیوانگی می‌دانید ، اما فرشته من ، عشق من ، مارگریت عزیز ، اگر این بار موفق نشدم خودم را در اختیار تو خواهم گذاشت و کاملاً خواسته‌های ترا انجام خواهم داد و امور زندگی را بتو واگذار خواهم نمود سرپرستی بچه‌ها را برای همیشه رها خواهم ساخت و خود را از کلیه امتیازات خانوادگی خلع خواهم نمود .

آنوقت در حالیکه اشکهای چشمش جاری می‌شد گفت :

— بجان مادرت همان کسی که برایم ارزش زیادی داشت قسم

می‌خورم .

مارگریت سرش را برگرداند تا اشکهای پدرش را نبیند . اما کلائس خود را به پایهای دخترش انداخت و بدین‌وسيله درصدد برآمد تا او را تسلیم کند .

— مارگریت ، مارگریت پول‌ها را بده ، از این کار پشیمان نخواهی شد . خوب گوش بده . اگر سکها را ندهی خواهم مرد ، همین موضوع مرا خواهد کشت ، قول من مقدس است اگر موفق نشوم از کارم دست می‌کشم و از این خانه حتی از فلاماند و کشور فرانسه هم خارج می‌شوم و مانند کارگری کار خواهم کرد تا کم‌کم پولی بدستم برسد آنوقت در

یکی از روزها آنها را در اختیار بچه‌هایم قرار خواهم داد، تا بهمه آنها حق‌شناسی من ثابت شود.

مارگریت می‌خواست پدرش را از روی زمین بلند کند ولی بالتازار زیر پایهای دخترش بود و از جا نکان نمی‌خورد. آنوقت در حالیکه گریه می‌کرد افزود:

— دخترم، نمی‌خواهی برای یکبار دیگر، دختر مهربان و باگذشتی باشی؟ اگر موفق نشدم من خودم به تمام خشونت‌های تو تن درخواهم داد، تو می‌توانی مرا آدم دیوانه‌ای بدانی! مرد بی‌عقلی صدا بزنی! بهر حال می‌توانی مرا یک آدم نادان و بی‌شعوری بخوانی، در آن زمان اگر چنین حرفهائی از تو شنیدم دست‌هایت را می‌بوسم اگر کتکم بزنی بتو احترام خواهم گذاشت ترا تقدیس می‌کنم و بیاد می‌آورم این تو بودی که زندگی و ثروت خود را بمن بخشیدی!

مارگریت فریاد زد:

— اگر این کار بمن مربوط می‌شد، من می‌توانستم این پولها را در اختیار شما بگذارم اما چطور می‌توانم روحیه برادران و خواهرم را خراب کنم؟

مارگریت در حالیکه اشکهای چشمش را پاک می‌کرد، و دست‌های نوازشگر پدرش را پس می‌زد، گفت:

— بس کنید، بس کنید.

بالتازار در حالیکه از جا برمی‌خاست گفت:

— برای دو ماه به شصت هزار فرانک احتیاج دارم، آنوقت بچه‌هایم در میان افتخار و ثروت و سعادت غوطه‌ور خواهند شد، سپس افزود:

— لعنت بر تو باد، تو در این خصوص نه دختری، نه زنی و نه

قلب داری.

وقتی هم مثل دیوانمها دستش را بسوی پول دراز می‌کرد، گفت:
 - خواهش می‌کنم، بگذار آنها را بردارم، دختر کوچولویم، بچه
 عزیزم، منکه ترا می‌پرستم!

مارگریت در حالیکه به عکس دیوار اطاق اشاره می‌کرد گفت:
 - منکه در برابر زور، قدرتی ندارم اما خدای بزرگ و جد من
 کلائس از حال من کاملاً آگاهند.

بالتازار نگاه خشم آلودی بدخترش کرد و فریاد زد:
 - تو دختر پدرت نیستی.

بلافاصله از جا برخاست و پس از آنکه اتاق پذیرائی را کمی نگاه
 کرد، آهسته براه افتاد. وقتی بکنارد رسید دوباره مانند گداه‌برگشت،
 تقاضاهای قبلی خود را تکرار کرد و مارگریت هم با سر جواب منفی
 داد.

بالاخره پیرمرد به آرامی گفت:

- بسیار خوب عزیزم، خداحافظ همه، اما سعی کنید زندگی خوشی
 داشته باشید. وقتی پدرش رفت مارگریت در وضع عجیبی قرار گرفت
 مثل اینکه از کره زمین جدا شده باشد، سبک شده بود با بالهائی در
 فضای لایتناهی پرواز می‌کرد، آنجائی که زمان و مکان مفهومی نداشت،
 آنجائیکه دست ملکوت آسمانی همه چیز را حفظ می‌نمود بنظرش رسید،
 حرکت پدرش روی پله‌ها بکندی انجام می‌گرفت وقتی ویودش را در اتاق
 شنید وحشت‌زده شد از جا برخاست بسرعت از پله‌ها بالا رفت ناگهان
 پدرش را دید طپانچهای را روی شقیقماش گذاشته آماده خودکشی است!

خودش را بسویش انداخت و فریاد زد:

- بیائید پولها را بردارید.

سپس بر اثر ضعف روی یکی از صندلی‌ها افتاد ،
 بالتازار وقتی رنگ پریدگی دخترش را دید دستپاچه شد ، به‌گریه
 پرداخت پیشانی دختر را مرتباً " بوسه می‌زد . حرفهای نامفهومی زیر لب
 زمزمه می‌کرد ، از آن طرف وقتی پولها بدستش رسید ، فوق‌العاده خوشحال
 شد و مانند عاشقی که معشوقش را به‌بیند سکه‌ها را با لذت نگاه می‌کرد .
 دختر بینوا گفت :

— دیگر کافیست حالا قولهایی را که دادید عمل کنید ، اگر در
 کارتان موفق نشدید باید حرفهای مرا گوش کنید !
 — بسیار خوب .

مارگریت در حالیکه اتاق مادرش را با دست نشانش می‌داد گفت :
 — مادر جان مگر تو هم مثل من همه چیزت را فدا نکردی ، اینطور
 نیست مادر ؟

بالتازار گفت :

— حالا برو بخواب ، تو دختر خوب منی .

مارگریت جوابداد :

— من بخوابم ، من در این سن و سال ، هیچ خواب خوشی ندارم ،
 شما ما را پیر کردید ، همانطوریکه مادر بیچاره‌ام را از بین بردید .
 — بچه‌جان کمی حوصله داشته باش ، من می‌خواهم آخرین نتیجه
 آزمایش خودم را بتو نشان بدهم ، آنوقت متوجه می‌شوی .

مارگریت در حالیکه حرکت می‌کرد گفت :

— فقط می‌دانم واقعا " ما آدم بدبختی هستیم .

صبح فردا یکی از روزهای تعطیل بود ، امانوئل ، ژان را به‌همراه خود
 بمنزل آورد وقتی با دختر جوان روبرو شد اول پرسید :

— چه شده ؟

مارگریت جوابداد :

— پولها را تحویل دادم .

امانوئل هیجان زده گفت :

— عزیزم اگر مقاومت می کردید بهتر بود ، اما بهر حال مجبور بودید .

— امانوئل ما بیچاره شدیم دیگر چیزی برای ما باقی نماند است .

مرد جوان ضمن خندمای گفت :

— ناامید نباش ، ما که همدیگر را دوست داریم کارها رو براه خواهد

شد .

چند ماهی به آرامش گذشت اما در اثنای آن هر وقت امانوئل با

مارگریت روبرو می شد مرتباً " یادآوری می کرد که با این صرفمجویی های

مختصر نمی توان پولی تهیه دید ، و باو سفارش می نمود بهتر زندگی کند

و برای خانه اثاث و وسائل بهتری بخرد برای اینکه از بقیه پولی که

پیش او بمانند گذاشته شده است می تواند استفاده نماید اما مارگریت

کاملاً " پریشان بود همانطوریکه در گذشته مادرش چنین وضعی داشت .

در این مدت تنها یک نتیجه باور نکردنی از آزمایش های پدرش

بظهور رسید و همین امر سبب شد تا به نبوغ پدرش تا حدودی امیدوار

شود .

اصولاً " امکان دارد که اشخاص مشکوک در زندگی خود بخاطر وقوع

یک حادثه طبیعی غیر قابل توضیحی به موضوعی امیدوار شوند . امید

یک گل اشتیاق و علاقه است و ایمان هم میوه یقین اوست .

مارگریت بخود می گفت :

— " اگر پدرم موفق شود ، ما همه خوشبخت خواهیم شد ! " .

کلائس و مول کین نیه هم جزو کسانی بودند که می گفتند :

" ما موفق خواهیم شد ! " .

متاسفانه روز بروز قیافه پیرمرد گرفته تر می شد بطوریکه هنگام شام جرات نداشت به قیافه دخترش نگاه کند، البته بعضی وقت ها نگاههای موفقیّت آمیزی باو می گرد. مارگریت هم شبها با مرد جوان در باره مشکلات زندگی خود به بحث و گفتگو می نشست. ضمناً پدرش را با طرح سؤالاتی مورد مواخذه قرار می داد. اگرچه بالتازار برای بدست آوردن چیز مجهولی کاملاً خسته شده بود، اما این دختر جوان کارها را با شهامت بی نظیری انجام می داد و ظاهراً خود را برای اجرای نقشه های طرح شده آماده می کرد. بالتازار در آغاز ماه ژوئیه یک روز تمام روی نیمکت باغ خانه نشست و در افکار دور و درازی غوطه ور شد. چندین بار به نقطه خالی باغ که مسلماً به زحمات و مخارجی که در باره کارش متحمل شده بود، می اندیشید. هجوم افکاری که در این زمان خارج از مسائل علمی به مغزش هجوم می آورد، ظاهراً قابل لمس بود. مارگریت هم باین جریان پی برد، پیشش آمد و قبل از شام مدتی کنارش نشست، سپس پرسید:

— بسیار خوب پدر، مثل اینکه موفق نشدید؟

— نه دخترم.

مارگریت با لحن ملایمی گفت:

— من شما را بهیچوجه سرزنش نمی کنم در این ماجرا همه مامقصر هستیم. من فقط تقاضا دارم قولتان را انجام بدهید. قولتان محترم است شما یک کلائس هستید، افراد خانواده برای شما ارزش زیادی قائلند. شما بعدها در اختیار من هستید، باید از من اطاعت کنید، ناراحت نباشید روش من ملایم است، منم مشغول کار می شوم و از این لحاظ صدمهای بشما نمی رسد. بهمین منظور به همراه مارتا از این جا می روم و قریب یکماه شما را ترک می کنم. آنوقت در حالی که پیشانی

پدرش را می‌بوسید گفت :

— بوضع شما هم باید رسید ، چون شما هم مثل بچه‌ها هستید .
از فردا خواهرم فی‌لی‌سی بجای من امور خانه را به‌عهده می‌گیرد ، بچه
بینوا هفده سال بیشتر ندارد ، این دختر قدرت مخالفت با شما را ندارد ،
کمی همت بخرج بدهید ، پول از او نگیرید ، چون او باندازه‌ای پول
دارد که فقط می‌تواند مخارج خانه را تامین کند .
پیرمرد گفت :

— هنوز در خانه ما وسائلی پیدا می‌شود .

— نه شما باید طبق قولتان عمل کنید .

کلاش با تاثر جوابداد :

— بسیار خوب من از شما اطاعت می‌کنم .

روز بعد آقای کونیکس بدنبال مارگریت آمد تا او را با خود ببرد .
ضمناً مدتی پیش پسرعمو بالتازار ماند تا مارگریت و مارتا وسائل سفرشان
را آماده کنند .

پیرمرد پسرعمو کونیکس را با مهربانی پذیرائی کرد اما ظاهراً
غمگین و ناراحت بنظر می‌رسید . کونیکس هم بافکارش پی برد و هنگام
خوردن صبحانه صریحاً گفت :

— پسرعمو ، چند تابلوی زیبای شما درختیار منست ، اگر تابلوهای
دیگری داشته باشید حاضرم بخرم . البته این یک نوع دیوانگی است ولی
هر کدام ما یکنوع جنونی داریم ...

مارگریت گفت :

— عموجان !

کونیکس در حالی که به پیشانی خود می‌زد گفت :

— پسرعمو رفتار شما طوری است که نشان می‌دهد همه چیز را از

دست داده‌اید، اما یک کلاش واقعی هرچه باشد گنجینه‌هایی دارد، بنظر شما اینطور نیست؟

آنگاه در حالی که قلبش را نشان می‌داد افزود:

— من از هر لحاظ بشما امیدوارم و حاضرم برای بدست آوردن این گنجینه‌ها، سکه‌هایی را در اختیار شما قرار بدهم.
بالتازار فریاد زد:

— بسیار خوب! من هم این گنجینه را در اختیار شما می‌گذارم.
کونیکس بتندی جوابداد:

— اما تنها گنجینه‌ای که ما در منطقه فلاماند برای آن اهمیت زیادی قائلیم بردباری و کار است. سپس در حالیکه عکس وان کلاش رهبر بزرگ خانواده را به بالتازار نشان می‌داد افزود:
— این دو کلمه را پیشینیان ما روی پیشانی هر کدام ما حک کرده‌اند.

بالاخره مارگریت پدرش را بوسید و با او خداحافظی کرد و سفارش‌هایی به ژوزف و فیلی سی داد و بسوی پاریس حرکت نمود.

عموی بزرگ مارگریت در پاریس بود و پس از فوت زنش با دختر ۱۲ ساله‌اش زندگی می‌کرد، اما اهالی دوتنه عقیده داشتند دخترخانم کلاش می‌خواهد با یکی از افراد این خانواده ازدواج کند و همین امر و شایعه سبب شد تا پی‌یرکین مامور ثبت رفت و آمدش را در خانه کلاش دوباره از سر بگیرد، بعلاوه نقشه تازه‌ای در مغز این آقای حسابگر ایجاد شود. ضمناً از دو سال پیش اهالی شهر بدو دسته تقسیم شده بودند، یک دسته اشراف شهر را تشکیل می‌دادند و دسته دیگر بورژواها یا سرمایه‌داران جزء بودند، این دو دسته معمولاً "دشمن خونی یکدیگر بشمار می‌رفتند و همین دودستگی کم‌کم در تمام شوون مملکتی بوجود

آمد و آنرا بدو شاخه مخالف هم تقسیم نمود و رفته رفته پایمانقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ را فراهم ساخت.

از میان این دودسته که یکی سلطنت طلبان افراطی و دیگری آزادیخواهان تندرو بودند، افراد پر نفوذی بظهور رسیدند، اما عده‌ای هم فعالیت از خود نشان نمی‌دادند در نتیجه جزو دسته بی‌طرف محسوب می‌شدند. در آغاز مبارزه اشراف و بورژواها، قهوه‌های هوا داران سلطنت طلب از یک درخشیدگی خاصی برخوردار بود و کاملاً با قهوه‌های آزادیخواهان فرق داشت می‌گویند زندگی بسیاری از افراد جهان، به ملاط‌های سستی شباهت دارد که نمی‌توانند در برابر ناملاطیات ایستادگی کنند، بهمین دلیل این دو گروه هم کم‌کم مشخص و تصفیه شدند، گرچه پی‌یرکین یک مرد ثروتمندی بود، اما از رده اشراف شهر خارج شد و در ردیف بورژواها جای گرفت. خود پی‌یرکین بخاطر شکست‌های پی‌یرکین رنج می‌برد چون می‌دید افرادی که قبلاً با آنها تماس داشت، کم‌کم از او دور شدند. پی‌یرکین چهل سال داشت. در چنین سن و سالی اگر مردی می‌خواهد تن باز دواج بدهد، می‌تواند با زن جوانی ازدواج کند. از آن جائیکه آدم جاه‌طلبی بود می‌خواست با یک خانواده سرشناس وصلت نماید. اگرچه کلائس جزو خانواده‌های متنفذ قدیمی ایالتی محسوب می‌شد اما بخاطر گرفتاریها نمی‌توانست با وضع جدیدی که در همه جا بظهور می‌رسید خود را تطبیق دهد اما دختر کلائس هر قدر هم فقیر بنظر می‌رسید ولی در صورت ازدواج می‌توانست برای شوهرش ثروت زیادی که افراد تسازه بدوران رسیده آنرا آرزو داشتند فراهم سازد. بهمین جهت پی‌یرکین به خانه کلائس رو آورد تا ضمن فداکاریها مقدمات ازدواجش را فراهم سازد و بدین ترتیب جاه‌طلبی‌هایش را تحقق بخشد. در غیاب مارگریت، پی‌یرکین تنها همدم بالتازار و فیلیسی

محسوب می‌شد، اما کم‌کم امانوئل را یک رقیب سرسختی در مقابل خود مشاهده کرد.

امانوئل پس از فوت کشیش مورد احترام مردم قرار می‌گرفت بهمین دلیل پی‌یرکین که همه چیز زندگی را با پول می‌سنجید، اما دراین مورد امانوئل را قوی‌تر از پول و ثروت پیش خود تصور می‌کرد، حتی خودش هم از مصاحبت او لذت می‌برد. سرمایه معنوی امانوئل ارزش زیادی داشت، پول و نجابت مانند دو لوستری هستند که با هم روشن می‌شوند و بدین ترتیب درخشندگی را چندین برابر می‌کنند. محبت صمیمانه‌ای که مدیسر جوان نسبت به فی‌لی‌سی از خود نشان می‌داد، حسادت مأثورثبت را از هر لحاظ برمی‌انگیخت.

پی‌یرکین سعی می‌کرد امانوئل را با چرب زبانی و گفتار بی‌اساسی که با اعمالش فرق کلی داشت گمراه سازد، و بدین ترتیب او را از معاشرت با دختر باز دارد. آنوقت چشمانش را بسوی فی‌لی‌سی متوجه می‌ساخت، تا باو بقبولاند تنها اوست که می‌تواند او را بزندگی بهتری امیدوار سازد.

فی‌لی‌سی که برای اولین بار با مردی که در برابرش اظهار ادب می‌کرد احترامی قائل می‌شد و حرفهایش را با آنکه دروغ بنظر می‌رسید تا حدودی گوش می‌داد اما هنگامی که احتیاج داشت آنوقت بطور جدی دست نیاز بسوی پرعموی خود دراز می‌کرد. این دختر حسود شاید بخاطر عدم آگاهی از روش عاشقانه‌ای که امانوئل در برابر خواهرش مارگریت بکار می‌برد، او هم می‌خواست مانند او هدف نگاهها و اندیشه‌ها و دلسوزیهای یک مرد قرار بگیرد. پی‌یرکین ارجحیتی که فی‌لی‌سی برای امانوئل قائل بود، کاملاً تشخیص می‌داد و همین امر فعالیت‌هایش را بیش از آنچه فکر می‌کرد دشوارتر می‌نمود.

امانوئل در ابتداء احساسات غلط پی‌یرکین و ساده‌لوحی فی‌لی‌سی را تشخیص می‌داد ولی در این خصوص چیزی بزبان نمی‌آورد. بهر حال بین این دختر عمو و پسر عمو گفتگوهای دلپذیر و صحبت‌های آهست‌مای‌آنها در غیاب امانوئل برقرار می‌شد و متعاقب آن نگاهها و مطالب اغفال‌کننده‌ای همراه با اشتباهات زیادی ادامه می‌یافت. در نتیجه پی‌یرکین فی‌لی‌سی را حفظ می‌کرد ضمناً "می‌خواست به علت اصلی مسافرت مارگریت آگاه شود.

آیا این مسافرت بقصد ازدواج انجام گرفت، یا بخاطر ناامیدی بوده است اما با تمام دقت‌هایی که وی بعمل می‌آورد نه بالتازار و نه فی‌لی‌سی چیزی نمی‌گفتند، تازه آنها هم در این خصوص اطلاعی نداشتند و هر دوی آنها از نقشه‌های مارگریت کاملاً بی‌خبر بودند.

دل‌تنگی شدید بالتازار و درماندگی وی سبب شده بود، تاشب‌های خانواده‌بکندی و اشغال‌بگذرد، گرچه امانوئل موفق می‌شد گاهگاهی با این کیمیاگر بزرگ، بازی‌نرد مشغول بشود ولی بالتازار در تمام لحظات بازی قیافه بسیار ناراحتی بخود می‌گرفت. از اینکه ثروت سرشاری را از دست داده بود امیدش از همه جا قطع شد، احساس حقارت می‌کرد، بازیگر تهیدستی بود، در برابر سختی‌های زندگی کم‌کم پشتش خمیده می‌شد. این مرد نایفه که بر اثر نیاز و احتیاج روحیه‌اش را از دست داده بود، مرتباً "خود را محکوم می‌کرد بعلاوه وضع ظاهرش بقدری حزن‌آور و مغموم بنظر می‌رسید که هر شخص خونسردی هم از مشاهده قیافه‌اش متأثر می‌شد. پی‌یرکین این شیر در قفس شده را با احترام می‌نگریست زیرا چشمان پر قدرتش بر اثر ناامیدی رمق خود را از دست می‌داد، نگاههایش تقاضای کمک داشت اما قادر نبود آنرا بزبان بیاورد. گاهگاهی جرقه خاطرات گذشته وی این چهره بی‌حال و گرفته را بهیجان می‌-

آورد، آنوقت پیرمرد چشمانش را بهمان جایی که زنش فوت کرده بود می‌دوخت و مدت‌ها اشکهایش چون دانه‌های سوزان ریگ بیابانی از لابلای چشمانش سرازیر می‌گشت سپس سرش دوباره روی سینه‌اش خم می‌شد. او قبلاً دنیا را مانند یک تیتان یا شخصیت پر قدرت افسانه‌ای بلند می‌کرد ولی در حال حاضر دنیا روی سینه‌اش سنگینی می‌نمود. منظره رقت‌بار این غول بدبخت و این موجود افسانه‌ای طوری در پی‌یرکین و امانوئل اثر می‌گذاشت که این دو مرد از وضع پریشان او مرتباً در اضطراب بسر می‌بردند و گاهی هم می‌خواستند باین مرد نابغه مبلغی را که برای یک سری از آزمایش‌های وی ضروری بود کمک کنند. زیرا اعتقادات یک نابغه در دیگران بی‌اثر نیست. کلاّس در باره دختر بزرگش هیچ حرفی نمی‌زد، از دوری او ناراحت نبود، مارگریت هم‌نه فقط برای او بلکه برای فی‌لی‌سی خواهرش نیز نامه‌ای نمی‌داد. در این خصوص بالتازار سکوت می‌کرد. وقتی هم امانوئل و پی‌یرکین در باره دخترش چیزی از او می‌پرسیدند او بوضع عجیبی ناراحت می‌شد. آیا فکر می‌کرد مارگریت با او مخالف است؟ آیا از اینکه اختیار خود را به دخترش داده بود احساس حقارت می‌کرد؟ یا دخترش را دوست نداشت چون جای او را گرفته بود؟

بهر حال در این مورد اسراری وجود داشت که در روحیه‌اش اثر می‌گذاشت و او را از دخترش متنفر می‌نمود.

پاره‌ای از مردان بزرگ چه مشهور و چه ناشناس یا کسانی که در کارهای خود چه موفق باشند یا نباشند، انسانها را از لحاظ خوبی‌ها و بدی‌ها تحقیر می‌کنند. و بخاطر بدبختی‌های خود از مشاهده وضع آنها رنج می‌برند. شاید بالتازار هم جزو همین افراد بود، و دستخوش چنین رنج‌های واهی می‌شد. وضعی را که او در پیش گرفته بود، و شب‌هائی

را که این چهار نفر در غیاب مارگریت دور هم جمع می‌شدند جزو بدترین شب‌های زندگی او محسوب می‌شد. تصادفاً روزها هم مانند زمین‌های خشکی کسل‌کننده و بی‌فایده بنظر می‌رسید، و هیچگونه تسلی خاطری برای پیرمرد فراهم نمی‌ساخت. فضای خانه بدون دختریزرگش که بمنزله روح، امید، قدرت خانه محسوب می‌شد، گرفته بنظر می‌رسید.

بدین ترتیب دوماه گذشت و بالتازار در این مدت دوری دخترش را با شکیبائی و ناراحتی تحمل کرد. تابالآخره مارگریت به‌مراه عمویش به‌دوئه برگشت و عمو چند روزی در خانه آنها ماند، تا نقشماش را طبق نظر مارگریت اجراء کند.

بمناسبت بازگشت مارگریت جشن کوچکی در خانه آنها برپاشد مامورثت و آقای امانوئل هم بوسیله بالتازار و فی‌لی‌سی در این جشن خانوادگی دعوت شدند.

وقتی وسیله نقلیه عمو و برادرزاده جلو در خانه توقف کرد، این چهار نفر مسافرین از راه رسیده خود را با شعف و شادی بی‌نظیری استقبال کردند. مارگریت از اینکه خانه پدری را دوباره می‌دید سراز پانمی شناخت و وقتی هم از وسط حیاط بسوی سالن پذیرائی می‌رفت بر اثر شوق بگریه افتاد.

با وجود بر این وقتی پدرش را می‌بوسید و خواهرش را نوازش می‌کرد کمی مردد بنظر می‌رسید او خود را شبیمن گناهکاری می‌دانست که نمی‌توانست تظاهر کند که قیافه‌اش در این مدت تغییر نکرده است، اما وقتی چشمش به امانوئل افتاد صمیمیت و سادگی وی بطرز بارزی آشکار می‌شد.

هنگام شام با وجود سرور و شادمانی که از قیافه‌ها و صحبت‌های افراد

به چشم می‌خورد، این پدر و دختر با نگرانی، وضع اندوهباری بهم نگاه می‌کردند. بالتازار از دخترش مارگریت در باره اقامتش در پاریس چیزی نپرسید، شاید اتخاذ چنین روشی بخاطر وقار پدرانش انجام گرفت، اما نوئل هم در این باره سکوت نمود و چیزی نپرسید. اما پی‌یر کین که به پی بردن اسرار خانواده‌ها عادت داشت در حالیکه سعی می‌کرد تا خود را در آن جمع‌کنجکاو نشان ندهد، پرسید:

— راستی دختر عمو شما همه جای پاریس را دیدید؟

مارگریت جوابداد:

— من هیچ جای پاریس را ندیدم، آنجا رفتم تا تفریح کنم، بلکه

کارم فوری بود و خواستم هر چه زودتر به دوئه برگردم.

آقای کونیکس گفت:

— اگر مجبورش نمی‌کردم ای‌را هم نمی‌آمد، تازه آنجا هم خسته و

ناراحت بود. مهمانی آن شب وضع غم‌انگیزی داشت حاضرین حال و حوصله نداشتند کمتر می‌خندیدند ظاهراً سعی داشتند تا ناراحتی و اضطرابشان را از هم پنهان کنند. مخصوصاً مارگریت و بالتازار پیش از همه افسرده و نگران بنظر می‌آمدند، هر قدر شب بیشتر و طولانی‌تر می‌شد بهمان اندازه وضع پدر و دختر بدتر می‌گشت.

گاهی مارگریت سعی می‌کرد به‌خندد ولی رفتار و کردار حتی نگاهش از اضطرابش حکایت داشت. آقایان کونیکس و امانوئل به هیجانات روحی این دختر جوان کاملاً آگاه بودند، و گاهی سربسروش می‌گذاشتند. بالتازار هم بر اثر ناراحتی کمترین واکنشی از خود نشان نمی‌داد.

میان آن جمع بی‌تفاوت بنظر می‌رسید و سکوت را رعایت می‌کرد.

مارگریت درصدد بود تا هرچه زودتر تصمیماتش را برای پدرش بازگو کند. برای یک مرد بزرگ، برای یک رئیس خانواده، تحمل چنین

وضعی از هر لحاظ طاقت فرسا بنظر می‌رسید، او به سن و سالی رسیده بود که بچه‌ها می‌بایستی برای او ارزش و احترامی قائل می‌شدند و از او پیروی می‌کردند سنی که بر اثر گسترش تصورات، احساسات، جامی‌افتد و شخص پخته‌تر می‌شود وقتی می‌دید از کلیه مزایای خانوادگی محروم شده‌است دائماً "در فکر بود و غصه می‌خورد. این شب‌نشینی هم از هر لحاظ برای وی خسته‌کننده بود.

آقای کونیکس اولین کسی بود که تصمیم گرفت بخوابد، بالتازار او را با طاقش هدایت نمود. بعد از او پی‌یرکین و امانوئل از جابر خاستند و آماده حرکت شدند. مارگریت با پی‌یرکین با گرمی‌خدا حافظی کرد در عوض چیزی به امانوئل نگفت فقط با چشمان اشک‌آلودی دستش را فشرده آنگاه فی‌لی‌سی را از اتاقش بیرون فرستاد و بدین ترتیب وقتی پدرش برگشت دخترش را تنها دید.

مارگریت با صدای لرزانی گفت:

— پدر اوضاع ما طوری بود که من مجبور شدم مدتی این‌جا را ترک کنم اما پس از برطرف شدن مشکلات و رفع ناراحتی‌ها دوباره باز گشتم، البته بر اثر شانس و با استفاده از نام شما و نفوذ عمو بزرگ و حمایت‌های آقای سولیس ما توانستیم برای شما یک شغل مناسب تحصیلداری در دارائی استان بریتانی فراهم کنیم، می‌گویند سالیانه هیجده الی بیست هزار فرانک حقوق شما می‌شود، عمو بزرگ ضامن شما شده است.

سپس در حالیکه نامه‌ای را از کیفش خارج می‌کرد گفت،

— این هم فرم شرایط استخدام شماست. البته پی برده‌اید که مانند شما در این خانه آنهم در این سالهای محرومیت‌ها و فداکاریهای ما، غیر قابل تحمل شده بود، شما باید حالا در یک وضع مناسبی قرار بگیرید، تا لااقل با موقعیت قبلی زندگی شما مناسب باشد. ما از حقوقتان

چیزی نمی‌خواهیم شما می‌توانید آن را بهر شکلی که صلاح می‌دانید خرج کنید، اما متوجه باشید که ما هیچگونه درآمد اضافی نداریم و همه ما با بهره ناچیز پول گابریل زندگی می‌کنیم. در این شهر که نمی‌شود مانند دیرنشینان زندگی کرد، اگر شما در این جا بمانید باز هم در مورد مسائل مادی با مشکلات فراوانی روبرو می‌شویم. من و خواهرم با تلاش و کوشش زیادی رفاه خانواده را تامین می‌کنیم. آیا اقدام من یک سوءاستفاده از قدرتی است که شما بمن محول کردید، تا شما را در موقعیت مناسبی آنهم بخاطر جبران خسارات گذشته قرار بدهم؟ البته اگر تا چند سال این کار ادامه یابد شما تحصیلدار کل دارائی استان خواهید شد.

بالتازار با وضع پریشانی گفت:

— پس اینطور شما می‌خواهید مرا از خانه‌ام بیرون کنید.

دختر جوان در حالیکه بهیجان آمده بود جوابداد:

— پدر شما نباید از این لحاظ ناراحت باشید. وقتی شما مدتی

در آن شهر زندگی کردید، دوباره پیش ما برمی‌گردید.

پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

— مگر طبق قولی که بمن دادید حق ندارم اظهار نظر بکنم؟

شما باید از من اطاعت کنید عمو بزرگ آمده است تا شما راهمراهی کند، تا در این سفر تنها نباشید.

بالتازار در حالی که از جا برمی‌خاست فریاد زد:

— من از این جا نمی‌روم و به کمک شما هم احتیاجی ندارم حتی

حاضر نیستم کسی زندگی بچه‌هایم را تامین کند.

مارگریت با خونسردی گفت:

— پدر این کار بنفع شماست، خواهش می‌کنم، به پیشنهادهای

من کمی توجه کنید، اگر شما در این خانه بمانید بچه‌های شما مجبورند از این‌جا بروند و شما را تنها بگذارند.

بالتازار فریاد زد:

— مارگريت!

دختر جوان بی‌آنکه به خشم پدرش توجهی کند افزود:

— با وجود همه این اقدامات و تلاشها، شما یک چنین پست پر

فايدهای را نمی‌پذیرید؟ باید دلیش را بگوئید. ضمناً چند قطعه اسکناس هزارفرانکی هم بوسیله عمو بزرگ در اختیار شما قرار خواهد گرفت.

— یعنی از این‌جا بروم؟!؟

مارگريت جوابداد:

— یا شما می‌روید، یا ما خواهیم رفت. اگر من تنها بچه شما

بودم همان کاری را که مادرم می‌کرد انجام می‌دادم کوچکترین اعتراضی

هم بکارهای شما نداشتم اما خواهر و برادرانم چه تقصیری دارند آنها

بر اثر کرسنگی و ناراحتی روحیه خود را از دست دادمانند. آنوقت در

حالیکه تخت مادرش را نشان می‌داد گفت:

— من این مسئولیت را پیش مادرم در همان حالی که می‌میرد به

عهده‌گرفتم، ما دردهای خودمان را از شما پنهان می‌کردیم و در میان

سکوت بارنج و ناراحتی دست بگریبان بودیم دیگر قدرتی برای ما باقی

نمانده، تازه در کنسار پرتگاهی قرار گرفته‌ایم، برای نجات خودمان

فقط باید جرات داشته باشیم بلکه بیشتر تلاش کنیم، ما بخاطر یک

مسأله پوچی....

بالتازار در حالیکه دست دخترش را گرفت فریاد زد:

— بچه‌های عزیز، من به‌همه شما کمک خواهم کرد، من کار می‌کنم،

بله من...

مارگریت که نامه اداره دارائی را نشانش می داد گفت:

— بفرومائید اینهم وسیله کار.

— اما دختر این کاری که برایم پیدا شده تا بکمک آن وضع مادی

خود را جبران کنم خیلی طول می کشد!

آن وقت در حالیکه آزمایشگاهش را نشان می داد افزود:

— تومی خواهی که من نتیجه کارده سالم را کنار بگذارم و ازمنابع

سرشار آزمایشگاهم چشم ببوشم.

مارگریت بطرف در رفت و گفت:

— بهر حال پدر هر طوری که میل شماست!

پیرمرد در حالیکه روی صندلی افتاد گفت:

— آه! دخترم تو خیلی سخت می گیری.

فردای آن شب مارگریت بوسیله مول کین نیه متوجه شد که پدرش

از منزل خارج شده است، همین خبر کوچک مارگریت را مضطرب ساخت

و حالش بقدری بد شد که مستخدم خانه بلافاصله رو به او کرد و گفت:

— دختر خانم ناراحت نباشید چون آقا ساعت یازده برای خوردن

غذا برمی گردد. او دیشب خوابش نبرد و تا ساعت دو بعد از نصف شب

در سالن بیدار بود و به پنجره های آزمایشگاه مرتباً نگاه می کرد. منهم

در آشپزخانه مراقبش بودم. پدر شما بی تابی می نمود و مرتباً اشک

می ریخت، الان ماه ژوئیه است و آفتاب هم طوری است که ما می توانیم

در آزمایشگاه از نور آن استفاده کنیم اگر شما بخواهید...

مارگریت در حالیکه بخاطر پدرش ناراحت بود به تندی گفت:

— بس کن مول کین نیه!

در واقع کسانی که به خانه شان عادت دارند، هنگامیکه از آن جا

دور می شوند بشدت ناراحتند. بالتازار هم یک همچو وضعی داشت، به

آزمایشگاه و به تمام قسمت‌های خانه فکر می‌کرد. همه آنها را برای خود ضروری می‌دانست همانطوریکه پول برای قمارباز ضرورت دارد، همانطوریکه روزهای تعطیل برای عده‌ای جزو روزهای عاطل و باطلی بشمار می‌رود. در واقع آزمایشگاه امیدش بود، در آنجا هوایی را استنشاق می‌کرد که در روحیه‌اش اثر عجیبی بجا می‌گذاشت. علاقه به جاها و اشیای نامأنوس بخصوص برای افرادی که روحیه ضعیفی دارند، یا بمسائل علمی و تحقیقی پرداختن از هر جهت جالب است. ترک کردن خانه برای بالتازار سبب می‌شد تا از تحقیقات و آزمایشهای خود دست بردارد، در نتیجه زندگیش به پایان برسد.

مارگریت تا ظهر آنروز در نگرانی و التهاب بسر می‌برد، چون روحیه بالتازار طوری بود، مثل اینکه می‌خواست دست به خودکشی بزند و مارگریت هم می‌ترسید آخر عمر پدرش به جریان غم‌انگیزی منجر شود. بنابراین در سالن مرتباً قدم می‌زد و هر بار که زنگ در صدا می‌کرد، بی‌اختیار می‌لرزید.

بالاخره بالتازار وارد شد وقتی هم پا بد حیاط گذاشت مارگریت از پشت پنجره به بررسی قیافه‌اش پرداخت، در نتیجه به وضع پریشانش پی برد.

بالتازار داخل شد و دختر هم بلافاصله به استقبالش شافت و صمیمانه سلام داد.

پیرمرد دخترش را بغل نمود او را به سینماش فشرده و پیشانیش را بوسید و آهسته گفت:

— رفته بودم تا گذرنامه‌ام را بگیرم.

آهنگ صدا، نگاه مظلومانه، حرکات پدر، قلب بی‌نوی دختر را که سعی می‌کرد تا اشکش ظاهر نشود به سختی می‌فشرده. با این همه

نمی‌توانست از ریزش اشک جلوگیری کند، ناچار به حیاط خانه رفت و مدتی در آنجا گریست. دوباره به سالن آمد. سر میز غذا بالتازار مانند کسی که بمنظورش رسیده است، خوشحال بنظر می‌رسید، آنگاه رو به کونیکس کرد و گفت:

— عمو جان من حاضرم حالا می‌توانیم حرکت کنیم، خیلی میل دارم این منطقه را از نزدیک به بینم.
عمو جوابداد:

— وضع آنجا از هر لحاظ خوب است.
فی‌لی‌سی پرسید:

— مگر پدر می‌خواهد ما را ترک کند؟
در این موقع آقای سولیس به‌مراه ژان وارد شد.
بالتازار در حالیکه پسرش را بسوی خود می‌کشید به سولیس گفت:
— آقا، امروز ژان پیش ما می‌ماند چون باید با پدرش خداحافظی کند.

امانوئل به مارگریت نگاهی کرد. آن روز یکی از روزهای غم‌انگیز این خانواده بشمار می‌رفت همه آنها ناراحت بودند، و بی‌جهت سعی می‌کردند تا تاثر و اندوهی بخود راه ندهند. در واقع غیبت بالتازار یک غیبت ساده و معمولی نبود، بمنزله تبعید محسوب می‌شد و حرکت چنین شخصیتی آنهم با آن سن و سال و با چنان وضع مصیبت‌باری همه را در وضع غم‌انگیزی فرو برده بود. اصولاً خود بالتازار مانند مارگریت لجباز شده بود و از اینکه نبوغش ناراحتی او و اطرافیانش را فراهم می‌کرد حاضر شد تا به چنین مجازاتی تن در دهد. وقتی شب شد پدر و دختر تنها ماندند بالتازار که در آن روز همانند روزهای زندگی اشرافیت خود خوشرو و سرحال شده بود دست دخترش را گرفت

و با وضع رقت‌باری پرسید :

— بسیارخوب دختر، حالا از پدرت راضی هستی؟

مارگریت ضمن اینکه عکس وان‌کلائس را نشان می‌داد، گفت :

— شما جانشین چنین شخصیت شایسته‌ای هستید .

روز بعد بالتازار به‌مراه مول‌کین نیه وارد آزمایشگاه شد تا با تمام وسائل آزمایشگاهی و خاطرات گذشته‌اش خدا حافظی کند، و از کارهای ناتمامش جدا شود . آقا و مستخدم هنگام ورود به آزمایشگاه که می‌بایستی برای همیشه آنجا را ترک می‌کردند مدتی بهم خیره شدند بالتازار دستگاهی را که مدت‌ها با آن‌ها کار کرده بود از نزدیک بررسی نمود مشاهده تک تک آنها خاطرات تلخ و شیرینی را مربوط به تجربه‌های گذشته در مد نظرش مجسم می‌نمود .

سپس با وضع اندوه‌باری به مول‌کین نیه گفت :

— گازهای و اسیدهای خطرناک را تخلیه کن و مدخل مواد منفجره

را به‌بند . .

در اثنائیکه این کارها بدقت انجام می‌گرفت بالتازار مانند شخص محکوم بمرگی که قبل از اعدام از کارهای گذشته‌اش اظهار ندامت کند، حرفهائی پیش خود زمزمه می‌کرد وقتی هم در برابر کپسولی که به دو پیل وصل بود رسید، گفت :

— بهر حال این یک آزمایشی بود که می‌بایستی از آن نتیجه‌ای می‌گرفتیم اگر

این دستگاه لعنتی زود تر نتیجه می‌داد، من الماس‌هایی را زیرپاهای بچه‌هایم می‌ریختم و آن‌ها هم مجبور نمی‌شدند مرا از خانه بیرون کنند! آنوقت آهسته و آرام پیش خود گفت :

— این یک ترکیبی است از کاربن و سوفر که در آن کاربن بصورت

یک جسم الکتریکی مثبت کار می‌کند و عمل تبلور هم در قطب منفی آن

انجام می‌گیرد. مول‌کین‌نیه در حالیکه پیرمرد را نگاه می‌کرد گفت:

— آه! این هم مثل آن یکی کار می‌کند.

بالتازار پس از مکث کوتاهی افزود:

— خلاصه، تمام ترکیبات تابع فشار این پیل است که باید هرچه

زودتر عمل کند.

— اگر شما بخواهید من می‌توانم فشارش را زیاد کنم....

— نه، نه آن را باید بحال خودش گذاشت، مرور زمان شرایط

اصلی تبلور شدن آنها را فراهم می‌کند.

مستخدم فریاد زد:

— همینطور است! این تبلور باید خودبخود انجام بگیرد.

بالتازار در حالیکه پارهای از افکار مبهم خود را بنا به نظریه شخصی

توضیح می‌داد، گفت:

— با آنکه درجه حرارت پائین است ولی سولفور کاربن خودبخود

متبلور می‌شود، اگر پیل به شرایط دیگری نیازمند است فعلاً از آن اطلاعی

نداریم، بهر حال باید مراقب شد... البته ممکن است، اما ما درباره

چه چیزهایی صحبت می‌کنیم؟ بحث شیمی را باید کنار گذاشت چون

بعدها شغل من تحصیلداری خواهد بود.

کلائس با عجله از آزمایشگاه خارج شد و پائین آمد و آخرین غذایش

را در حضور افراد خانواده و دوستانش صرف کرد. از اینکه کار علمی

خود را ترک می‌کرد واقعاً رنج می‌برد. بالاخره بابچه‌ها خداحافظی کرد،

و باتفاق عمو سوار درشکه شد، افراد خانواده آنها را احاطه کرده بودند.

وقتی مارگریت پدرش را بطرز یاس‌آوری بغل کرد، پدرش سرگوشش

گذاشت و گفت:

— واقعاً "دختر خوبی هستی، من چنین انتظاری از تو نداشتم!

مارگریت از حیاط گذشت وارد سالن پذیرائی شد و در همان جایی که مادرش مرده بود زانو زد و ضمن دعای سوزناکی از خدا خواست تا به او کمک کند و بتواند بر مشکلات زندگی فائق شود. در عالم خیال بخاطر تحسین فرشتگان و تشکرات مادرش، قوت قلبی بدست آورد، کم کم تسکین یافت. افراد خانواده وقتی مسافری خود را راهی کردند به سالن برگشتند.

پی-یرکین رو به مارگریت کرد و گفت:

— خوب، دختر عمو حالا چه می-خواهید بکنید؟

مارگریت بسادگی جواب داد:

— در منطقه ون-پی مازمین های زیادی داریم در وهله اول باید آنجا را

برای کشت و زرع آماده سازیم و به سده بزرگ تقسیم کنیم و ساختمانهای در آنجا بسازیم و آنها را با افراد همان جا اجاره بدهیم. سپس در حالیکه برادر و خواهرش را نشان می-داد افزود:

— بهر کدام ما یک ده بزرگ خواهد رسید که ممکن است در آینده سالی چهل هزار فرانک عایدی داشته باشد. سهم گابریل این خانه و پولهایست که از دولت طلب دارد.

ما مورثیت که از توضیحات غیرقابل توجیه مارگریت ناراحت بود، پرسید:

— دختر عمو شما قریب دویست هزار فرانک برای آماده کردن این زمین ها جهت زراعت و ساختن بناها و خرید چهارپایان احتیاج دارید این پولها را از کجا تهیه می-کنید؟

مارگریت در حالیکه به نوبت پی-یرکین و امانوئل را نگاه می-کرد گفت:

— اشکال کار همین جاست چون نمی-توانیم این مبلغ را از عمویم

که قبلاً" ضامن پدرم شده است قرض کنیم .

پی‌یرکین ضمن اینکه هر دو خواهر را نگاه می‌کرد گفت :

— آیا شما دوستانی دارید تا بشما کمک کنند؟

امانوئل که از حضور مامور ثبت شديداً ناراحت بود ، ضمن اینکه

مارگریت را با تاتر نگاه می‌کرد گفت :

— من این دوپست هزار فرانک را در اختیار شما قرار می‌دهم .

این دو جوان طوری بهم نگاه کردند که مامور ثبت از طرزنگاهشان

بمسائل زیادی پی برد . فی‌لی‌سی هم رنگش پرید و در عین حال خوشحال

بود از اینکه پسرعمو را همان طوریکه فکر می‌کرد ، آدم دلسوز و یامحبتی

مشاهده می‌کند . مارگریت از برخورد پی‌یرکین و خواهرش متوجه شد که

در غیابش خواهر بینوا به حرفهای مبتذل و تملق‌آمیز مامور ثبت فریفته

شده است .

پی‌یرکین گفت :

— در صورتیکه از من پول بخواهید منم حاضرم پولها را با

بهره پنج درصد در اختیار شما قرار بدهم ، تازه هر وقت مایل باشید

می‌توانید قرض خود را ادا کنید ، تنها یک وثیقه ملکی آنهم درقبال

زمین‌ها باید در اختیار من باشد ، ضمناً" مساعده‌هایی برای قراردادهای

پرداخت می‌کنم ، کشاورزان خوبی را برای شما در نظر می‌گیرم و کارها

را با رضا و رغبت بطور رایگان انجام می‌دهم .

امانوئل با اشاره چشم به مارگریت فهماند تا از گرو دادن زمین‌ها

خودداری کند ، اما دختر خانم طوری بمشاهده صورت تغییر یافته خواهرش

سرگرم بود که باین مسئله توجهی نداشت . پس از مکث کوتاهی باوضع

تمسخرآمیزی به مامور ثبت گفت :

— شما یک فامیل بسیار خوب خانواده ما هستید ، من چنین انتظاری

از شما نداشتیم، اما بهره پنج درصد شما آزاد کردن ملک ما را به تاخیر می‌اندازد، اگر موافق باشید من می‌توانم تا کبیر شدن برادرم ژان درآمد سالیانه او را در اختیار شما قرار بدهم.

پی‌یرکین لبش را گاز گرفت و امانوئل نیز لبخندی زد.
مارگریت در حالیکه برادرش را به فی‌لی‌سی نشان می‌داد، گفت:
— خواه‌رجان ژان را بمدرسه برسان. مارتا هم همراه تو خواهد بود، ژان عزیز عاقل باش دفترهایت را پاره نکن، حالا وضع ماطوری نیست تا بتوانیم مانند گذشته مرتباً دفتر بخریم! مرد کوچولوی من، درس بخوان، فی‌لی‌سی با برادرش خارج شد.
مارگریت به پی‌یرکین و امانوئل گفت:

— بی‌شک هر دوی شما در غیابم بدیدن پدرم می‌آمدید، من از هردو نفر شما متشکرم. فکر می‌کنم که شما درآینده باز هم از هر لحاظ با کمک خواهید کرد. اما توجه داشته باشید تا وقتی من اینجا هستم از دیدن شما خوشحالم، اما وقتی فی‌لی‌سی، تنهاست در این صورت باید بگویم احتیاجی بدیدن کسی ندارد. گرچه این شخص یکی از دوستان قدیمی یا یکی از فامیل‌های ما باشد. با وضعی که فعلاً با آن روبرو هستیم نباید مورد انتقاد دیگران قرار بگیریم.

الان مدتیست که به تنهایی عادت کرده‌ایم و هر دو خواهر بکار پرداخته‌ایم.

لحظهای سکوت برقرار شد امانوئل که به موهای مارگریت نگاه می‌کرد حرفی نزد اما پی‌یرکین ناگهان از جابرخواست و در حالیکه مضطرب بنظر می‌رسید از دختر عمو اجازه مرخصی خواست، زیرا حدس می‌زد که مارگریت به امانوئل علاقمند شده است و او در این خصوص اشتباه نمی‌کرد، وقتی داخل کوچه شد بخودش گفت:

— آه! پس اینطور، دوست عزیز، اگر یک کسی بتوبگوید حیوان
بیشموری هستی، حق دارد واقعا" من یک حیوانم!

من دوازده هزار فرانک درآمد سالیانه دارم، تازه کارهای دیگری
هم انجام می‌دهم ثروت عمومیم راکتس هم که من تنها وارثش هستم
بمن تعلق می‌گیرد و بدین ترتیب دارائی من چندین برابر خواهد شد.
با این ترتیب من آدم بسیار پستی هستم اگر بخواهم از دخترخانم‌ها،
بابت پولهایم بهره بگیرم! اطمینان دارم که آنها الان پشت سرم می-
خندند من نباید در باره" مارگریت فکر کنم. فی‌لی سی دختر بسیار
مهربانی است و با موقعیت من از هر لحاظ مناسب است مارگریت دختر
خشنی است می‌خواهد بر من مسلط شود، حالا باید خودم را آدم شریفی
نشان بدهم و آنقدر خشک نباشم. آیا نمی‌توانم در این کار موفق شوم؟
بهر حال در آینده به فی‌لی سی دل می‌بندم و باین کار هم ادامه خواهم
داد، او یک مزرعه" بزرگی خواهد داشت که ممکن است در آینده درآمد
سالیانه اش بین هیجده الی بیست هزار فرانک باشد، چون زمین‌های
وینی از هر لحاظ مرغوب است. وقتی هم عموی بینوای من مرد، درآمد
سالیانه" من جمعا" پنجاه هزار فرانک می‌شود، زن من یک کلاش است ما
دو نفر خانه" مجللی خواهیم داشت. به جهنم اگر خانواده‌های متشخص
این شهر از آمدن به خانه" ما خودداری کنند.

پس از مدتی من شهردار می‌شوم و شهری کسب می‌نمایم، به همه
چیز خواهم رسید حالا پی‌یرکین مواظب خودت باش. قول شرف‌یده،
تنها به فی‌لی سی علاقمند باشی.

از آن طرف وقتی دو عاشق تنها شدند امانوئل دستش را بسوی
مارگریت دراز کرد و دختر هم آنرا گرفت.

آنوقت هر دو با حرکت موافقی بسوی نیمکت خود در وسط باغ‌براه

افتادند اما قبل از خروج از سالن مرد جوان که خوشحال بنظر می رسید با صدای هیجان انگیزی به مارگریت گفت:

— شما سیصد هزار فرانک دیگر هم پیش من دارید.

مارگریت فریاد زد:

— پس مادر بیچاره ام باز هم پول داد؟ یعنی چه؟

— اوه! مارگریت عزیز، مگر آنچه مال منست مال شما نیست؟ مگر

شما بارها نمی گفتید که ما؟ آنوقت بجای رفتن بباغ روی مبل نشستند.

مرد جوان گفت:

— آیا حق ندارم از شما تشکر کنم از اینکه میان ما دو نفر شما مرا

انتخاب کردید؟

مارگریت در حالیکه تبسمی روی لبش بود، گفت:

— همینطور است من هم پول پیشنهادی شما را می پذیرم و می دانم

چطور باید خرج کرد. آنوقت عکسوان کلاش را برای اینکه شاهد جریان

باشد، نگاه کرد.

مرد جوان که هنوز به قیافه مارگریت چشم دوخته بود، متوجه

نشد که دختر جوان انگشتی را از دستش خارج می کند حتی باین موضوع

هم پی نبرد تا اینکه مارگریت گفت:

— در میان تمام این بدبختی ها خوشحالم از اینکه یک خوشبختی

بما روی داده است. آنوقت در حالیکه انگشت را بسوی مرد جوان

دراز می کرد، گفت:

— بگیرید اما نوئل، مادرم شما را خیلی دوست داشت و بهمین

دلیل شما را انتخاب نمود.

قطرات اشک از دیدگان پسر جوان جاری شد، رنگش پرید، از جا

برخاست و در حالیکه یک حلقه انگشت که همیشه به همراه خود داشت

به مارگریت می داد گفت :

— این انگشتر نامزدی مادر منست !

آنوقت در حالیکه انگشت مارگریت را می بوسید افزود :

— من جز این وثیقه ، چیز دیگری ندارم .

دختر جوان با هیجان جوابداد :

— خوشبختانه ! دوست بینوای من اگرچه برای ازدواج خیلی انتظار

کشیدیم ولی فکر می کنم در این مدت کار ناروایی از ما سر نزده است .

اما نوئل جوابداد :

— عموی من در باره کسانی که خدا را دوست داشتند می گفت ،

دل باختگی افراد ، نان روزانه و بردباری آنهاست . من هم توانستم شما

را به همین ترتیب دوست بدارم ، همه چیز با خداوند در آمیخته است ،

منهم بتو تعلق دارم همانطوریکه باو وابسته ام .

هر دو مدتی هیجان زده بهم نگاه کردند ، ظهور احساساتشان مالا مال

از یک منبع سرشاری بود که گاهگاهی بکمک مسائل کوچکی طفیانی می کرد ،

گرچه قبلاً " وقوع حوادثی این دو دل داده را از هم جدا می ساخت و

مقدمات اندوهباری را برای آنها فراهم می کرد ، اما بلافاصله خوشبختی

با آنها روی می آورد .

فی لی سی بلافاصله پیش آنها آمد . پسر جوان بکمک یک پیش داوری دلپذیری

در مسائل دلدادگی فوراً از جا برخاست ، خواهرها را تنها گذاشت و از

خانه خارج شد . مارگریت که دست در گردن فی لی سی انداخته بود و او

را بسوی باغ می کشید گفت :

— بیا اینجا خواهرم . هر دو روی همان نیمکتی که هر نسل در

آنجا به بازگویی اسرار قبلی و نقشه های خود می پرداخت نشستند ، با

وجود لحن سرورآورو ملایم و دلسوزانه خواهرش ، فی لی سی ، بیک وضع

ترس آوری دچار شد، مارگریت دستش را گرفت و لرزش آن را کاملاً احساس کرد.

مارگریت در حالیکه سرش را باونزدیک می نمود گفت:

— خواهر، آنچه در فکر تو می گذرد من کاملاً آگاهم. بی پرکین در غیاب من شب ها اینجا می آمد، و حرف های شیرینی بگوشت می خواند و تو هم آنها را بدقت گوش می دادی. فی لی سی قرمز شد. مارگریت افزود:

— اما فرشته من از خودت دفاع نکن، البته این یک روش طبیعی است شاید روح بزرگوار تو سبب شود تا رفتار پسرعمو تغییر کند. او آدم مغروری است در عین حال مرد شریفی است، بدون شک کارهای او به خوشبختی تو منجر خواهد شد.

او ترا دوست خواهد داشت و توهم در کارها باو کمک خواهی کرد. از اینکه این حرفها را بتو می زنم مرا خواهی بخشید ولی می دانم تو روش های بد او را که بخاطر نفع شخصی خود اتخاذ می کند عوض خواهی کرد و او را به مهر و محبت وادار خواهی ساخت.

فی لی سی طوری دستپاچه شده بود که نمی توانست خواهرش را ببوسد. مارگریت ادامه داد:

— همانطوریکه گفتم او آدم شرافتمندی است و خانواده اش جزو قدیمی ترین سرمایه داران این منطقه محسوب می شوند، اما فکر می کنی اگر او زندگی متوسطی داشت من با این موضوع مخالفت می کردم؟

فی لی سی ناگهان گفت:

— اوه! خواهر.

ولی مارگریت افزود:

— اما تو می توانی بمن اعتماد کنی زیرا بهتر است که ما با سراریکدیگر

پی ببریم. این گونه عبارات پرهیجان جزو گفتگوهای دلپذیری است که معمولاً دختران جوان وقتی با هم هستند درباره آن به بحث می‌پردازند.

وقتی مارگریت بوضع روحی فی‌لی‌سی کاملاً پی برد، جملاتش را باین صورت پایان رسانید:

— بسیارخوب بچه‌جان، حالا مطمئن شدم که پسر عمو واقعاً ترا دوست دارد.

آنوقت فی‌لی‌سی در حالیکه می‌خندید گفت:

— حالا بگذار بکارم برسم.

مارگریت در حالیکه پیشانیش را می‌بوسید گفت:

— احمق نباش!

گرچه پی‌یرکین به طبقه‌ای از مردم توجه داشت که در ازدواج به وظایف و مقررات اجتماعی و نوعی انتقال دارائی علاقه دارند، بنابراین برای او مهم نبود از اینکه با فی‌لی‌سی یا مارگریت با همان شهرت و با همان جهیزیه ازدواج می‌کرد، ولی توجه داشت که این دو خواهر در آینده بسیار نزدیکی جزو دختران افسانه‌ای و سرشناس شهر محسوب خواهند شد.

پی‌یرکین فردای آنروز بدیدن مارگریت آمد و آهسته و آرام او را باغ‌خانه هدایت کرد، و با مهربانی با او به صحبت پرداخت، چون این روش را یکی از شرایط کار می‌دانست، و برای او در مقررات اجتماعی بخصوص در مقررات ثبتي اهمیت زیادی داشت.

بنابراین گفت:

— دختر عمو، البته ما قبلاً در مورد مسائل مختلف هیچوقت هم رای نبودیم، و در کارها بیک نتیجه مثبتی نمی‌رسیدیم، اما توجه

دارید که من همیشه نفع شما را در نظر می‌گرفتم. متاسفانه دیروز باز هم بنابر عادت منحوس خودم، پولی را که قرار شد بشما قرض بدهم طبق اصول ماموران ثبتي نقض کردم متوجه شدید؟ قلبم با این حماقت کاملاً "مخالف بود، من قبلاً" شما را دوست داشتم، اما پس از فکرهای زیادی باین نتیجه رسیدم که نمی‌توانم رضایت شما را جلب کنم این یک عیب بزرگ من است، شاید یک شخص زرنگ دیگری در این کار موفق شود، بهر حال تمام این مسائل را پیش شما اعتراف می‌کنم و یادآوری می‌نمایم که شیفته خواهر شما فی‌لی‌سی شده‌ام، آیا در این خصوص من کمک می‌کنید؟ از پول من می‌توانید استفاده کنید، هر قدر می‌توانید بردارید و هر قدر بیشتر بردارید بهمان اندازه دوستی خود را ثابت خواهید کرد. من در اختیار شما هستم بی‌آنکه کمترین سود خود را در نظر بگیرم متوجه می‌شوید؟ هر اندازه پیش فی‌لی‌سی شایستگی داشته باشم همان اندازه خود را خوشبخت می‌دانم، خطاهای مرا ببخشید این کارها علی داشت اما قلبم پاگ است.

مارگریت گفت:

— بسیار خوب کاملاً "متوجه شدم اما این کار شما به خواهر و پدرم

مربوط است...

مامور ثبت گفت:

— خودم این را می‌دانم، اما شما بدون شک بزرگ همه افراد

خانواده هستید، بنابراین باید بشما متوسل شد.

این گونه صحبت کردن کاملاً "روحیه شریف مامور ثبت را نشان

می‌داد در همین اوقات پی‌یرکین طبق جواب نامه فرمانده گارد سنت

عمرکه از او خواهش کرده بود تا در یک جشن نظامی شرکت کند شهرت

خود را کسب کرد، زیرا در نامه نوشته شده بود:

— آقای بی‌یرکین ، کلاسی شهردار دوئه ، نجیب‌زاده لژیون دونور حاضر است که ...

مارگریت کمک مامورثیت را آنچه بکارش مربوط می‌شد ، می‌پذیرفت تا وقار خود و آینده‌خواهر و تصمیمات پدرش را از بین نبرد . آن روز مارگریت خواهرش را بدست مارتا و ژوزت که فدائی او بودند سپرد و خودش بسوی ون‌یی همان جایی که نقشه‌هایش بوسیله پی‌یرکین بمورد احراء در می‌آمد حرکت کرد . فداکاری و گذشت طوری در مخیله مامورثیت بوجود آمده بود که تمام اوقاتش صرف خدمت این خانواده می‌شد و سعی داشت در وهله اول زحمت مارگریت را از لحاظ شخم‌زدن و قابل کشت کردن زمین‌هایی را که به زارعین اختصاص می‌یافت ، کم کند . او سه تن از زارعین ثروتمندی را که می‌خواستند در آن جا ساکن شوند ، برای انجام کارها آماده کرد ، و آنها را باجاره کردن این زمین‌ها علاقمند ساخت ، در نتیجه زارعین متعهد شدند در سه سال اول برای هر قطعه زمین ده هزار فرانک و از سال چهارم تا ششم دوازده هزار فرانک و بقیه سالها پانزده هزار فرانک سالیانه مال الاجاره بپردازند ، ضمناً "کندن خندق‌ها ، درختکاری و خرید چهارپایان نیز بعهده آنها محول شد . وقتی هم دهکده‌ها آماده گردید ، اجاره‌داران آمدند زمین‌ها را تقسیم کردند .

چهار سال پس از حرکت بالتازار مارگریت دارائی‌های برادر و خواهرش را از هر لحاظ تامین نمود . ضمناً از طرف اهالی این شهر دختر شجاع مورد تحسین قرار می‌گرفت و از نظر مالی نیز کمک‌هایی باو می‌شد . مارگریت در مورد ساختمان‌ها و خرید مصالح و نظارت کارها عاقلانه رفتار می‌کرد ، و پشتکار عجیبی از خود نشان می‌داد ، در سال پنجم او توانست از بابت مال الاجاره‌ها و بهره‌های پول برادر و درآمد

پدرش مبلغ سی هزار فرانک جمع کند و تا حدودی خساراتی را که بخاطر بلهوسی های پدرش در خانه بوجود آمده بود، برطرف سازد. بدین ترتیب بدهکاریها مرتبا کم می شد، بهره ها تقلیل می یافت، بعلاوه امانوئل صد هزار فرانک ارث عمو را که باو رسیده بود به مارگریت داد و او هم توانست مبلغ دیگری نیز از قروض خانوادگی را بدین وسیله پرداخت کند.

این زندگی پر از شهادت و فداکاری قریب ۵ سال طول کشید و تحت مدیریت ونفوذ مارگریت با موفقیت و پیشرفت همراه بود. گابریل که مهندس پل و جاده سازی شده بود بکمک عموی بزرگش با بستن قراردادی برای ساختن یک کانال، پول زیادی بدست آورد و بدین ترتیب رضایت خاطر مادمازل کونیکس دختر عمویش را که یکی از وارثین بنام منطقه فلاندر محسوب می شد، فراهم ساخت.

در سال ۱۸۲۴ املاک کلائس بکلی آزاد شد کمبود خانه آنها تا حدودی برطرف گردید، پی یرکین برای خواستگاری فی لی سی به بالتازار مراجعه کرد، امانوئل نیز به خواستگاری مارگریت تشویق شد. در آغاز ماه ژوئیه ۱۸۲۵ مارگریت و آقای کونیکس به بریتانی رفتند تا بالتازار تبعید شده را که هر کسی مراجعت او را در دل می پروراند بشهر خود برگردانند او هم خیلی می خواست در میان خانواده اش که زندگی آنها بتازگی سر و سامانی گرفته بود برگردد.

به همین منظور از شغلش دست کشید. مارگریت که ناراحت بود از اینکه نمی تواند جاهای خالی تابلوهای راهرو و سائل تزئینی اتاقهای پذیرائی را پر کند. در همان روزیکه حرکت کرده بود تا پدرش را به منزل برگرداند، پی یرکین و امانوئل به همراه فی لی سی تصمیم گرفتند تا با تزئین اتاقها یک خوشحالی غیر مترقبه ای را برای مارگریت فراهم

سازند.

هر دو نفر تابلوهای زیبایی خریدند و برای زینت بخشیدن خانه در اختیار می‌لی‌سی‌فرار دادند. آقای کونیکس نیز چنین فکری داشت و بخاطر رضایتی که بر اثر اتخاذ روش نجیبانه مارگریت برای او بوجود آمده بود مقدار زیادی پارچه‌های قشنگ و زیبا و اشیاء نفیس دیگری که قبلاً "بوسیله بالتازار بفروش رفته بود برای منزل کلائس خریداری کرد و بدین ترتیب نقائص راهروها و اتاقها، از این لحاظ براف شد.

قبلاً "مارگریت چندین بار به ملاقات پدرش رفته بود و در این دیدارها همیشه با خواهر یا برادرش ژان حرکت می‌کرد. هر بار قیافه پدرش را شکسته‌تر می‌دید، اما در ملاقات اخیر علائم پیری در بالتازار بهمراه نشانه‌های وحشت‌آور یک بیماری خطرناکی اثر گذاشته بود و تغییر فاحش قیافه‌اش بخاطر امراض در صفره‌جوی‌های وی بود که می‌خواست با جمع‌آوری حقوقش باز هم آزمایش‌های قبلی خود را دوباره از سر بگیرد. گرچه بیش از ۶۵ سال نداشت اما موهای سرش بکلی ریخته بود و فقط موهای مختصری در پشت گردنش جلب‌نظر می‌کرد. ریش‌هایش رانمی‌تراشید و آنها را باقیچی کوتاه می‌کرد، پشتش خمیده شده بود، فقر و مسکنت از سرو وضع لباس‌هایش کاملاً به چشم می‌خورد. تفکر زیاد گاهگاهی این قیافه شکسته را بهیجان می‌آورد. نگاه ثابت وضع یاس‌آور و اضطراب دائم صورتش، علائم یک بیماری دیوانگی را اعلام می‌داشت. گاهی در قیافه‌اش امیدی به ظهور می‌رسید زمانی هم با بی‌حوصلگی مانند آتش‌تندی دستخوش خشم و غضب می‌شد سپس با سر و صدای بلندی قهقهه می‌زد بالاخره در بعضی وقت‌ها کوفتگی همراه با افسردگی و دلتنگی وی نظر بیننده را بخود جلب می‌کرد.

مشاهده چنین وضعی امکان داشت برای اشخاص خارجی چندان مهم

نباشد اما کسانی که کلائس را قبلاً "آدم نیک‌نفس و خوش‌خلقی می‌دیدند از مشاهده وضع او کاملاً ناراحت می‌شدند.

مول‌کین‌نیه هم مانند او دائماً "بفکر فرو می‌رفت، بنابراین قیافه‌اش از اضطراب و پریشانی حکایت داشت با وجود بر این مستخدم وفادار دستورهای اربابش را بی‌چون و چرا انجام می‌داد و مانند مادری که از بچه‌اش مراقبت می‌کند، لحظه‌ای از دانشمند غفلت نمی‌کرد بعضی وقت‌ها در مسائل معمولی و عادی که بالتازار بآنها توجهی نداشت مول‌کین‌نیه بکمک اربابش می‌شتافت.

این دو پیرمرد ناتوان که در میان یک رشته از افکار مبهمی دست و پا می‌زدند و به آرزوهای مجهولی چشم دوخته بودند، گاهی‌گاهی بخاطر یک واقعه کوچکی بهیجان می‌آمدند و حرکات وحشتناکی از خود ظاهر می‌ساختند.

وقتی مارگریت و آقای کونیکس بآنجا رسیدند متوجه شدند که بالتازار در مسافرخانه‌ای زندگی می‌کند. دختر جوان منتظر نماند بلافاصله بدین پدر رفت. بالتازار با آنکه در ابتکار علمی خود دست و پا می‌زد ولی مشاهده شهر و خانه و خارده، او را بهیجان آورده بود. قبلاً وقتی نامه‌های دخترش بدستش می‌رسید و از خبرهای خوشی باخبر می‌شدنقشه می‌کشید تا باز هم در خار-مارش را با یک رشته آزمایشهایی که می‌توانست او را بر کشف مسائل مجهولی هدایت کند ادامه بدهد. بنابراین بای

حوصلگی ورود پدرش را انتظار می‌کشید.

مارگریت که بر اثر شوق بگریه افتاده بود، پدرش را بغل کرد اما بخاطر تغییرات زیاده که بعد از آخرین ملاقاتش در این پیرمرد بوجود آمده بود بخود لرزید.

کونیکس هم بوحشت افتاد و سعی داشت پسرعمو را هرچه زودتر

به دوشه برگرداند تا محیط زاد و بومش و زندگی در کانون خانوادگی سلامتی و تندرستی وی را فراهم سازد. در این هنگام یک سلسله حرفهای صمیمانه‌ای از سوی بالتازار به ظهور رسید که برای مارگریت باور کردنی نبود از آن جمله پدرش ناراحت بود، از اینکه دخترش را در محیط زشت و محقر مسافرخانه ملاقات می‌کند، سپس مانند آدم دلسوزی در مورد خورد و خوراکیهای افراد خانواده پرسشهایی کرد، بالاخره بصورت آدم گناهکاری درآمده بود، که می‌خواست از نحوه قضاوت دخترش آگاه شود. مارگریت چون با اخلاق پدرش آشنا بود، بلافاصله به علل این دلسوزیها پی برد و حدس زد که پدرش در این جا هم باشخاصی بدھکار است و بدین وسیله می‌خواهد قبل از حرکت قرضهایش را پرداخت کند.

مدتی پدرش را نگاه کرد، و از حقارت و زبونی وی ناراحت شد و از اینکه ذلت و خواری و دوری از علم و دلوایی پیرمرد را بصورت آدم بی‌جراتی تبدیل کرده است متأثر گشت. مارگریت با آنکه دختر با لیاقتی بود و در این مدت کارهای شایسته‌ای از خود نشان می‌داد اما از مشاهده وضع رقت‌بار پدرش بی‌پراس افتاد.

کونیکس در برابر این پیرمرد مثل اینکه وجود خارجی نداشت چون بالتازار فقط به دخترش چشم دوخته بود و باو می‌اندیشید و درست مانند بعضی از مردها که بخاطر قدرت زنهایشان، در وحشت برمی‌برند، او هم از دخترش حساب می‌برد. هنگامی که نگاهش بسوی مارگریت می‌افتاد، دختر هم آنرا با قدرت و خشونت غافکنبر سی کرد، درست‌یحه پیرمرد بصورت طفلی می‌شد که خود را از هر لحاظ حطاکار و محرم احساس می‌نمود. دختر بزرگوار نمی‌داست با این حرکات کودکانه پدرش و با این خنده‌های پوچ مخره‌ای که روی لبانش نقش می‌بندد بجهت‌ترتیبی

باید خود را تطبیق بدهد او از چنین اختلافی که بین شهادت او و حقارت پدرش بوجود آمده بود رنج می برد و با خود می گفت:

— سعی خود را بکار خواهم برد، تا شایستگی و لیاقت پدرم دوباره در میان خانواده بهمان شکل قدیمی خود نضج بگیرد.

وقتی کونیکس از اتاق بیرون رفت مارگریت پرسید:

— پدر شما که در این جا به کسی بدهکار نیستید؟

بالتازار قرمز شد و با تائر و اندوه جواب داد:

— من نمی دانم، مول کین نیه بهتر می داند، چون این مرد شجاع به همه کارهایم وارد است.

مارگریت بلافاصله مول کین نیه را صدا زد. وقتی مستخدم وارد شد دختر این باریقه های هردو را با دقت بررسی نمود. ولی مول کین نیه بطرز خشنی پرسید:

— آقا بچیزی احتیاج دارد؟

مارگریت که از لحن صدا و رفتار گستاخانه مول کین نیه آنهم در برابر پدرش ناراحت شده بود پرسید:

— مگر پدرم خودش نمی داند چقدر با شخص بدهکار است؟

مول کین نیه گفت:

— اما بدهکاری آقا...

دختر فریاد زد:

— زود باش بگو، پدرم به چه اشخاصی بدهکار است؟

— در این جا آقا یک هزار فرانک بیک عطاری که جنس کلی می—

فروشد بدهکار است این عطار، برای ما پناس، روی، سرب و مواد دیگری تهیه می کند.

مارگریت پرسید:

— قرض دیگری در این جا ندارید؟

بالتازار که به مستخدمش خیره شده بود چشمتی زد، در نتیجه مولکین نیه جوابداد:

— نه.

مارگریت گفت:

— بسیار خوب، بیا این هزار فرانک را بگیر. بالتازار با خوشحالی دخترش را بغل نمود یاو گفت:

— دخترم، تو واقعا "فرشته‌ای، نظیر نداری.

اما با تمام این خوشحالی مارگریت از خطوط و گرفتگی چهره، به اضطراب و ناراحتی پدرش پی برد و پیش خود حساب کرد که این هزار فرانک تنها بهای چیزهای جزئی آزمایشگاهست، حتما "پولهای دیگری نیز باید بدهکار باشد. در حالیکه کنارش می‌نشست پرسید:

— مگر باز هم به اشخاص بدهکارید؟ هرچه هست بگوئید تا با خیال راحت به شهر خودمان برگردیم.

بالتازار در حالیکه دست‌های دخترش را می‌بوسید با وضع تاثر آوری گفت:

— آخر ناراحت می‌شوی.

— نه.

بالتازار در حالیکه رفتارش مثل بچه‌ها شده بود پرسید:

— می‌توانم حقیقت را بتو بگویم، تو همد را می‌پردازی؟ دختر که بغض گلویش را گرفته بود گفت:

— البته.

— بسیار خوب! بدهکاری من ولی جرات نمی‌کنم...

— پدر عجله کنید....

پیرمرد گفت :

— خیلی زیاد است .

مارگریت که بر اثر ناراحتی دست‌ها را به هم وصل کرده بود ، منتظر

ماند .

— من سی هزار فرانک به مؤسسه پروتز و شیفرویل بدهکارم .

دختر که نفس راحتی کشیده بود گفت :

— بسیار خوب من هم سی هزار فرانک جمع کردم و می‌توانم آن را

بشما بدهم تا قرضتان را ادا کنید .

بالتازار از جا برخاست و دخترش را بغل کرد ، در اتاق دور زد

و مانند بچه‌ها به جست و خیز پرداخت . دوباره مارگریت را روی همان

صندلی نشاند و فریاد زد :

— دخترم تو خیلی ارزش داری مدتی بود که خواب راحت نداشتم

چون مؤسسه پروتز و شیفرویل به نامه پی‌درپی برایم فرستاده و تهدیدم

کردند که اگر پولها را نپردازم تعقیب خواهند کرد .

دختر جوان مایوسانه پرسید :

— مگر باز هم بکارتان ادامه می‌دهید ؟

بالتازار با خنده دیوانه‌واری جواب داد :

— بله دخترم ، بالاخره من باید بیدم برسم متوجه می‌شوی

چون ما . . .

— پدر منظور شما از ما چه کسانی است ؟

— منظورم مول‌کین‌نیه است چون او می‌فهمد من چه می‌گویم ، این

مرد بینوا مرتباً به کمکم می‌شتابد و نسبت بمن از هر لحاظ فداکار

است .

با ورود کونیکس صحبت‌های آندو قطع شد ، مارگریت به پدرش اشاره

کرد تا ساکت شود چون می‌ترسید اعتبار آنها پیش عمو از بین برود. از طرفی مارگریت از ادامه تحقیقات شیمی که نوحه پدرش را باز بخود جلب می‌نمود در وحشت بسر می‌برد. بالتازار تنها به آزمایشگاه خود می‌اندیشید و در باره از بین رفتن ثروت خانوادگی کمترین غصه‌ای بخود راه نمی‌داد.

فردای آن روز همگی بسوی فلاندر حرکت کردند مسافرت طولانی شد اما در اثنای آن مارگریت توانست بطرز برخورد های پدر و مستخدمش بیشتر دقت کند، همین امر سبب شد تا با خود بیندیشد آیا این مستخدم پیر عمداً در برابرالتازار چنین روش نامناسبی را اتخاذ کرده است تا بدین ترتیب وسیله برتری خود را مانند اشخاص بی‌تریبی به ثبوت برساند و پدرش را تحت انقیاد خود قرار بدهد؟ یا بر عکس پیرمرد چنین روشی را که برای وی عادی شده بود، شخصاً بین خود و مستخدمش برقرار نموده است. در نتیجه رفتار آندو شبیه رفتاری بود که بین یک کارگر و ابزار کار وجود دارد، یا نظیر همان رفتاری که بین یک مرد عرب و اسب دونده‌اش ایجاد می‌شود به چشم می‌خورد.

مارگریت منتظر فرصتی بود تا در این باره تصمیم فاطمی بگیرد. قصد داشت در صورت امکان پدرش را از این جریان خوارکننده نجات بخشد.

وفی به پاریس رسید چند روزی در آن جا ماند تا فروض پدرش را بپردازد ضمناً از فروشندگان مواد شیمیائی تقاضا نمود تا در آیند بدون درخواست قبلی از ارسال اجناس به شهر دوئه خودداری ننمایند. او از پدرش خواست تا لباس نویسی کند و نظیر سایر افراد به نظامت و پاکیزگی خود دقت نماید همین اصلاح ظاهری یک نوع نایستگی جسمی برای بالتازار بوجود آورد در نتیجه تحولاتی در انگارش روی

داد .

مارگریت بلافاصله به دوئه برگشت و پیش خود فکر می کرد ، وقتی پدرش با آنجا برسد با چیزهای شگفت آوری روبرو می شود در نتیجه از دیدن آنها خوشحال خواهد شد .

در سه فرسخی شهر ، فی لی سی که سوار براسبی بود ، به همراه مانوئل و پی یرکین و سایر دوستان و اقوام خانواده با استقبال آنها شتافتند . این مساعرت افکار شیمی دان را بکلی دگرگون ساخت و منظره فلاماند در روحیه اش اثر عجیبی بجا گذاشت .

وقتی هم با شوق و ذوق استقبال کنندگان خود روبرو شد ، هیجان شدیدی بوی دست داد . در نتیجه اشکهایش جاری گشت ، صدایش لرزید ، پلک هایش قرمز شد ، طوری بچه ها را بغل کرد ، که قادر نمی شد بلافاصله آنها را رها سازد .

در نتیجه وضع او همه حاضرین را تحت تاثیر قرار داد . وقتی خانم اش را دید رنگش پرید و مثل جوانان از کالسکه اش روی زمین جست هوای خانه را با نفس عمیقی استنشاق کرد و با علاقه مفروطی تمام قسمت های آن را از مد نظر گذراند ، کمرش راست شد ، قیافه اش جوان گشت ، هنگام ورود به سالن بگریه افتاد چون بلافاصله پی برد که دخترش بجای شمعدانهای نقره ای که قبلا " بفروش رفته بود ، شمعدانهای تازمائی تهیه دیده و بجای آنها قرار داده است . غذاهای مجللی روی میز سالن جلب نظر می نمود ، ضمنا " جاهای خالی قفسه های سالن با اشیاء کمیاب و نفیس دیگری پر گردید .

خوردن این غذا در آن روز خیلی طول کشید چون بالتازار از یکایک بچه ها می خواست تا جریان کار خود را برای او بازگو کنند . هیجانی که از این بازگشت در روحیه این پیرمرد بوجود آمده بود ، او را و

می داشت تا سعادۃ خانوادگی خود را از هر لحاظ در نظر بگیرد و پدر خوبی برای خانواده اش باشد. بنابراین برداشت های وی کاملاً " بشکل همان نجابت قدیمی ظاهر می شد .

در لحظات اول او بخاطر برخورداری از تملک این همه اشیاء خوشحال بود ، بی آنکه از خود بپرسد بچه ترتیبی این همه وسائل از دست رفته اش دوباره فراهم گردید .

نهار تمام شد چهار فرزند باتفاق پدر و پی برکین وارد سالن پذیرائی شدند همان جائی که بالتازار از دیدن کاغذهای تبرخورده ای که بوسیله مامور ثبت روی میز قرار داشت غرق در حیرت شد . بچه ها نشستند ولی بالتازار بوضع تعجب آوری کنار بخاری دیواری سرپا قرار گرفت .

پی برکین گفت :

— تمام این کارها بر اثر اختیاراتیست که آقای کلائی به بچه های خود داده است ، البته انجام آن ها خالی از اشکال نبود . آنوقت مانند سایر ماموران ثبتی که مسائل جدی را با روی خوشی توضیح می دهند مزود :

— سرعمر شما هم باید باین موضوع کاملاً توجه داشته باشید . آقای کلائی که وجدانش یادآور زندگی گذشته شده بود ، عذرت مامور ثبت را بحزله یک سرزنش دانست و ظاهراً ناراحت شد .

مامور ثبت به خواندن اسناد پرداخت ، هر اندازه این عمل ادامه می یافت ، شکفتی بالتازار بیشتر می شد . قبلاً در یکی از آنها آمده بود که دارائی زنش هنگام فوت به یک میلیون و شصت هزار فرانک می رسد و تسلیم این پول بپدر یک از بچه ها پول مهمی محسوب می شد و پدر خوب و دلسوز یک خانواده هم می توانست با چنین سرمایه ای بامور زندگی

خانوادگی پیدارد. اما جریان دیگری روی داد، خوشبختانه در غیاب رئیس خانواده بر اثر تلاش و کوشش پاره‌ای از افراد خانواده، خانه از گرو آزاد شد. بالتازار بخانه‌اش برگشت، املاک ده از گرو خارج گشت. آنوقت بی‌برکبی فیوضی را که یولیهای آن پرداخت شده بود و نوشته‌هایی که بر روی وقف املاک دلالت داشت، بهمه افراد خانواده نشان داد.

در این هنگام که بالتازار حسینی برای خود از لحاظ پدری و شهروندی کسب کرده بود، روی سندلی راحتی خود افتاد و مارگریت را بخاطر این همه هداکاری که در هنگام قرائت این اسناد غایب بود پیش خود خواست، خود را برای برگزاری یک جشن مفصلی آماده می‌کرد، هر یک از افراد خانواده بمنظور پیرمرد پی برد، زیرا بالتازار با چشمان اشک‌آلودی می‌خواست دخترش را هر چه زودتر ببیند.

آن بدنبال مارگریت رفت، وقتی بالتازار دخترش را دید بسوی هجوم برد او را در آغوش کشید، و با صدائی بلند گفت:

— خواهش می‌کنم باز هم قدرت خود را در این راه ادامه‌ده، از اینکه تمام اختیارات خود را بتو دادم خوشخالم و در حضور همه این افراد از نوشکر می‌کنم و باز هم می‌خواهم مثل گذشته موجبات خوشبختی خانواده را فراهم کنی.

سرش را برای شکرگزاری بسوی آسمان بلند کرد و سپس بسوی دخترش چشم دوخت دست‌ها را رویهم گذاشت و قیافه‌اش طوری شد که برای تمام افراد از هر لحاظ تازگی داشت. پس از مکث کوتاهی گفت:

— آه! کجائی بی‌بی‌تا، تا بجهات را از نزدیک ببینی و تحسین کنی! مارگریت را باز هم در آغوش کشید و با وضع موقرانه شبیه زندگی گذشته‌اش گفت:

— همه ما باید از دختر عزیزم مارگریت سپاسگزار و حق شناس باشیم چون زمانی کس به کارهای خود پرداخته بودم او با شهامت بی نظیری مشکلات خانوادگی را حل کرده است، بنابراین باز هم اختیارات امور خانوادگی را بعهده او می گذارم.

پی برکین در حالیکه ساعتش را نگاه می کرد گفت:

— حالا بن قراردادهای ازدواج را می خوانم تا ببینم نظرقانون در این مورد چیست. آقای راپارلیه مأمور ثبت وارد شد، سایر افراد و شخصیت ها هم ضمن آوردن هدایایی از راه رسیدند، مهمانان برای خوردن غذاها سر میز دعوت شدند، چون این جشن بخاطر برگشت آقای کلائی و امضاء قراردادهای انجام می گرفت. باز هم مردم از راه می رسیدند و همین موضوع اهمیت این مجلس را چندین برابر می ساخت. سه خانوادهای که بخاطر برگزاری مراسم ازدواج بجهه های خود از لحاظ آوردن هدایا با هم به رقابت پرداخته بودند. در مدت کمی اتاق پذیرائی پر از هدایایی شد که از هر جهت برای نامزدها تازگی داشت. قطعات درختنده طلا چشم ها را خیره می کرد، شالهای کشمیری، گردنبندها، زینت های دیگر و وائیل زیبای دیگری زینت بخش این مجلس شده بود و وضع سرور انگیزی در میان حاضرین چه از سوی کسانی که هدایا را می بخشیدند و چه از نظر کسانی که هدایا را می گرفتند بوجود آمد و خوشحالی های بچگانه ای روی همه قباچه ها نقش بسته بود. بطوریکه ارزش هدایای باشکوه چندان مورد توجه قرار نمی گرفت بلکه وجود خود هدایا، کنجکاوی حاضرین را بیشتر بخود جلب می کرد.

بلافاصله مراسم معمول تشریفات آغاز گردید. پدران و مادران تنها کسانی بودند که می بایستی می نشستند و حاضرین نیز در برابر آنها سر پا قرار می گرفتند. در یک سوی سالن کابریل و دختر خانم کونیکس و

آقای سولیس و مارگریت و فیلیسی و پی‌یرکین ایستاده بودند، چند قدم جلوتر از آنها بالتازار و کونیکس تنها افرادی بودند که روی صندلی راحتی نشسته بودند. زن پشت سر پدرش بود، حضور عده‌ای از زنان و مردان شیک‌پوش فامین هم، در میان مهمانان جلب نظر می‌کرد.

تهردار دوشه مراسم ازدواج را شروع نمود عده‌ای هم از میان دوستان صمیمی به فامیل، بعنوان شاهد انتخاب شدند و هدایای گرانقدر مقامات مملکتی را به زوجها اهداء می‌کردند. همه افراد سرشناس شهر حتی کشیش سنت — پیر هم در این مراسم حاضر بودند.

این جشن که با اصول سنتی برپا می‌شد از یک وضع باشکوهی برخوردار بود و خاطرات قدیمی را احیاء می‌کرد. بعلاوه در تمام این سالها فقط در این هنگام بود که بالتازار از تحقیق مطلق خود دست کشیده بود.

آقای راپارلیه مامور ثبت از مارگریت پرسید:

— آیا تمام مهمانانی که برای امضاء کردن دعوت شده‌اند حاضرند؟
وقتی جواب مثبت شنید بلافاصله برگشت، عقدنامه مارگریت و سولیس را که می‌بایستی اول خوانده می‌شد برداشت. اما ناگهان در سالن باز شد و مول‌کین‌نیه با چهره برافروخته و هیجان‌زده‌ای فریاد زد:
— آقا! آقا!

بالتازار نگاه مایوسانه‌ای به مارگریت انداخت و ضمن اشاره‌ای او را بوسیله دعوت نمود. بلافاصله وضع تاثرآوری به همه حاضرین دست داد.

پدر گفت:

— دخترجان، من جرات نمی‌کردم بنویسم اما حالا که تو این همه لطف و محبت در باره‌ام کردی فکر می‌کنم باز هم مرا از این

بدبختی نجات خواهی داد. مولکینیه برای این آزمایش آخری مبلغ بیست هزار فرانک بمن قرض داده است وقتی فهمید وضع خراب شده است پولش را می‌خواهد، چون آدم بیچاره‌ای است تو هم پولش را باو بده او تنها کسی است که در تمام بدبختی‌ها عمخوار من بوده است و بکار من ایمان دارد، اما مولکینیه دوباره فریاد زد:

— آقا، آقا!

بالتازار در حالیکه برمی‌گشت پرسید:

— چیه؟

— آقا یک الماس!

کلائی در حالیکه در دست مستخدمش یک قطعه الماس درخشانی را دید فوراً "باتاق پذیرائی برگشت. مولکینیه آهسته گفت:

— چند لحظه پیش من بازمایشگاه رفتم.

کلائی که در این اواخر همه چیز را از یاد برده بود، نگاه تحسین‌آمیزی به مستخدم پیرش انداخت یعنی آفرین بر تو که اولین کسی بودی که بازمایشگاه رفتی.

مولکینیه گفت:

— من این الماس را در میان کپسولی که به پیل مربوط است و ماه قبل آن را بحال خود گذاشته بودیم، بدست آوردم. آنوقت یک قطعه الماس هشت ضلعی سفیدی را که شفاع آن چشم‌های حیرت‌زده حاضرین را خیره می‌کرد بهمه نشان داد، سپس گفت:

— مسلماً بی‌آنکه بتوانم علل آن را توضیح بدهم در آزمایشگاه من عمل فوق‌العاده‌ای بوقوع پیوست. لعنت باین جلای شهر! لعنت باین شانس! افسوس! اگر در این مدت، این کار ناکهانی، نمی‌دانم چطور بگویم این تبلور این تغییر شکل بالاخره این معجزه را از نزدیک

مراقب بودم، الان همه بچه‌هایم ثروت زیادی بدست می‌آوردند، اگرچه این حل مشکل نیست، چون من به تحقیق پرداخته‌ام تا افتخاراتی برای کشورم فراهم کنم ولی از این ساعت آن تاثیر تکین‌یافته‌ام به سعادت بیشتری تبدیل می‌شود، بشرطی که باز هم با آفتاب علم، آزمایش‌هایم را گرم کنم!

همه افراد در برابر این مرد ساکت بودند و عبارات تاثیرآورش را تصدیق می‌کردند. ناگهان بالتازار ناراحتی خود را پس زد و بسوی حاضرین طوری نگاه کرد که در اعماق وجود همه آنها اثر گذاشت. الماس را از دست مستخدمش گرفت و آنها را به مارگریت بخشید و با صدای بلندی گفت:

— فرشته من این الماس بتو تعلق دارد.

سپس مولکین‌نیه را بدنبال‌کاری فرستاد و به مامور ثبت گفت:

— حالا بکارتان ادامه بدهید.

این گفتار، تمام حاضرین را تحت تاثیر قرار داد و رفتارشان بصورت نقش‌هایی که بازیگران تئاتر در صحنه بعهده می‌گیرند، همه افراد را بهیجان آورد! بالتازار در حالیکه نشسته بود آهسته بخود می‌گفت: امروز من باید پدر باشم، مارگریت حرفش را شنید جلو آمد و با احترام دست‌هایش را بوسید.

اما نوئل وقتی نامزدش پیش آمد گفت:

— تا کنون هیچ مردی این همه بزرگ و قوی نشده بود، اگر شخص

دیگری بود دیوانه می‌شد.

هر سه عقدنامه قرائت و امضاء شد، هر کس سعی داشت تا از بالتازار دلیل بوجود آمدن این الماس را بپرسد اما بالتازار نمی‌توانست درباره این حادثه عجیب چیزی بگوید، تنها به آزمایشگاه خودنگاه

می‌کرد و آنرا با خشم و ناراحتی بهمه نشان می‌داد.
 — بله بر اثر قدرت زیاد ماده تغییر می‌کند و همین امر فلزات و
 الماس‌ها را بوجود می‌آورد، البته این کار تقریباً در یک لحظه آنهم
 بطور تصادف انجام می‌گیرد.

یکی از افرادی که درصدد اظهار عقیده برآمده بود گفت:
 — این‌گونه تصادفات معمولاً بطور طبیعی انجام می‌گیرد، این قطعه
 الماس هم از روی آن جسمی که در حال اشتعال بود جدا گردید.
 بالتازار رو به دوستان خود کرد و گفت:
 — فعلاً این موضوع را فراموش کنیم، من خواهش می‌کنم، در این
 باره به بحث نپردازیم.

مارگریت بازوی پدرش را گرفت تا او را به اتاقهایی که مراسم باشکوه
 جشن در آنجاها برقرار شده بود هدایت کند.
 بالتازار وقتی پس از مهمانان وارد راهرو شد آنجا راز تابلوها و
 گل‌های زیبایی مزین دید. ناگهان فریاد زد:
 — عجب تابلوهائی، بعضی هم، همان تابلوهای قدیمی ماست.
 ناگهان توقف نمود. رنگ صورتش تغییر کرد، و اندوهی بوی دست‌داد،
 سنگینی اشتباهات گذشته را آمیخته با شرمساری و ندامت در خود احساس
 می‌نمود.

مارگریت در حالیکه به تاثرات قلبی پدرش پی برده بود گفت:
 — پدر تمام این‌ها مال شماست.

پیرمرد فریاد زد:

— فرشته من، فرشتهای که ارواح آسمانی باید ترا ستایش‌کنند،
 چند بار می‌خواهی پدرت را شرمنده کنی؟
 دختر جوابداد:

— هیچ‌اندوهی بخودتان راه ندهید و کمترین غصای هم نداشته باشید، چون شما بعدها انتظارات مرا برآورده خواهید کرد. من در باره مول‌کین‌نیه هم خیلی فکر کردم، پدر عزیزم چیزهایی که شما در باره او بمن گفتید سبب شد تا قدر او را بیشتر بدانیم بنابراین ازکار او کاملاً راضی هستیم. من قبلاً در باره این مرد بد قضاوت می‌کردم، بفکر این نباشید که باو بدهکارید او پیش شما مانند یک دوست ساده‌ای خواهد ماند.

امانوئل در حدود ۶۰ هزار فرانک پس‌انداز کرده است ما آن را به مول‌کین‌نیه خواهیم داد، زیرا با این همه خدمت صادقانه‌ای که این مرد نسبت بشما روا داشته است جا دارد تا در بقیه روزهای زندگی خود خوشبخت باشد. در باره من و امانوئل ناراحت نباشید ما یک زندگی آرام و ساده‌ای را در پیش خواهیم گرفت ما فعلاً باین پول احتیاجی نداریم، وقتی پولدار شدید آن را بما پس خواهید داد.

— آه! دخترم، مرا ترک نکن، همیشه یار و مددگار من باش. بالتازار وقتی به اتاقهای پذیرائی وارد شد، همه آنها را مانند گذشته مرتب و زیبا دید. بلافاصله مهمانان وسیله‌پلگانی به سالن بزرگ غذاخوری کف ساختمان هدایت شدند. روی هر یک از پله‌ها، گل‌های زیبای گلدانها چشم‌ها را خیره می‌ساخت. یک دست ظروف نقره‌ای که از لحاظ شکل و منظره از هر لحاظ جالب بنظر می‌رسید، از سوی گابریل بالتازار اهداء شد، این ظروف زیبا مانند مدالی که بعنوان حق‌شناسی به شخصیتی داده شود، توجه همه حاضرین مجلس را بخود جلب کرد. مستخدمین کونیکس، کلاش، پی‌یرکین در میان جمع در تکاپو بودند، و از مهمانان بطرز شایسته‌ای پذیرائی می‌کردند.

بالتازار بهمراه مول‌کین‌نیه با آن که در آن مجلس سرور و شادی

و میان آن‌همه فامیل‌ها و دوستان صمیمی قرار داشت ولی هیچ‌ان زده و پژمرده بنظر می‌رسید و همین امر سبب شد تا افراد هم مثل اینکه در برابر بزرگترین خوشحالی‌ها یا ناگواری‌ها قرار گرفته باشند، سکوت اختیار کنند آنگاه بالتازار فریاد زد:

— بچه‌های عزیز، از اینکه شما برای بازگشت من متحمل این همه مخارج و زحمت شده‌اید واقعا "از شما تشکر می‌کنم".

عباراتی که این پیرمرد ادا کرد و خود را بآن کيفرداد طوری بود که بلافاصله وضع رقت‌انگیزی را در میان جمع بوجود آورد و همه را متاثر ساخت و حتی عده‌ای بگریه پرداختند.

البته این آخرین اندوه آن جمع بود زیرا پس از آن، مجلس سرور و شادمانی خود را بازیافت و جشن خانوادگی بطرز باشکوهی برگزار گردید.

پس از شام افراد متشخص شهر برای شرکت در مراسم رقص که بشبوه کلاسیک در منزل اصلاح شده کلاش برگزار می‌شد کم‌کم وارد شدند ضمناً این سه ازدواج بهانه‌ای بدست اشخاص داد و باعث شد تا آنها مدتی در منزل کلاش رفت و آمد کنند در نتیجه کلاش هم آزمایشگاهش را تعطیل کرد و در پذیرائی افراد شرکت نمود.

پسر بزرگش روی زمینی که در کنار خانه کونیکس بود ساکن شد زیرا نمی‌خواست از خانواده زنش جدا باشد، فی‌لی‌سی هم به‌مراه‌پی‌یرکین خانه پدرش را ترک کرد و در هتلی که شوهرش ساخته بود ساکن گردید. از طرفی آقای راکتس عموی پی‌یرکین مرده بود، و از این لحاظ ثروت شراری باو رسید.

ژان بیاریسی رفت تا تحصیلاتش را ادامه بدهد، تنها مارگریست به‌مراه امانوئل در خانه پدری باقی ماند و طبقه دوم ساختمان جلویی

در اختیار او قرار گرفت .

مارگریت می‌کوشید تا به امور مادی پدرش نظارت کند و در این کار شوهرش نیز باو کمک می‌کرد . این دختر نجیب که در این ازدواج به افتخار بزرگی نائل شده بود خود را سعادتمندترین افراد دنیای دانست . ازدواج این دو موجود با شهادت آنهم در میان آنهمه گرفتاری که هم‌دیگر را مقدس وارد و ست داشتند ، تحسین کلیه اهالی شهر را برمی‌انگیخت . آقای امانوئل که از مدت‌ها پیش از بازرسی کل دانشگاه استعفاء داده بود ، در دوتنه بسر می‌برد و همه افراد بخاطر لیاقت و شایستگی برای او احترامی قائل می‌شدند تازه نامش از سوی مدارس آن منطقه جزو لیست نمایندگان انتخابات مجلس اعلام گردید . مارگریت که در بدبختی‌ها خود را از هر لحاظ قوی و استوار نشان می‌داد هنگام خوشبختی هم زن مهربان و دلسوزی شده بود .

کلائس که در اوائل به نقشه‌های گذشته خود می‌اندیشید ، گرچه چندین آزمایش کم‌ارزشی که مخارج آنها زیاد نبود انجام داد اما کم‌کم نسبت به آزمایشگاه خود بی‌علاقه گردید . مارگریت هم که مانند گذشته بزندگی روزانه پدرش نظارت داشت هر ماه یک جشن بزرگ خانوادگی که در آن تمام فامیل‌های کونیکس و پی‌یرکین دعوت می‌شدند برپا می‌ساخت . حتی در یکی از روزهای هفته هم اشخاص برجسته شهر را برای نوشیدن قهوه دعوت می‌کرد و بعدها همین کار او در بین اهالی شهر بصورت یکی از سرگرمی‌ها مرسوم شد . کلائس هم در تمام این جلسات حاضر می‌گشت و در باره دختر بزرگش مهربانی می‌کرد و رفتارش طوری بود که بچه‌ها فکر می‌کردند که او از تحقیقاتش چشم پوشیده و برای همیشه آنرا کنار گذاشته است . سه سال بهمین منوال گذشت . سال ۱۸۲۸ بر اثر وقوع حادثه‌ای ، امانوئل مجبور شد به اسپانیا برود . در

آنجا در میان خانواده سولیس سه جریان غیر مترقبه‌ای بصورت بیماری، پیری، خشکسالی بظهور رسید، در نتیجه عده‌ای از اقوام نزدیک وی جانشان را از دست دادند. پس از فوت آنها ثروت سرشاری در اختیار سولیس قرار گرفت و چون مرد جوان وارث منحصر بفرد این خاندان ثروتمند محسوب می‌شد، ناچار برای انجام پاره‌ای از کارها، مجبور شد مدتی در آنجا بماند.

مارگریت نمی‌توانست دوری شوهرش را تحمل کند، بعلاوه می‌خواست قصر مشهور کازارئال را که مادرش دوران کودکی خود را در آن گذرانده بود، حتی شهر گرنا د مرکزی اصلی خانواده سولیس را از نزدیک ببیند. مارگریت وقتی به پدرش پیشنهاد کرد تا به‌همراه او به اسپانیا حرکت کند پدرش سن زیادش را بهانه قرار داد و از رفتن با اسپانیا امتناع ورزید، اما دلیل اصلی این کار بخاطر نقشه‌هایی بود که در سر داشت و می‌خواست هر چه زودتر انجام دهد.

امانوئل و مارگریت بعنوان کنت و کنتس مدتی در اسپانیا ماندند و در همان جا صاحب فرزندی شدند ولی در اواسط سال ۱۸۳۰ به کادیکس برگشتند، و تصمیم داشتند برای رفتن به فرانسه سفر خود را از راه دریا ادامه بدهند. اما ناگهان مارگریت با نامه خواهرش که از خبرهای ناگواری حکایت داشت روبرو شد. در عرض هجده ماه پدرش بکلی از هستی ساقط گردید در نتیجه گابریل و بی‌یرکین مجبور شدند برای رفع حوائج خانواده هر ماه مبلغی در اختیار مولکین‌نیه قرار بدهند. خود مستخدم هم پولهایش را بارباش تحویل می‌داد، تا وسائل مورد نیاز آزمایشگاهش را فراهم کند. از طرفی بالتازار حاضر نبود با کسی روبرو شود حتی بچه‌هایش را نیز در خانه راه نمی‌داد. ژوزف و مارتا مرده بودند، راننده درشکه و آشپز و سایر مستخدمین خانه

بتدریج از کار مرخص شدند و اسب‌ها و سازوبرگها بفروش رفته بود. گرچه مولکین نیه اسرارکارهای اربابش را برای کسی بازگو نمی‌کرد، اما کاملاً احساس می‌نمود، پول‌هایی را که از طرف گابریل و پی‌یرکین در هرامه پرداخت می‌شود، برای خرید مواد آزمایشگاه بمصرف می‌رسد. آذوقه مختصری که این مستخدم بدبخت از بازار می‌خرد، کاملاً نشانگر آن بود که این دو پیرمرد در نهایت فقر و تهیدستی روزگار می‌گذرانند.

بالاخره برای اینکه خانه پدری آنها بفروش نرود گابریل و پی‌یرکین بهره‌های پول‌هایی را که بالتازار بدون اطلاع آنها از افراد قرض کرده بود ماه‌ماه پرداختند. هیچیک از بچه‌ها نفوذی روی این پیرمرد نداشتند، پیرمردی که در سن هفتادسالگی برای رسیدن بهدفی که از هر لحاظ پوچ و بی‌معنی بنظر می‌رسید قدرت عجیبی از خود نشان می‌داد. شاید مارگریت می‌توانست مانند گذشته باز هم در برابر پدرش ایستادگی کند، بهمین دلیل فی‌لی‌سی از خواهرش خواهش کرد، هرچه زودتر حرکت نماید زیرا می‌ترسید پدرش باز هم اسناد دیگری را امضاء کند.

گابریل، کونیکس، پی‌یرکین هم در اضطراب بسر می‌بردند، چون فکر می‌کردند بالتازار با آنکه تا آن زمان هفت میلیون فرانک ثروت خانوادگی را بباد فناداده بود، حاضرنبود کارش را تعطیل کند ناچار تصمیم گرفتند، منبع قروض او را نپردازند. بهرحال نامه فی‌لی‌سی نقشه مسافرت خواهرش را تغییر داد و او هم بلافاصله راه نزدیک‌تری را برای رسیدن به دوشه در نظر گرفت. پس‌اندازها و ثروت سرشار جدیدش کاملاً با اجازه می‌داد، تا بار دیگر قرضهای پدرش را بپردازد البته تمام این کارها را بخاطر سفارش مادرش انجام می‌داد تا آخر عمر پدرش

به بی حرمتی منجر نگردد. مسلماً فقط او می توانست بخاطر نفوذی که روی این پیرمرد داشت، او را از ادامه کار موردنظرش باز دارد. در چنین سنی هیچکس کار مفیدی را از چنین بدن ضعیفی انتظار نداشت، اما مارگریت می خواست بی آنکه پدرش ناراحت شود، قدرتش را ظاهر سازد، ولو اینکه پدرش به هدف علمی خود که برای آن زحمات زیادی متحمل شده بود، نزدیک می شد.

آقا و بانوی سولیس در یکی از روزهای آخر ماه سپتامبر سال ۱۸۳۱ به فلاندر رسیدند، سپس بلافاصله به دوئه عازم شدند.

مارگریت در محله پاریس در برابر خانه پدری خود توقف کرد، هر قدر زنگ زد، در باز نشد، زنگ در بشدت صدا می کرد، اما کسی جواب نمی داد. بر اثر سر و صداها کالسکه ها همسایه ها به پنجره های اتاقشان نزدیک شدند، تا منظره بازگشت این زن و شوهر مهربان را از پشت پنجره ها تماشا کنند.

ورود ناگهانی مارگریت کنجاوی همه آنها را برانگیخته بود و دلیل آنرا مربوط بوقوع حادثه جدیدی در این خانه می دانستند. یکی از مغازه داران که از مغازه اش خارج می شد به مستخدم سولیس گفت:

— بالتازار پیر یک ساعت قبل از منزلش خارج شد و بی شک همین حالا به همراه مولکین نیه در اطراف قصر در حال قدم زدن است. مارگریت بدنبال یک قفل ساز فرستاد تا در خانه را باز کند ضمناً با مخالفت پدرش روبرو نشود چون خواهرش نوشته بود، پدرش هیچکس حتی بچه هایش را هم در خانه اش راه نمی دهد. در این اثنا، امانوئل حرکت کرد تا بالتازار را ببیند و او را از ورود دخترش آگاه سازد، مستخدم مارگریت هم بلافاصله راه افتاد،

تا آقا و خانم پی‌یرکین را خبر کند. در یک لحظه در باز شد مارگریت داخل سالن شد و سائل سفرش را روی زمین گذاشت وقتی چشمش به دیوارهای لخت سالن افتاد مثل اینکه دیوارها را آتش زده باشند همه جا سیاه و لخت بنظر می‌رسید، تابلوهای زیبای وان‌هوسیوم و تصویر رئیس خاندان کلائس‌ها، بفروش رفته بود، سالن غذاخوری از تمام وسائل زینتی خالی بود مارگریت از مشاهده وضع آنجا بوحشت افتاد روی میز وسط سالن که کنارش دو صندلی حصیری بود، دو بشقاب و دو کاسه و وسائل غذاخوری دیگری به چشم می‌خورد و روی یکی از بشقابها بقایای قطعات یک ماهی نمک‌سودی که بیشک کلائس و مستخدمش آنرا بین خودشان قسمت کرده بودند، جلب‌نظر می‌کرد، دختر بینوا بسرعت به اتاقهای دیگر خانه سر زد در نتیجه منظره تمام آنها بخاطر نبودن وسائل داخلی، نظیر وضع سالن غذاخوری ناثر و تالم او را بشدت برمی‌انگیخت. کشف مطلق و تحقیقات علمی بالتازار تمام وسائل خانه را چون حریقی بباد فنا داده بود، در اتاق پیرمرد بجای اثاثیه‌ها تنها یک تخت و یک صندلی و سیزی بود که روی آن شمعدان بی‌ریخت می‌به چشم می‌خورد و در ته آن ذره شمعی چسبیده بود، پنجره‌ها فاقد پرده شده بود، همه اشیاء با ارزش خانه حتی وسائل کارآشپزخانه هم بفروش رفته بود، مارگریت که از هر لحاظ ناراحت بنظر می‌رسید، باتاق مول‌کین‌نیه، رفت، آنجا را هم مانند اتاق پدرش خالی دید. در کشونیم‌باز میراتاق، با قبض رسید بنگاه (مونت. پت. به) و روبرو شد، همین امر نشان می‌داد که مستخدم پیر چند روز پیش ساعتش را به‌گرو گذاشته، است. به آزمایشگاه رفت آنجا را مانند گذشته پر از وسائل و ابزار کار دید، سپس به آپارتمان شخصی خود مراجعه نمود امادر آنجا چیزی کم نشده بود، مثل اینکه پدرش استثنائاً "وسائل زندگی

اورا محترم شمرده و به آن دست نزد. همین کار مارگریت را تحت تاثیر قرار داد، چشمانش پر از اشک شد در نتیجه پدرش را بخشید. در میان این خشم دیوانه‌وار ناگهان بخاطر احساسات پدران و احترامی که پیرمرد در باره دخترش قائل گردید، حالت رقت‌باری بوی دست داد! این وضع هنگامی به مارگریت غلبه کرد که ناامیدی وی بحدکمال رسیده بود و نوعی واکنش اخلاقی در برابر پدر بی‌علاقه‌اش که فاقد قدرت بود در وی بوجود آمد. داخل سالن پذیرائی شد و در وضع مضطربانه‌ای قرار گرفت. فکر می‌کرد چطور باید با پدرش روبرو شود! پدر بدبخت، فرتوت و رنجوری که ضعف ناشی از بی‌غذائی را بخاطر غرور تحمل می‌کرد. بی‌اختیار اشک‌هایش جاری گشت روء‌یای زندگی، فعالیت‌ها و دوران طفولیت، خوشبختی و بدبختی مادر، حتی قیامه بچه کوچکش ژوزف، که باین منظره غم‌انگیز لبخند می‌زد، وضع دلخراش و اندوه‌باری را برای وی فراهم می‌ساخت. گرچه او بابدبختی‌ها روبرو بود، اما به پایان زندگی پدرش هم کمترین امیدی نداشت.

آقای کلائس در وضعی قرار داشت که تمام افراد از جریان آن کم و بیش باخبر بودند، در نتیجه بر اثر خجالت در شهر دوه کم ظاهر می‌شد و با کسی ملاقات نمی‌کرد و افراد هم برای این مرد ناپنمارزش و اعتباری قائل نمی‌شدند و بنظر همه ساکنان آنجا بالتازار یک مرد مطرودی محسوب می‌شد و پدریدی بود که میلیون‌ها فرانک ثروت بچه‌های خود را برای هدف پوچی از دست داده بود. و با آنکه در قرن نوزده، قرن ترقی و قرن علم زندگی می‌کرد ولی به جستجوی کیمیا پرداخته بود، بهمین دلیل مردم او را مورد ملامت قرار می‌دادند و کیمیاگر صدا می‌زدند و در حضورش با وضع مسخره‌آمیزی می‌گفتند، قصد دارد طلا و الماس بسازد! علم کیمیاگری علمی بود که در این قرن توجیهی‌آن

نمی‌شد، قریحهٔ انسان با یک بی‌تفاوتی حتی وضع خشنی با این‌علم برخورد می‌کرد، بهمین دلیل در میان اهالی مخالفت با علم‌کیمیا روز بروز شدیدتر می‌شد.

بدین‌ترتیب شیمی‌دان هفتادساله باچنین وضعی هم تاثر اشخاص هممیده و هم موجبات مسخره و انزجار مردم عادی را فراهم می‌ساخت و چون از هتی بکلی ساقط شده بود، بنابراین در برابر اشخاصمانند شخصیت بزرگی احساس حقارت می‌نمود.

روزها عده‌ای در برابر خانهٔ بالتازار جمع می‌شدند، اتاقی را که در آن پولهای زیادی بهدر رفته بود از دور تماشا می‌کردند، وقتی هم پیرمرد را می‌دیدند، با انگشت خود او را بهم نشان می‌دادند. هنگامی که با او روبرو می‌شدند، با حرفهای استهزاءآمیزی سربسرش می‌گذاشتند، اما مول‌کین‌نیه در تمام این موارد می‌کوشید تا سرزنش‌های مردم را برای اربابش طور دیگری تعبیر کند و بدین‌ترتیب رضایت او را فراهم سازد. با آنکه چشمان بالتازار از بینائی کاملی برخوردار بود، و درخشش آنها هوشیاری و زیرکی صاحبش را ظاهر می‌ساخت، اما حس شنوائی وی ضعیف شده بود. بسیاری از افراد بیسواد و کشاورز و موهوم پرست شهر او را جادوگر خطاب می‌کردند.

خانهٔ زیبا و بزرگ کلائس را چه در شهر و چه در بیلاق خانهٔ شیاطین می‌دانستند حتی قیافهٔ مخصوص مول‌کین‌نیه هم سبب می‌شد تا عقاید خنده‌داری دربارهٔ بالتازار میان مردم شایع شود. وقتی پیرمرد بیچاره به بازار می‌رفت تا اشیاء مورد نیاز روزانه‌اش را خریداری کند، با آنکه از میان آنها اجناس ارزان‌تری را انتخاب می‌کرد و مزاحمتی برای کسی فراهم نمی‌ساخت، اما باز هم با شوخی‌های نیش‌دار فروشندگان روبرو می‌شد ولی خوشحال بود پاره‌ای از فروشندگان خرافاتی حاضر

می‌شدند تا جنس ناچیزشان را باو بفروشد، زیرا می‌ترسیدند با امتناع از فروش اجناس، با شکنجه‌های عامل جهنمی روبرو شوند. احساسات، همه اهالی شهر، در برابر این پیرمرد بزرگ و همکارش خصمانه بود، وضع لباسهای هردوی آنها تنفر شدید اشخاص را فراهم می‌کرد، لباسهایی شبیه گداها بتن داشتند. این دو پیرمرد هر جا قدم می‌گذاشتند، مورد سرزنش مردم قرار می‌گرفتند. پی‌یرکین چون فکر می‌کرد ناسزاهای مردم ممکن است توهینی برای فامیلش باشد، ناچار هنگام حرکت پدر خانمش چند نفری را بعنوان مراقب به‌مراه او می‌فرستاد زیرا انقلاب ژوئیه هم‌طوری بود که مردم نسبت به‌م کمترین احترامی قائل نمی‌شدند. باچنین وضعی کلائس و مول‌کین‌نیه صبح همان روز از منزل خارج شدند بی‌آنکه افراد پی‌یرکین مانند گذشته از آنها مراقبت کنند، هر دو نفر مدتی در شهر قدم زدند، وقتی خسته شدند در وسط میدان سنت - ژاکس همان‌جائی که محل عبور شاگردان مدرسه بود، روی نیمکتی برابر آفتاب نشستند. بچه‌ها از دور این دو پیرمرد بی‌آزار را که صورتشان در برابر آفتاب شکفته می‌شد به‌م نشان دادند، ضمناً "بخاطر سوابقی که از آنها داشتند به بحث پرداختند و کم‌کم گفتگوهای آنها به خنده‌های صداداری تبدیل شد، بی‌آنکه به‌جوانب اعمال زشت خود فکر کنند به تمسخر و سربسر گذاشتن آن دو پرداختند.

عده‌ای از آنها جلوتر آمدند در حالیکه سعی داشتند تا از بروز خنده‌های خود جلوگیری کنند، هر دو پیرمرد را بوضع مسخره‌ای نگاه کردند، همین‌کار توجه مول‌کین‌نیه را بخود جلب نمود. یکی از بچه‌ها به رقیبش گفت:

— آن پیرمردی را که سرش کچل است می‌بینی؟

— او را می‌گوئی، همه می‌گویند که او از روزیکه بدنیا آمده خودش

را دانشمند می‌دانست .

دیگری گفت :

— پدرم گفت ، او می‌خواهد طلا درست کند .

کوچک‌ترین همه آنها که سیدی پر از اشیاء در دست داشت ضمناً "قطعه‌نان مخلوط باکره و مربائی را می‌لیسید به نیمکت نزدیک‌تر شد و از مول‌کین‌نیه پرسید :

— راستی آقا شما مروارید و الماس هم درست می‌کنید؟
مول‌کین‌نیه در حالیکه می‌خندید ، ضربه ملایمی به صورتش نواخت و جواب داد :

— بله پسر ، وقتی بزرگ شدی بتو هم خواهم داد .
بچه‌ها فریاد زدند :

— بروید آدم‌های عوضی ، شما جادوگر هستید ، آره شما دو تا ،
جادوگر خطرناک ، جادوگر پیر .

مول‌کین‌نیه از جا برخاست بچه‌ها را با عصایش تهدید کرد ، بچه‌ها در حال فرار به جمع کردن سنگ و کلوخ پرداختند . کارگری که در آن حدود ، صبحانه‌اش را می‌خورد وقتی دید مول‌کین‌نیه عصا را بلند کرده است فکر کرد پیرمرد بچه‌های مردم را بباد کتک گرفته است ، به بچه‌ها گفت :

— زود باشید جادوگرها را بزنید .

بچه‌ها هم جراتی یافتند و سنگ و کلوخ خود را بسوی دو پیرمرد بی‌دفاع پرتاب کردند .

درست در همین هنگام کنت سولیس به‌مراه افراد پی‌یرکین به گوشه‌ای از میدان رسیده بود اما هیچکدامشان موفق نشدند تا بچه‌ها را از پرتاب سنگ‌ها بازدارند . بالاخره یکی از سنگ‌ها به‌هدف خورد ، بالتازار

با آنکه تا آن زمان قوایش به تحلیل نرفته بود و سالم بنظر می‌رسید ولی در برابر چنین ضربه شدیدی از پا درآمد در نتیجه از حال رفت و در میان بازوان مول‌کین‌نیه بیهوش افتاد و پس از لحظه‌ای بکمک سایر افراد وسیله برانکارد به منزل انتقال یافت.

هیچ قدرتی نمی‌توانست مردمی را که بدن‌بال برانکارد پیرمرد راه افتاده بودند، متعرق سازد. جلو منزل فی‌لی‌سی و سایر افراد خانواده بحال اضطراب بسر می‌بردند. گابریل که بوسیله خواهرش از جریان امر با خبر شده بود، به‌مراه زنش از کامبرائی حرکت کرد. منظره وحشتناکی بود وقتی پیرمرد متوجه شد که بچه‌هایش با سرار بدبختی جدیدش پی برده‌اند، در میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. بلافاصله در اتاق پذیرائی تختی برای وی آماده شد. همه افراد آنطوریکه شایسته بود به بالتازار کمک کردند برای پرستاری وی از هیچ چیزی دریغ نوزیدند. بی‌حسی وی گرچه بزودی رفع گردید، اما مدت زیادی او را در وضعی شبه هذیان قرار داد، تصادفاً این ناراحتی هم برطرف شد اما آثار آن در روی زبان وی بجای ماند، این موضوع شاید بخاطر آن بود که پیرمرد وقتی می‌خواست بچه‌های مدرسه را مورد خطاب قرار بدهد، تمام قوایش بر اثر خشم زیاد بر روی زبانش منتقل می‌گردید. وقتی این خبر بگوش مردم رسید همه ناراحت شدند. طبق قاعده‌ای که تا آن زمان ناشناخته بود، همین حادثه شعور و قوه متفکره پیرمرد را دوباره بازگرداند. در نتیجه، توجه اطرافیان را بخود جلب کرد قوای فکری خود را که قبلاً از دست داده بود، باز یافت، استقامت، اراده، شهامت، نبوغش تحسین اطرافیان را برانگیخت.

مقامات انتظامی می‌خواستند کسانی را که در این سوءقصد شرکت داشتند مجازات کنند، اما از آن جایی که این کار نتیجه‌ای نداشت،

بنابراین تقاضا شد تا در این باره سختگیری نشود.

طبق دستور مارگریت سالن پذیرائی مرتب شد دوباره میلمان و زینت‌ها و وسایل آن مانند گذشته جلب‌نظر می‌کرد. چند روز بعد وقتی پیرمرد قوای از دست رفته‌اش را باز یافت و خود را در میان اشیائی که لازمهٔ یک زندگی مرفهی بود مشاهده کرد، درصدد ملاقات دخترش مارگریت برآمد. هنگامی که دخترش وارد شد، بالتازار با دیدن او قرمز شد، و با چشمان خیس‌شده‌اش مدتی باو نگریست.

تنها توانست با انگشتان سردش، دست دخترش را بفشارد و با فشار آن تمام احساسات و تصویری را که نمی‌توانست بزبان بیاورد، به دخترش انتقال دهد.

در واقع این یک عمل مقدس و باشکوهی بشمار می‌رفت یک‌خدا حافظی مغزی و قلبی بود که هنوز حس حق‌شناسی و قدردانی در آن‌ها کاملاً محسوس می‌شد.

این پیرمرد از کوشش‌های بی‌نتیجه‌اش درمانده شده بود، از مبارزه با یک مشکل عجیبی خسته بود، و از کشف مساله ناشناخته‌ای که مغزش سالها انتظار آن رامی‌کشید مأیوس بود. این موجود بزرگ زندگیش پایان می‌رسید. بچه‌هایش با وضع احترام‌آمیزی اطراف تختش حلقه می‌زدند، هدایای گرانقدری برای او تهیه می‌کردند. او کاملاً "مهربان" شده بود و احساسات پاکش را با نگاه و اعمال آشکار می‌ساخت و در مواقع مختلف چشمانش حالات متفاوتی بخود می‌گرفت، و بصورت زبان گویایی جلوه‌گر می‌شد که از هر لحاظ قابل درک بود.

مارگریت قرض‌های پدرش را پرداخت و خانه پدری را در عرض چند روز جلال و شکوه تازه‌ای بخشید، معایب آنرا بکلی برطرف ساخت هیچوقت از بالین پدر دور نمی‌شد و می‌کوشید بافکارش پی ببرد و کمترین

آرزویش را برآورده سازد.

وضع بالتازار چند ماهی بهمین منوال گذشت و مانند سایر پیرمردهای بیمار بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. صبح‌ها بچه‌ها بر بالینش حاضر می‌شدند، در تمام روز در سالن پذیرائی می‌ماندند از کنار تخت پدرشان دور نمی‌شدند همان جا غذا می‌خوردند، تا زمانی که پیرمرد بخواب می‌رفت.

تنها سرگرمی و تفریحی که توجه او را بخود جلب می‌کرد، قرائت روزنامه‌ها آنهم مقالات سیاسی آنها بود و آقای سولیس هم اینکار را بعهده داشت و همه آنها را با صدای بلندی در کنار تختش می‌خواند و بالتازار هم بدقت گوش می‌داد.

در آخر سال ۱۸۳۲ در یکی از شب‌ها حال بالتازار وخیم شد، در آن شب آقای پی‌یرکین و دکتر معالج، کنار بالینش بلافاصله حاضر شدند چون وضع مریض خطرناک بنظر می‌رسید. دکتر به مراقبتش پرداخت و می‌ترسید نفسش بر اثر بحران داخلی که جزو مقدمات مرگ بود، ناگهان قطع گردد. پیرمرد دستخوش هیجانات سختی شده بود، می‌خواست خود را از بیحسی نجات بخشد ضمن اینکه زبانش را تکان می‌داد، سعی می‌کرد حرف بزند ولی موفق نمی‌شد. چشمان درخشانش افکاری را ظاهر می‌ساخت خطوط منقبض شده صورتش دردهای مبهمی را مجسم می‌کرد، انگشتانش مایوسانه می‌لرزید، قطرات درشت عرق از سر و صورتش ریزش داشت.

در بامداد آن روز بچه‌ها پدرشان را با علاقه زیادی در آغوش گرفتند و سرو صورتش را بوسیدند، زیرا با فرا رسیدن مرگش می‌ترسیدند روزهای پر شور زندگی آنها از بین برود، اما پیرمرد در برابر رقت و دلسوزی آنها هیچگونه عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد.

اما نوئل بنا به پیشنهاد بی‌برکین روزنامه را باز کرد تا به‌بیندق‌رأئت آن در رفع بحران داخلی بیمار چه اندازه اثر خواهد گذاشت .
 وقتی روزنامه را گشود عبارت (کشف‌مطلق) با همان علمی که مورد نظر بالتازار بود توجه‌اش را بخود جلب کرد و او را شدیداً " متاثر ساخت ، ناچار مقاله را که مربوط به انعقاد قراردادی با یک ریاضی‌دان مشهور لهستانی در مورد کشف مطلق بود ، برای مارگریت قرائت کرد با آنکه اما نوئل تمام مقاله را بنا به خواهش مارگریت آهسته قرائت می‌نمود ، ولی بالتازار همه را شنید . ناگهان پیرمرد مختصر یکمک دودستش از جا برخاست ، نگاهش را که شبیه جرقهء سوزانی شده بود بسوی بچه‌ها دوخت ، موهای مختصر پشت گردنش جابجا شد ، چین‌های قیافه‌اش تغییر کرد ، صورتش بر اثر حرارت داخلی بدن دگرگون گشت و آنرا بوضع عالی جلوه‌گر ساخت . دست منقبض شده‌اش را با خشم بلند کرد و با صدای بلند عبارت مشهور و برجسته آرشیمید دانشمند نامی جهان که گفته بود : " EUREKA ! " یعنی بدست آوردم را بزبان جاری ساخت .

دوباره روی تختش افتاد و بدن بی‌حس و سنگینش را بآن تسلیم کرد و در حالی که نالهء شدیدی بر می‌داد ، نفسش بند آمد و چشمان لرزانش تا لحظاتی که دکتر آنها را می‌بست حاکی از تاسفی بود که نتوانست به علم مورد نظرش دست بیابد ، در نتیجه وجودش زیرچنگال مرگ برای همیشه متلاشی شد .

پایان